

SKULL SERIES: BOOK ONE

THE

The Man. The Ruler.

SKULL

KING

PENELOPE SKY

New York Times Bestselling Author

مجموعه: skull جمجمه (۳جلد)

کتاب: The King Skull پادشاه جمجمه (جلد اول)

نویسنده: Penelope Sky

مترجم: F.sh.76 - م.آزادمنش - بیتا امیدی

ژانر: مافیایی، هیجانی، عاشقانه، اروتیک

ویراستار: F.sh.76

خلاصه:

من یه شوهر بی رحم، ظالم و پست دارم و با تموم وجودم ازش متنفرم! تنها دلیلی که تا حالا اونو نکشتم و یا ازش فرار نکردم، قولی که دادم. من خودم رو فروختم تا کسی که دوستش داشتم رو نجات بدم... و این قیمتی بود که باید می پرداختم!

توی بار نشسته بودم که خوشتیپ ترین مردی که تا به حال دیده بودم، وارد شد. چشمای آبی نافذ، خط فک تیز و خوشفرم... و بدنی انقدر عالی که انگار برای جنگ آماده شده بود! اون خیلی جذاب بود.

نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. وقتی برام مشروب خرید بهش "نه" نگفتم. مدت ها میشد که همچین اتفاقی برام نیوفتاده بود و من یه مرد واقعی برای یه شب می خواستم! شوهرم معمولا اینکارو می کرد، پس چرا من نکنم؟

متوجه شدم که یه حلقه خاص توی دست راستش داشت! یه الماس واقعی به شکل جمجمه تراش خورده...! اگه می دونستم این به چه معنی... می فهمیدم که اون مرد چه کسی!

پادشاه جمجمه ها...

مردی که خیلی بیشتر از شوهرم ظالم و بی رحم تر بود!

* مقدمه *

+ بالتو +

(دو سال پیش)

اون ملک زیبا چندین مایل خارج از فلورانس واقع شده و در بین انبوهی از درختان و دیوارها احاطه و خیلی محتاطانه و با دقت مخفی شده بود. درهای آهنی با صدای آرومی باز شدن. هیجان تو وجودم غوغا می کرد. این معامله ی قرن بود!

لوسین چیزی که می خواست رو به دست می آورد، منم همینطور! ولی هر دوی ما دو چیز خیلی ارزشمند رو معامله می کردیم. مردهای قدرتمند برای داشتن چیزهایی که نیاز دارن، فداکاری می کنن.

هیچکدوم از ما نمی خواستیم فداکاری کنیم، ولی هر دو به چیزهایی که شخص مقابل داشت، نیاز داشتیم و مجبور به این معامله بودیم!

این سومین دیدار ما بود و من موافقت کرده بودم که اونو تو املاکش ملاقات کنم. شاید لوسین تظاهر می کرد که بی سلاحه، ولی من هرگز تو جلسه ای شرکت نمی کردم، مگر اینکه قبل از اون تدارک یه جنگ رو بچینم!

لوسین رو به روی من نشست. اون نزدیک به ده سال ازم بزرگتر بود. با موهای چرب مشکی رنگ، چشم و ابرویی به همون رنگ و لبایی انقدر باریک که مثل یه خط تو صورتش دیده میشد و به نظر میومد که اصلا لب نداره! یه گردنبند طلایی دور گردنش داشت و از یقه ی ۷ شکل (هفتی شکل) گردنش، مشخص بود.

یه روز گرم تابستون بود، داغ مثل جهنم و موقع پوشیدن کت و شلوار نبود. من حتی یه کت و شلوارم نداشتم! لعنت بهش...! من احتیاج نداشتم یه کت و شلوار هزار دلاری بپوشم،

تا موقعیتم رو به دنیا نشون بدم. می تونستم کاملاً لخت باشم و مردم دقیقاً می دونستن من چه کسی ام. اونا دقیقاً می دونستن که من چه توانایی هایی دارم! لوسین یه پُک دیگه به سیگارش زد و خاکسترشو توی جاسیگاری ریخت.

گفت:

__ اول تو...

من همین الانم موافقت کرده بودم که اونو تو املاکش ببینم، ولی دلیل اینکارم این بود که می خواستم نشون بدم که ازش ترسی ندارم... نه اینکه بهش باج بدم! دیوارهای محکم و مردان مسلحش در صورتیکه نظرم رو عوض کنم، بهش کمک می کردن. به غیر از مردانی که همراه خودم آورده بودم، تموم مردان اونو که وظیفه محافظت ازش رو به عهده داشتن، توسط تیراندازم مورد هدف قرار داده بودم. اینطور نبود که مردانی که همراهم بودن حریف اونها نشن، ولی من مردی بودم که همیشه فکر همه چیز رو می کرد.

یه جعبه از جیبم درآوردم و اونو روی میز و بین هردومون گذاشتم. ما پشت خونه ی لوسین نشسته بودیم. یه محوطه بزرگ که در سایه قرار داشت و توسط درختای بزرگ احاطه شده بود. سمت چپ یه ایوان بزرگ بود که در امتدادش یه استخر خیلی بزرگتر وجود داشت که چند تا دختر لخت در اطرافش می چرخیدن. من تموم مدت سینه ی زن ها رو دید می زدم، پس اصلاً به اونا نگاه هم نکردم.

وقتی چشمای لوسین به جعبه افتاد، با تحسین بهش نگاه کرد. دستاش با احترام و احتیاط جعبه رو برداشت و باز کرد، انگار که داخلش بمب باشه و هر لحظه لحظه امکان داشت که

بترکه!

گفتم:

__ این فقط یه الماسه لوسین، مطمئن باش نمی ترکه!

لوسین با چشمای روغنی اش نگاهی بهم کرد و دوباره توجهش به سمت جعبه برگشت. به عنوان یه ایتالیایی، روی سینه اش و زیر گردنبد طلایی که به دور گردنش داشت، موهای پرپشت و سیاهی روییده بود. اون یه مرد لزج و چنشدش بود و فقط زمانی می تونست زن هایی که تو استخرن رو داشته باشه که به اونا پول بده.

_ سر فرانکسیس هزاران سال قبل این الماسا رو از یه جزیره تو غرب هند آورد. فقط سه تا از اینا وجود داره... اینا الماسای عادی نیستن، بلکه الماسای جمجمه هستن. پس میخوام از زمان لعنتی ام استفاده کنم!

لوسین بالاخره در جعبه رو باز کرد. داخل روکش مخملی جعبه یه الماس بزرگ قرار داشت که به طرز ماهرانه ای به شکل جمجمه تراش خورده شده بود. لوسین نیازی به پول نداشت، ولی به جمع آوری اشیاء گرون قیمت علاقمند بود. لوسین به الماس نگاه کرد و به صورت ستایش آمیزی گفت:

_ زیباست...!

سپس در جعبه رو بست و اون رو تو جیبش قرار داد.

_ نوبت توئه...!

من هر سه الماس رو داشتم و تنها دلیلی که باعث شده بود یکی از اونا رو به لوسین بدم، این بود که... اون چیزی داشت که من می خواستم. اگرچه لوسین یه مرد چرب و مردنی بود، ولی خیلی با استعداد بود. اون می تونست یه مدل بمب خاص رو تولید کنه. بمبای خیلی کوچیک که به سختی دیده میشدن، ولی قدرت نابود کردن یه شهر رو داشتن. اون بمبا عادی نبودن و از مواد سری و خاصی تولید میشدن و از همه خاص تر این بود که اون می تونست بمبایی بسازه که می تونستن تا دوازده ساعت تو معده انسان غیرفعال بمونن تا اسید معده اونا رو به مرور فعال کنه، ولی حتی اونا هم با یه ریموت می تونستن

سریعا فعال بشن و انسان رو از درون منفجر کن! تشکیلات پادشاهان جمجمه یه گروه از سازنده های بمب داشت، ولی حتی ما هم همچین سرگرمی هایی نداشتیم (بمبای کوچیک). این یه تکنیک خیلی عالی بود و کار رو راحت می کرد. لوسین تنها کسی بود که اسرار این بمب رو می دونست و البته خیلی کم اونا رو با کسی در میون می داشت و من باید مطمئن می شدم که دشمنام هرگز این راز رو نمی فهمن!

لوسین از جاش بلند شد و این نشونه ی اتمام صحبت بود! ضربان قلبم تغییری نکرد. آدرنالین تو بدنم جریان پیدا نکرد. این حرکتی بود که انتظارش رو داشتم! می دونستم که لوسین زیاد به قولش پایبند نیست. اعتبار یه مرد همیشه معرف شخصیت اونه! لوسین گفت:

_ کار ما اینجا تموم شد بالتو! من چیزی رو که می خواستم به دست آوردم، ولی تو چیزی که می خواستی رو به دست نمیاری...!

یه مرد کوتاه قد بد ترکیب! لوسین فقط بخاطر توانایی انفجارش مورد توجه بود، چون اصلا معلوم نبود که اون بمب رو کجا نگه میداره! شاید هم اونا الان تو جیش بودن! از جا بلند نشدم، جلسه هنوز تموم نشده بود.

_ برام مهم نیست که یه مرد چطور زندگیشو میگذرونه، برام مهم نیست که اون برای پول درآوردن آدم می کشه یا تو نونوایی نون می فروشه. ارزش یه مرد به حرفشه! پول، اسلحه و زن گذرا هستن. اعتبار ما تنها چیزی که برامون می مونه! لوسین... به کاری که داری می کنی فکر کن! به این فکر کن که می خوای چطور مردی باشی!

تیشرت مشکی رنگم اونقدر تنگ بود که تنفس آروم رو نشون بده. شلوار جینم کمی گشاد ایستاده بود، چون روی حرفم ایستاده بودم و بدون اسلحه اونجا اومده بودم. لوسین سر چربش رو بلند کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت.

گفت:

_ من میخوام مردی باشم که خیلی از پادشاه جمجمه باهوش تره. الان هم سریع از املاک من بیرون برو! روز خوبی داشته باشی.

اون به محوطه ی جلوی خونه که مردانم منتظرم بودن، اشاره کرد. من همچنان نشسته بودم.

گفتم:

_ اعتبارم منو مجبور می کنه که دوباره بهت بگم بیا اینجا بشین و معامله رو طبق برنامه تموم کن!

لوسین گفت:

_ داری منو تهدید میکنی؟! تو تعداد افرادت خیلی کمتره!

پرسیدم:

_ واقعا!؟

با اعصابش بازی می کردم. وقتی یه مرد عصبانی بشه، کارش تموم میشد و من می دونستم که اون یه بازندس.

لوسین چشماشو باریک کرد. منتظر بودم که اون تصمیم درستی بگیره و سر جاش بشینه.

اون نمی دونست که اگه این مسئله رو حل نکنه، جلوی خونه اش چه چیزی در انتظارشه!

شاید اون می تونست تحسین برانگیز ترین الماس دنیا رو صاحب بشه، ولی در عوض چیزی رو از دست می داد که هیچ جایگزینی براش نبود! لوسین انتخاب کرد، اشتباه کرد!

گفت:

_ پاشو برو... الان!

می دونستم که بهم شلیک نمی کنه، چون اینطوری یه جنگ به پا میشد، ولی اون داشت منو دور می زد و موندن بیشتر از این حرفه ای نبود. از جام بلند شدم. در کنارش قدم زدم تا جلوی خونه اش رسیدیم. سه تا ماشینم اونجا پارک بودن، با شیشه های تیره و غیر قابل دید!

لوسین گفت:

_ برو... قبل از اینکه به نگهبانام دستور آتش بدم.

به سمت ماشین وسطی رفته و درش رو باز کردم. یه مرد دستبند زده با همون موهای چرب مشکی رنگ در صندلی عقب نشسته بود! تو صورتش یه کبودی هم نبود، چون تا وقتی که زیر نظر بود، باهاش خوب رفتار میشد، ولی قرار بود همه چی عوض بشه! اونو از ماشین بیرون کشیدم و مرد شروع به فریاد زدن، کرد. لوسین قدمی به جلو گذاشت و با دیدن برادرش که با دستای بسته روی زانوهایش افتاده، درد تو صورتش نمایان شد.

_ بذار اون بره!

یه اسلحه از یکی از بادیگاردام گرفتم و پشت سر برادرش قرار دادم.

لوسین دستور داد:

_ شلیک کنید!

قبل از اینکه مردانش بتونن حرکتی کنن، همشون توسط تیراندازام کشته شده و اطرافش افتادن. برادرش همونطور که روی زانوهایش افتاده بود، می لرزید و اشک از چشماش می چکید.

لوسین دستاشو بلند کرد.

_ بسیار خب! چیزی که می خوای بهت...

و من ماشه رو کشیدم! بدنش روی زمین افتاد و قبل از اینکه صورتش با زمین اصابت کنه،
مُرده بود و خونش روی سنگای زمین ریخت! لوسین با صورتی بی رنگ به جنازه ی تنها
برادرش نگاه می کرد. صورتش پر از ناامیدی شد و تموم چهره اش رو درد و یاس پر
کرد.

_تو قیمت الماس رو با زندگی برادرت پرداخت کردی... امیدوارم ارزشش رو داشته باشه!

فصل یک

+بالتو+

درحالیکه یه لیوان پر از اسکاچ جلوم بود، توی بار نشسته بودم. صحبتای آروم میزهای بغلی به سختی به گوشم می رسید، چون مردم صحبتای کاریشون رو خصوصی نگه میداشتن.

تقریبا نیمه شب پنجشنبه بود و تموم مردم درست و زحمتکش تو رختخوابشون بودن. تنها کسایی که تو این وقت شب می نوشیدن، خلافکارا بودن... که شامل منم میشد! من به لیکوئید احتیاج داشتم که به مغزم برسه، چون درد، ناراحتی و خاطرات عذاب آور رو از بین می برد. این به یه مرد دلیل زنده بودن می داد، اونم وقتی که دلیلی برای زندگی نداشت. بخاطر همین قبل از اینکه گیلاسم تموم بشه منتظر لیوان بعدی بودم. من می تونستم تو زیر زمین با مردهای خودم مشروب بخورم، یا تو بار اختصاصی خونه ی لوکسم بشینم، ولی می خواستم اینجا بیام، چون اینجا بار مورد علاقم بود. اینجا ساکت بود، ولی نه خیلی ساکت. خلوت بود، ولی نه خیلی خلوت.

انقدر سرم گرم مشروب بود که اول متوجه ی زنی که تو بار نشسته بود، نشدم. اون کمی دور تر از من نشسته بود و صورت و اندامش تو نور کم قابل دیدن بود. یه لیوان مارتینی دستش بود، با دوتا زیتون که داخلش قرار داشت. یه جرعه از مشروبش رو نوشید. درحالیکه هیپنوتیزم این زن زیبا که مشروب رو مثل آب می خورد، شده بودم، اسکاچم رو فراموش کردم. لباس رژ قرمز داشت و رنگ رژش روی لبه ی لیوانش جا مونده بود. موهای مشکی پرکلاغی اش اطراف صورت و شونه هاش ریخته بودن. اونا بلند، براق و نرم به نظر میومدن و تا نزدیکی کمرش می رسیدن.

مژه های پر پشت و بلندش به همون سیاهی موهاش بود و چشمای سبزش رو که مثل برلیان می درخشید در بر گرفته بودن. تموم جزئیات صورتش کاملاً عالی و بی نقص همه چی رو به نمایش گذاشته بود.

اون گونه های برجسته، لبای کلفت و اون خط فک بی عیب و نقص که تا گردن ظریفش کشیده شده بود، اونو به طرز لعنتی واری، زیبا نشون می داد. پوست زیتونی رنگش خیلی عالی با پیراهن مشکی اش جور بود و بندهای باریک لباسش که روی شونه هاش قرار داشتن، سینه های بزرگشو بهم چسبونده بود. زنای زیبایی مثل اون وارد بارهای این شکلی نمی شدن، مگر اینکه هرزه باشن، ولی اون بیش از حد زیبا بود که یه هرزه باشه! آرزو کردم اون یه هرزه باشه. حاضر بودم هر مبلغی رو پردازم تا تو کوچه پشتی بار اونو بکنم. اون دوباره لیوانش رو بلند کرد و جرعه ی دیگه ای ازش نوشید. همون موقع بود که متوجه یه حلقه الماس بزرگ تو دست چپش شدم! یه تک الماس بزرگ که برای استفاده روزمره زیادی گرون بود. من الماسا رو خیلی خوب می شناختم و می تونم بگم که اون الماس خاص خیلی گرون قیمت و کمیابه!

این حلقه احتمالاً میلیون ها یورو می ارزید. پس اون یه شوهر ثروتمند داشت که می خواست به کل دنیا بفهمونه که اون زن برای خودش.

پیام دریافت شد! من مردی بودم که هیچ قید و بندی نداشت. تموم قوانین دنیا رو می شکستم و هیچ خط قرمزی برام وجود نداشت. وفاداری برای من ارزشی نداشت و قبلاً هم با زنای متاهل بودم! مشکل من نبود که شوهرای اونا نمی تونستن راضی بشون کنن! مشکل من نبود که اونا من رو برای یه شب، به مردایی که تو دستشون حلقه انداختن، ترجیح میدن. اونا دنبال یه چیز متفاوت بودن و براشون مهم نبود که این ظالمانس، ولی با همه ی اینا... من دنبال زن متاهل نمی رفتم، حتی اگه یه زن به زیبایی اون باشه!

نوشیدنی ام رو تموم کردم و از مسئول بار یه نوشیدنی دیگه خواستم. وقتی سرم رو بلند کردم، متوجه شدم که اون زن داره نگاهم می کنه. الان که مستقیم بهم نگاه می کرد، چشمای سبز رنگش حتی زیباتر هم دیده میشد. درست مثل دوتا جواهر تو سینه ی یه گنجینه! اونا از حلقه ی ازدواجش هم بیشتر می درخشیدن.

اون مشروبُ تو لیوانش چرخوند ، یه جرعه ازش نوشید و بعد چوب زیتون رو برداشت و مکی به یکی از زیتونا زد، اون رو جوید و همونطور که نگاهش بهم بود، یه گاز دیگه زد. یعنی داشت بهم نخ می داد؟!

اون همچنان تنها نشسته بود. به صورت لعنتی واری سکسی بود و چشماش همچنان به سمت من می چرخید. به صورتم، به شونه هام و به ماهیچه های سینه ام نگاه می کرد. بعضی اوقات نگاهش رو ازم دور می کرد، ولی بازم بهم نگاه می کرد. من اینو به عنوان یه دعوت قبول کردم. نوشیدنی ام رو برداشتم و به سمت صندلی کناریش رفتم. عطرش رو حس کردم. بوی قوی داشت که با بوی بدنش ترکیب شده بود. این احتمالا شهوت انگیز ترین بوی کره ی زمین بود!

الان بهتر اونو می دیدم. می تونستم پاهاش رو که روی هم انداخته بود از زیر پیراهن کوتاهش ببینم، پاهای تراشیده و خوش ترکیبش که با کفشای پاشنه بلند پوشیده شده بود. اون کمر بسیار باریکی داشت و بزرگی زیادی سینه هاش غافلگیرکننده بود. آلتَم سفت شده و به زیپ شلوارم فشار آورد. به صورتش نگاه کردم، از نزدیک خیلی جذاب تر بود. نور کم اون رو بیشتر هیپنوتیزم کننده به نمایش میزاشت ، ولی اون بدون شک بی نظیر و خیلی زیبا بود. مثل هر مرد دیگه ای اون رو درحالیکه به پشت خوابیده، پاهاش رو باز کرده و آلتَم عمیق توش فرو میره، به طوریکه سینه هاش تکون می خوره، تصور کردم!

همونطور که نوشیدنی ام رو می نوشیدم، بهش نگاه کردم. نمی تونستم باور کنم که زنی مثل اون واقعی باشه. من با زنای خیلی زیادی از تموم قسمتهای دنیا بودم. گاهی اوقات برای سکس پول می دادم و گاهی اوقاتم خوش شانس بودم، ولی هیچکدوم از اونا همچین کیفیتی نداشتن که اونا رو غیر واقعی جلوه بده!

اونم بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره، بهم خیره مونده بود. با پستی صاف و لیوان مشروب به دست بهم نگاه می کرد، همونطور که من تو همون حالت بهش خیره شده بودم و سکوت رو با هیچ مکالمه ی غیر ضروری نشکست. در آخر این من بودم که سکوت بینمون رو شکستم.

__ یه زن زیبا مثل تو با همچین لباسی، تو همچین جایی چکار می کنه؟!
__ دقیقاً منظورت از همچین لباسی چیه؟

اون همچنان مشروبش توی دستاش بود و بهم نگاه می کرد. انگار منتظر بود که اگه جواب بدی بهش دادم، بهم مشت بزنه!

__ لباسی که هر مردی رو شکنجه می کنه... که شامل منم میشه!
گفت:

__ من همیشه یکم سادیسم داشتم!
اون بقیه گیلانش رو نوشید و آخرین زیتونش رو خورد. ای کاش جای اون زیتون بودم.
گفت:

__ می خوام کسی رو ببینم.
اون به مسئول بار اشاره می کنه که یه مشروب دیگه بهش بده.
__ شوهرت؟

گوشه لباس به حالت لبخند بالا رفت، انگار سوالی که پرسیدم چرت و مسخره بود!

__ نه!

__ معشوقه ات؟

__ نه!

__ من!؟

در حالی این سوال رو پرسیدم که امیدوار بودم درست باشه.
اون با لبخند گفت:

__ تو آرزوشو داری!

__ تو با چشمت منو کردی! و بذار اینو بهت بگم... خیلیا قبلا اینکارو با من کردن، ولی
هیچکدومشون به شهوت انگیزی تو نبودن!

(کلمه fuck هم برای زن و هم مرد بکار میره، مثل زبان فارسی نیست که برای شخص
مونث بکار بره!)

وقتی مسئول بار نوشیدنی اش رو بهش داد، اون یه جرعه ازش نوشید و به سمتم چرخید.
__ خب چشمای خوشگلت... خیلی کردنیه!

اون بدون ذره ای خجالت از چیزی که به زبون آورده، بهم خیره موند. من با خیلی از زن ها
بودم، با خیلی از اونا صحبت کرده بودم، ولی هیچوقت همچین مکالمه ی شیرینی نداشتم.
__ نظرت درمورد "خود کردن" چیه!؟

من چند بلوک اونطرف تر زندگی می کردم، می تونستیم به خونم بریم، ملافه ها رو عرقی
کنیم و بعد می تونست پیش شوهر بی ارزشش برگرده. اون انگشتش رو روی لیوان
کشید. روی ناخنش لاک مشکی زده بود، درست رنگ لباسش. همه چیز درمورد اون
سکسی بود، از رنگ گرم پوستش گرفته تا مدل ناخنش.

__ همونطور که متوجه شدی من متاهلم!

_ ولی یه ازدواج شاد نداری!

_ چی باعث شده این حرفو بزنی؟

یه نگاه بهش انداختم. تو چشماتش بی حسی رو دیدم. زنی مثل اون اگه کسی رو داشت که منتظرش بمونه، اصلاً بیرون نمیومد. شاید بخاطر پول با اون شخص ازدواج کرده، شاید برای اون یه همسر نمایشی بوده و شاید اینا همش چرت و پرت باشن.

_ همه چیز!

نگاهش رو به سمت نوشیدنی اش چرخونده و یه جرعه ازش نوشید.

_ نه، من یه ازدواج شاد ندارم.

_ پس باهام به خونه بیا!

حتی اسمش رو هم نپرسیدم، ولی به نظرم مهم نبود! می خواستم یه شب پر شهوت رو با یه غریبه بگذروم، پس احتیاجی به دوستن اسمش نبود. ما می تونستیم بدون فکر کردن به صبح فردا فقط تو همدیگه گم بشیم. اون می تونست شوهر بی ارزشش رو فراموش کنه و منم می تونستم تموم مزخرفات زندگی ام را از یاد ببرم.

گفت:

_ این خیلی وسوسه کننده‌س، ولی نمی تونم!

نگاهش رو از نوشیدنی اش گرفته و نگاهم کرد. با وجود اینکه اعتماد به نفس تو چشماتش در جریان بود، ولی یکم غم تو نگاهش وجود داشت. انگار که رد کردن این پیشنهاد براش دردآور باشه.

گفت:

_ تو برای مُردن خیلی زیبایی!

_ و کی قراره منو بکشه!؟

_ شوهرم!

برام مهم نبود که شوهرش کیه. من حتی یه خرده هم از یه عوضی با یه کیف پول گنده نمی ترسم. من تو راس بزرگترین تشکیلات خلافاکارای این شهر بودم. احتمالا اون خیلی وحشت زده میشد که کردن زنش رو توسط من تماشا کنه!

_ من شانسم رو امتحان می کنم.

_ شوهرم مرد خیلی قدرتمندیه.

_ منم هستم!

لبه ی صندلی ام نشستم تا بتونم بهش نزدیک تر بشم. دست راستم به سمت وسط پاهاش رفت. انگشتم به زیر لباسش و به سمت وسط پاهاش خزیدن. پوستش خیلی صاف و لطیف بود. انگشتم یه مقدار نزدیک تر رفت و به آلت خیشش رسیدن. می خواستم اون رو قبل از اینکه عمیقا داخلش فرو برم، به صورت کامل آماده کنم. اون انگشتای منو عقب نزد، فقط نفس عمیقی کشید، انگار که لمس من اون رو به زندگی برگردونده. شوهرش حتی اگه کلی هم تلاش می کرد، نمی تونست همچین عکس العملی ازش دریافت کنه. اون (شوهرش) احتمالا یه پولدار عوضی بود که می خواست عشق این زن رو با پول بخره.

_ این خجالت آورده!

درحالیکه انگشتم به آرومی نوازشش می کرد، ادامه دادم:

_ یه زن زیبا مثل تو هر شب قبل از خواب باید کاملا راضی و ستایش بشه... نه اینکه با

انگشتای خودش ارضا بشه! بذار بهت خدمت کنم.

اون مچ دستم رو گرفت، ولی من رو پس نزد. اول دستم رو فشرد و آرنجم رو نوازش

کرد، بعد آروم دستم رو از پاهاش دور کرد.

گفتم:

_ اونو ترک کن.

_ امکان نداره!

_ چرا؟

شوهرش از ترک کردن اون خوشش نمیومد، ولی کاری هم نمی تونست بکنه.

_ ما یه ازدواج سنتی نداشتیم... من فقط با این قصیه کنار میام!

اون یه جرعه ی دیگه نوشید تا بتونه به واقعیت برگرده.

گفت:

_ تو باید بری. اون ممکنه هر دقیقه برسه، برام سخته که بهش توضیح بدم که چرا دستای

تو بین پاهامه!

_ اون کیه؟ (منتظر کی هستی؟)

_ یه بیزینس من. گاهی اوقات شوهرم ازم می خواد که یه معامله براش ترتیب بدم. اون

فکر می کنه حضورم می تونه تشویق کننده باشه...!

از بالا تا پایین یه نگاه بهش کردم. به سینه های بی نقص و پاهای فوق العادش. اون می

تونست هرچیزی که می خواد رو داشته باشه، چون واقعا سکسی بود.

_ شرط می بندم!

کیف پولم رو درآورده و پول مشروب ها رو حساب کردم و یه بیزینس کارت هم

درآوردم. یه کارت سفید ساده که یه جمجمه مشکی روش بود!

گفتم:

_ اگه نظرت عوض شد بهم زنگ بزن. خوشحال میشم به اوج برسونمت.

لبه ی صندلی ام نشسته و به جلو خم شدم و لبه بندهای لباسش رو گرفتم، بعد یه دستم رو آزاد کردم و موهای پشت سرش رو گرفتم و قبل از اینکه لبام رو به دهنش بچسبونم، اونا رو محکم کشیدم.

دهنش نرم و لطیف بود. لباس مزه ی آبنبات می داد، بسیار شیرین و تحریک کننده. کنجکاو بودم که همه جاش همین طعم رو داره یا نه. مخصوصا بین پاهاش! اون سوپرایز شده دهنش آروم باز کرد و منو بوسید. دعوتم کرد که وارد دهنش بشم. بوسه اش هنوز خجالتی بود، انگار هنوز از اینکه وسط بار بوسیدمش، متعجب بود. اصلا براش مهم نبود اون شخص که منتظرش بود داخل بشه و ما رو ببینه!

انگشتم بیشتر داخل موهای فرو رفت. پشت گردنش رو گرفتم، دهنم با اشتیاق بیشتری، سریع تر روی دهنش حرکت کرد. بعد زبونم رو داخل دهنش فرستادم، اونم همینکارو کرد. هماهنگی و واکنش بینمون خیلی طبیعی و فوق العاده بود و من از اینکه نمی تونستم بقیه شب از لذت ببرم ناراحت بودم. تنها چیزی که در اختیار داشتم، خاطره این بوسه و تصوراتم بود.

اون عالی می بوسید. طوری منو می بوسید که انگار سالها کسی رو نبوسیده. انگار که یه قرن تمایلات جنسی اش ارضا نشده! دستش رو روی بازوم قرار داد و طوری منو بوسید که انگار نمی خواست این بوسه تموم بشه، انگار نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. منم می خواستم این بوسه رو ادامه بدم، ولی از اونجایی که قرار بود به هیچ برسیم، این برام شکنجه آور بود. این قرار بود یه خداحافظی سکسی باشه، ولی تبدیل به یه داستان شد. داستانی که بهم گفتم، اگه اون همراهم به خونه میومد، چی میشد. بوسه رو تموم کرده و از جام بلند شدم.

_ من امشب بهت فکر می کنم... می دونم که توام بهم فکر می کنی!

از بار دور شده و به سمت خروجی رفتم و به هوای گرم تابستونی پا گذاشتم. خورشید ساعت ها پیش غروب کرده، ولی هوا هنوزم گرم بود.. برگشتم و از پنجره بهش نگاه کردم، می خواستم ببینم کارتم رو برمیداره یا نه! اون کارت رو برداشت و مدت طولانی بهش نگاه کرد. انگشتاش به سمت لبش رفت و اونا رو لمس کرد.

انگار نمی تونست باور کنه که اون بوسه اتفاق افتاده. اون مدت طولانی به شکل جمجمه خیره موند و احتمالا متوجه شد که هیچ اسمی روی اون نوشته نشده. اونجا فقط شماره تلفنم و کلمه ی "زیرزمین" نوشته شده بود. اون کیفش رو باز کرد و کارت رو داخلش انداخت.

لبخند زدم و برگشتم.

اون زنگ می زد!

به زودی...

* فصل دوم *

+ کسینی +

روی صندلی کنار استخر لم داده و از منتظره لذت می بردم. خونه ی ما بالای یه تپه قرار داشت و چند مایل از فلورانس دور بود، ولی یه منظره ی نفس گیر از فلورانس رو به نمایش گذاشته بود.

درحالیکه لباس شنا به تن داشتم و یه کتابم روی پام بود، از هوای گرم تابستونی و نوشیدنی خنکم لذت می بردم. هر چند صفحه ای که می خوندم، حواسم پر کشیده و به سمت مردی که چند شب پیش دیده بودم، می رفت. اون اسمی نداشت و بیزینس کارتش خیلی غیرعادی بود! روی کارتش فقط یه جمجمه مشکی بود که از چشمای خالی اش دو تا مار بیرون اومده بودن.

این چند روزه تو اینترنت درمورد تموم جمجمه ها تحقیق کرده بودم، اما اصلا چیزی شبیه به اون پیدا نکردم. اصلا نمی دونستم اون مرد کیه! ولی وقتی تو بار دیدمش، حس کردم اون زیباترین مردی که تو تمام عمرم دیدم.

با اون پوست خیلی سفیدش که منو یاد برف می انداخت و اون چشمای آبی رنگ که مثل دریای آرکتیک بود. اون یه مرد بسیار زیبا و رو فرم بود. پر از عضله بود و تموم بدنش با کوچکترین حرکتی که می کرد، این عضلات رو نشون می داد. بازوها و گردنش کلفت و تموم رگ های دستاش مشخص بودن.

خط فکش بسیار سکسی بود و با موهای کم پشتی که به سختی قابل دید بود، پوشیده شده بود. تیشترش کاملا به تنش چسبیده و عضلات سیکس پک و سینه اش رو نشون می داد و از همه مهم تر... اون قد بلند بود.

وقتی از جا بلند شد تا کنار من بشینه، متوجه شدم که حدود یه متر و نود سانت قد داره! این یه سکس عالی میشد! گذروندن یه شب با خوشتیپ ترین مرد شهر. من حتی دلم برای یه سکس معمولی با یه مرد که هیچوقت اسمش رو نمیآورد هم تنگ شده بود. سکس با شوهرم برام چیزی جز وظیفه نبود، باری بود که بخاطر قولی که داده بودم روی دوشم سنگینی می کرد. قولی که برای تموم عمرم دادم!

دیدن مردی مثل اون، باعث شده بیشتر دلم برای سکس تنگ بشه. طوریکه می خواستم سراغش برم و ازش بخوام که تو دستشویی منو بکنه! وقتی بین پاهام رو لمس کرد، می خواستم همون موقع همراهش به خونش برم، و اون بوسه... با خاطره ی اون بوسه کلی خود ارضایی کرده بودم و همیشه باعث میشد سریع و شدید ارضا بشم، ولی من یه چیز واقعی می خواستم. یه اشتیاق واقعی می خواستم، یه شهوت واقعی. می خواستم اون مرد روی من باشه، مردی که تشنه اش باشم.

وقتی که داشتم با این شرایط موافقت می کردم، نمی دونستم دارم بیخیال چه چیزایی میشم. نمی دونستم این حرکت جوگیرانم، احمقانه ترین و آزاردهنده ترین انتخاب زندگی ام میشه! و الان اینجا گیر افتادم... تا وقتی که مرگ ما رو از هم جدا کنه.

می خواستم دفعه ی دیگه ای که شوهرم به سفر رفت، به اون مرد زنگ بزنم، ولی این ریسک بزرگیه. اگه مچمون رو می گرفتن، اتفاقای وحشتناکی می افتاد. مشکلی برای من پیش نمیومد، اما معشوقه ام شکنجه و کشته میشد. نسبت به شوهرم احساس وفاداری نداشتم، خصوصا که اونم نسبت بهم وفادار نبود، ولی این اتفاق میوفتاد. (شکنجه و کشته شدن معشوقش)

ماریا خدمتکارمون کنارم اومد.

_ خانم سالازار؟

عینک آفتابی ام رو بالا داده و بهش نگاه کردم.

_ بله؟

_ آقای سالازار میخوان شما رو ببینن.

_ نگفت چکار داره؟

_ نه خانم سالازار.

ماریا به سمت خونه برگشت. کاور مایو رو برداشته و به دور کمرم پیچیدم، بعد به سمت خونه راه افتادم. اونجا خیلی بزرگ بود، دو طبقه و حدودا ده هزار متر و البته این شامل حیاط پشتی، استخر و حیاط جلویی نمیشد. بعضی آدما وقتی از بیرون ظاهر قضیه رو می دیدن، فکر می کردن چقدر خوش شانسم که همچین زندگی لوکسی دارم! اما من آپارتمان فسقلی خودم رو به همه ی اینا ترجیح میدم.

وارد خونه شده و اون رو تو اتاق نشیمن دیدم. کتاش رو روی مبل انداخته و با پیراهن یقه دارش اونجا ایستاده بود. اون پونزده سال ازم بزرگتر بود و خط های اطراف چشم ها و دهنش به خوبی سنش رو نشون می داد. اون زشت ترین مرد دنیا نبود، ولی من حتی ذره ای جذابیت تو وجودش نمی دیدم! اون موهای چربی داشت که با ژل مویی که استفاده می کرد، بدتر هم میشد و حتی ابروهایم بدون هیچ چیزی چرب به نظر می رسید. اون پر موترین سینه ای رو داشت که من تا حالا دیدم و البته این فقط یکی از قسمتای پشمالی بدنش بود که دیده میشد!

گفتم:

_ سلام لوسین!

وقتی به سمتش می رفتم، پاشنه ی کفشام روی زمین صدا می دادن. لوسین بهم نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که روز بدی رو پشت سر گذاشته. از بالا تا پایین بهم نگاه کرد، بعد به بیکینی که به سینه هام چسبیده بود، اشاره کرده و گفت:

_ تو وزن اضافه کردی!

از اونجایی که دیده بودم، اون مرد زیبای چند شب پیش، چطور منو می خواست، می دونستم که مشکل اضافه وزن ندارم. لوسین گفت:

_ بهت گفته بودم همون وزن قبلیت بمون. این تنها خواسته ی منه!

اگه هر زن دیگه ای بود، ناراحت میشد، ولی برای من مهم نبود، اصلاً به نظرات لوسین اهمیتی نمی دادم.

_ توام وزن اضافه کردی!

لوسین درمقابل حرفم واکنش نشون داده و چشماش رو باریک کرد.

_ من صاحب توام... و تو صاحب هیچی نیستی!

لوسین چرخید و به سمت میز رفت.

_ تو مدارک کارل رو داری؟

_ آره، ولی اگه گمش کردی، کپی هاش رو دارم.

_ من گمش نکردم و اگه کپیش رو داری... به من ندادی!

_ برگه های اصلی رو بهت دادم، مال من فتوکپیه.

به سمتش رفته و به کاغذها نگاه کردم. تو دست چپش یه انگشتر طلایی با یه تک نگین مشکی بود، این حلقه ای بود که روز عروسیمون به دست کرد و تا جایی که یادم میاد، اون

به سختی اون رو به دستش می کرد، چون بیشتر اوقات در حال سکس با فاحشه ها و هرزه هاست. کاغذها رو از بین دو پوشه بیرون کشیدم.

_ اینجاست.

لوسین با اخم اونا رو ازم گرفت، انگار تقصیر من بود که کاغذها رو پیدا نمی کرد.

_ بسیار خب، اینم ثبت شد.

می خواستم به خلوت خودم برگردم تا تو کتاب خوندن غرق بشم و حقیقت وحشتناک زندگی ام رو فراموش کنم.

_ خب اگه اینطوره، میخوام برگردم کنار استخر.

_ باشه، ولی میخوام که امشب تو تختم باشی.

من و لوسین تو اتاقای جداگونه می خوابیدیم. از اول همینطور بود و من فقط وقتی پیشش می رفتم که اون سکس می خواست. من درخواستش رو مثل یه فرمان می دونستم، چون درخواستش رو قبول کرده و نمی تونستم بجنم و هروقت درخواست سکس می کرد، پاهام رو براش باز می کردم و دهنم رو می بستم.

_ خیلی خب!

از اتاق بیرون رفته و به استخر برگشتم. هیچوقت اجازه نمی دادم که ظواهر گولم بزنه. اینجا یه زندان بود. زندانی که تا وقتی لوسین نمی مرد، امکان فرار ازش ممکن نبود. اون خیلی ازم پیر تر بود، ولی هنوز چهل سالش نشده بود و هنوز کلی زمان پیش رو داشت. اگه اون تا نود سالگی عمر می کرد، من باید بیشتر عمرم رو تو اینجا با زجر می گذروندم. وقتی اون می مرد، من هفتاد و پنج ساله بودم و اون وقت هیچ اشتیاقی به مردها و سکس نداشتم. تنها بچه هایی رو داشتم که برای لوسین به دنیا آورده بودم و باید سال های آخر عمرم رو کنارشون می گذروندم.

اینا افکار افسرده کننده ای بودن. به خودم یادآوری می کنم که اوضاع بدتر از اینم می تونست باشه. لوسین گاهی اوقات حرفای زشتی بهم می زنه، ولی به ندرت من رو می زنه. اون بیشتر روی کارش تمرکز داشت و زندگی اش تقریباً جداگونه از من می گذشت. اون وقتی که سکس می خواست بهم می گفت و زمانی که سیر میشد، تنهام می داشت... تا دوباره سراغم بیاد!

در هر حال اون سلیقه ی خاصی داشت. اون ازم می خواست تو مهمونی ها و شبایی که تو خونس، به بهترین شکل ظاهر بشم. لوسین به نمایش گذاشتن من در مقابل دیگران بیشتر اهمیت می داد تا داشتن یه رابطه ی واقعی، ولی به هر حال می تونست از این بدتر هم باشه!

هر وقتی که با لوسین سکس داشتم، زمان رابطه خیلی طولانی نمیشد. نهایتاً پنج دقیقه طول می کشید و ظاهراً این تنها سکسی بود که من تا آخر عمرم گیرم میومد. سعی کردم تا اونجا که امکان داره ازش لذت ببرم، ولی از اونجایی که ذره ای به لوسین کشش نداشتم، این تقریباً غیرممکن بود.

پس مرد داخل بار رو تصور کردم. اون غریبه ی مرموز با یه جمجمه روی کارتتش. در حالیکه لوسین به درونم ضربه می زد، چشمام رو بستم. تصور کردم اون مرد جذاب درونم در حال حرکت. چشمای آبی نفس گیرش رو تصور کردم، خط فک سختش و صدای خش دار و کلفتش رو و تموم این ها باعث شد خیس بشم.

_ تو این رو دوست داری عزیزم؟

لوسین صورتش رو به گردنم چسبوند و به ضربه زدنش ادامه داد. موهای روی سینه اش به پوست صاف سینه هام چسبیده بود. دستام به پشتش رفت و تصور کردم که اون مرد

عضلانی روی من قرار داره. ناخنم رو روی پوستش کشیدم. تصور کردم که آلتش چقدر می تونست بزرگ باشه، بدنش چقدر می تونست سنگین باشه. این تصورات من رو خیس کرد. تصوراتم خیلی قوی بود، به طوریکه باعث شد ارضا بشم. لوسین هم همون موقع ارضا شد.

فاک...

اون آتش رو درونم ریخت و همچنان روی من باقی موند. کاملاً لرزون بود و تموم وزنش رو روی من انداخته بود، به طوریکه به سختی می تونستم نفس بکشم. من هرگز طی این سکس های اجباری ارضا نشده بودم و این ارضا شدنم هم خیلی ضعیف بود. تصوراتم خیلی قوی نبود که بتونم یه ارضا شدن واقعی مثل اونی که تو ذهنم به دست بیارم. لوسین بالاخره از روم بلند شد و کنارم دراز کشید و یک دقیقه بعد خوابش برد. من همونجا دراز کشیده بودم، به اینکه چطور خودم رو داخل چاه انداختم، فکر می کردم. من روحم رو به این مرد فروختم تا کسی که عاشقش بودم رو نجات بدم، ولی در نهایت این یه اشتباه بود. زندگی هیچ معنایی نداشت و هر روز بدتر از دیروز بود. هیچ فایده ای نداشت. سعی می کردم یه جوری وقت بگذرونم، چون اجازه ی کار کردن یا تحصیل نداشتم. تموم تابستون رو کنار استخر لم می دادم، زمستون حموم های طولانی می گرفتم و تا اونجایی که می تونستم مشروب می خوردم. این یه زندگی واقعی نبود! حتی به خودکشی هم فکر کرده بودم. هیچ گریزی از این وضعیت نبود، مگه اینکه یا اون بمیره... یا من! ولی من دوتا برادر داشتم که عمیقاً عاشقم بودن و اونا هیچوقت نمی تونستن با خودکشی ام کنار بیان. این موضوع هر روز اونا رو عذاب می داد. من باید بخاطر اونا تحمل می کردم، مهم نبود که چقدر برام سخت می گذشت. مهم نبود که چقدر غمگین بودم!

* فصل سوم *

+ کسینی +

مدت ها قبل، وقتی که تازه با لوسین ازدواج کرده بودم، بعد از کلی دعوا اون قبول کرد برام یه ماشین بخره و با سخاوتمندی آزادی محدودی بهم داده بود. بهش گفته بودم که اگه بتونم خودم خرید کنم یا با دوستانم برای مشروب خوردن بیرون برم ازدواج خیلی شادی خواهیم داشت، یا اگه بتونم موقع کتاب خوندن تو یه کافه، یه فنجان قهوه بخورم. هیچ جایی برای مخفی شدنم وجود نداشت، پس قبول کردنش ریسکی براش نداشت و هرچی زمان بیشتری می گذشت، اون کمتر نگرانم میشد. فکر کنم بهم اعتماد کرده بود. به سمت فلورانش راندم و به سمت کارخونه ای که برادرارم صاحبش بودن، رفتم. پدر بزرگ و مادر بزرگم اونجا رو تو سال ۱۹۰۰ راه اندازی کرده بودن و بعد به ما به ارث رسید، تا الان که برادرارم مسئول اونجا بودن. منم قبلا اونجا کار می کردم تا وقتی که با لوسین ازدواج کردم و کارم با دنیای تجرات تموم شد.

وارد اتاق تولید پاستاها شدم و انواع پاستاها رو دیدم که وسط میز قرار داشتن. همچنین انواع و اقسام مختلفی از پنیرها هم روی سطح سنگی قفسه ها جا گرفته بودن، که برای تولید سس های مختلف آماده بشن. برادرارم طبق دستورالعمل سنتی کار می کردن، ولی این باعث نشده بود که دستورات عمل های جدید رو امتحان نکنن.

کیس در حالیکه یه شلوار جین و تیشرت مشکی رنگ به تن داشت، وارد اتاق شد. روی لباس و صورتش سس آلفرد ریخته بود، چون احتمالا فراموشش کرده بود که روپوشش رو بپوشه. وقتی نگاهش بهم افتاد، به نظر می رسید غافلگیر شده.

_ نمی دونستم اومدی اینجا.

_ یعنی باید از برادر بزرگترم برای ملاقات اجازه بگیرم؟

_ نه! چون اگه اینکار رو بکنی، من همیشه می گم نه.

محکم به بازوش کوییدم.

_ اوضاع اینجا چطور پیش میره؟

_ مثل همیشه. کار و بار خوبه، ولی تو واقعا برات مهمه؟ یا فقط غذای مجانی میخوای؟

چشمام رو چرخوندم.

_ نه، فقط غذای مجانی نمیخوام، ولی... اگه پاستای تازه درست کردی، حتما می خورم.

کیس هم چشماش رو چرخوند.

_ حقیقت داره خودش رو نشون میده! بیا بریم.

اون من رو بیرون برد. اونجا یه میز غذاخوری کنار شومینه قرار داشت. بقیه ی کارخونه

همونجور که باید، می بود. یه عالمه دستگاه که کارکنان روی اونا کار می کردن، بسته بندی

می کردن و روی بسته ها برچسب می زدن. کیس یه بشقاب پر از فتوچینی با سس آلفرد

در مقابلم روی میز گذاشت.

_ قرمز یا سفید؟

هنوز ظهر بود، ولی تو خانواده ی من هیچوقت برای مشروب خوردن زود نبود. اون یه

گیلاس نوشیدنی برام ریخت، اما خودم می دونستم که بیشتر از یه گیلاس میخوام. شروع

به خوردن کردم.

_ لوسین گفت وزن اضافه کردم، ولی اصلا برام مهم نیست.

پاستا رو دور چنگالم چرخونده و اون رو داخل دهنم گذاشتم. کیس درحالیکه کاغذهای

اداری اش رو تو دستاش گرفته بود، کنارم پشت میز نشست. اون تموم مدت و همه جا

دنبال انجام کارهای بیزینس و پول درآوردن بود. برادر کوچیکترم دیرک مسئول امور

دستگاه ها و کارهای داخلی کارخونه بود. کیس مثل بیشتر مردم دفتر کار نداشت. اون

عاشق این بود که تو فضای باز بشینه و کارش رو انجام بده... همونطور که پدرم اینکار رو انجام می داد. کیس راجع به صحبتتم درمورد لوسین نظری نداد. اون هرگز درمورد شوهرم صحبت نمی کرد، درمورد اون نمی پرسید یا حتی اسمش رو نمی آورد. اون به صورت خیلی قوی مخالف ازدواج من و لوسین بود و هنوزم بابت این قضیه ناراحت بود... فکر می کنم نمی تونم از این بابت سرزنشش کنم.

بین گاز زدن به غذا گفتم:

_ حالتون چطوره؟ اوضاعتون چطور پیش میره؟

_ اتفاق جدیدی نیوفتاده.

اون همچنان داشت کار می کرد، کیس از اون مدل های قوی و ساکت بود، دقیقا مثل پدرمون. خیلی کم حرف میزد، حتی وقتی یه سوال مستقیم ازش می پرسیدیم! کیس از نظر ظاهری هم خیلی شبیه پدرمون بود. اون موهای پرپشت مشکی داشت، چشمای سبزش شبیه چشمای من بود و یه ظاهر کلاسیک و خوشتیپ ایتالیایی داشت. وقتی داشتیم بزرگتر می شدیم، دوستانم عاشقش بودن. اونا عاشق دیرک هم بودن، ولی چون سن کیس بیشتر بود، اونا دیوونه اش بودن.

_ با کسی آشنا نشدید؟

کیس اصلا جوابی بهم نداد!

به طعنه گفتم:

_ کیس... مهمون نوازی تو عالیه!

_ خوشم نیاد از زندگی شخصی ام حرف بزنم، قبلا هم بهت گفتم.

_ باشه، خب دوست داری درمورد چی حرف بزنی؟

اون همچنان سرش به کارش بود.

_ صادقانه بگم... هیچی!

واکنش سردش رو جدی نگرفتم، چون می دونستم که عاشق منه، ولی از وقتی که یک سال پیش ازدواج کردم، رابطمون عوض شد. اون وقتی دید من تصمیم رو گرفتم، ازم ناامید شد و هرگز بی خیالش نشد. کیس نمی تونست عصبانیتش رو فراموش کنه و می خواست من بدونم که هنوزم عصبانیه.

_ تو واقعا باید بی خیال این موضوع بشی. کیس... این تموم شده، ما باید ازش رد بشیم. از کارش دست کشید. نگاه خیره اش رو به میز دوخت و بعد به من نگاه کرد. اون خودکارش رو روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد و یه نگاه کشنده که من رو یاد پدرم می انداخت، بهم کرد.

_ این تموم شده؟ ما باید ازش رد بشیم؟ تو با یه روانی ازدواج کردی...!

_ اون انقدرم بد نیست!

_ الان بهش علاقمند شدی؟

_ به هیچ وجه! ولی لوسین روانی نیست. اون باهام خوب رفتار می کنه.

_ اون تو رو مجبور کرد که باهاش ازدواج کنی، پس چطوری باید ثابت کنه که یه روانیه؟

اون نسبت بهت وسواس داره و تو رو مثل یه گنج یا یه تیکه جواهر نگه داشته!

_ مگه همه مردها اینجوری نیستن؟ یه زن رو مثل یه گنج میخوان به نمایش بذارن.

_ اینا مثل هم نیست، خودتم می دونی.

_ خب، من الان هیچ کاری در این مورد نمی تونم بکنم. تو باید این رو قبول کنی... و بی

خیالش بشی.

کیس به میز خیره شد و فکش رو بهم فشرد، انگار نمی دونست خشمش رو سر چی خالی کنه.

_ تو اینکار رو کردی که اون لجن رو نجات بدی...

_ دیگه حرف رو به اونجا نرسون، باشه؟

دستام رو بلند کردم و بی خیال پاستا شدم، چون دیگه اشتهایی برام نمونه بود.

_ نمی خوام درموردش حرف بزنم. نمی خوام درمورد اتفاقی که افتاد حرف بزنم. من هر روز به قدر کافی بخاطر اشتباهم زجر می کشم. تو نمی تونی کاری بکنی یا حرفی بزنی تا حس و حالم بدتر بشه. هر دفعه که می بینمت، تو چشمت می بینم که چقدر ازم مایوس شدی و این فقط قلبم رو می شکنه... دوباره و دوباره و باعث میشه بیشتر زجر بکشم. پس دست از تنبیه کردنم بردار، باشه؟

نمی تونستم حتی یه قطره اشک بریزم، چون تا الان بیش از حد اشک ریخته بودم. الان نسبت به درد بی حس شده بودم، نسب به شکستن قلبم! این مثل دیدن شخص عزاداری که عزیزش رو از دست داده. اونا تو مراسم عزاداری گریه نمی کردن، چون از روزی که عزیزشون رو از دست داده بودن، هر روز گریه می کردن. حالا چشمای اونا خشک شده و هیچ چیزی ازشون باقی نمونه. این دقیقا حال الان منه. برادرم به کاغذهاش خیره شد و بعد دوباره بهم نگاه کرد.

_ فقط آرزو می کنم که ای کاش کاری از دستمون برمیومد. متنفرم که تو اینجوری زندگی میکنی. تو لایق شوهری هستی که عاشقت باشه. کسی که تو رو خوشحال کنه، کسی که من بتونم بهش احترام بذارم. لوسین داماد منه، ولی من هیچ حس فامیلی نسبت بهش ندارم. مهم نیست اون چقدر خوب و معذب با من و دیرک رفتار می کنه. من جایگاه اون رو قبول ندارم و هیچوقت هم قبول نمی کنم.

دستام رو روی سینه ام حلقه کرده و به بشقابم نگاه کردم.

_ هیچ کاری از دستمون بر نیامد، کیس...

اون زمزمه کرد:

__ می تونیم بکشیمش و این رو به تصادف جلوه بدیم.
 __ ما هیچوقت نمی تونیم از زیرش در بریم. اگه میشد، بهت قول می دادم همکاری کنم.
 قول می دادم اصلاً باهات نجنگم. بهت قول می دادم که تسلیم بشم. من به زن مستقل بودم
 و کاردلوُس ها همیشه استقلالشون رو حفظ می کنن.
 کیس سرش رو پایین انداخته و دستش رو داخل موهاش کشید.
 __ این وظیفه ی منه که مواظبت باشم. حس می کنم وظیفم رو انجام ندادم.
 __ ولی این وظیفه ی تو نیست کیس! این وظیفه ی خودمه.
 __ اگه بابا بود، نظرش مثل تو نبود.
 __ خب اون اینجا نیست و این مسئله هم تصمیم خودم بوده و مجبورم باهاش زندگی کنم.
 اون خودکارش رو برداشت.
 __ تو میخوای من ببخشم، ولی فکر نکنم بتونم! ازم میخوای وانمود کنم که همه چیز
 خوبه، ولی نیست. وقتی تصمیم بگیره که به خانواده واقعی داشته باشه، میخوای چکار کنی؟
 خواهرزاده و برادرزاده های من محصول به عوضی ان...!
 __ و تو همونجوری عاشق اونا میشی کیس.
 __ تو لیاقت بیشتر از ایناست کسینی. خواهر من لیاقتش بیشتر از ایناست!
 می دونستم که عصبانیتش ناشی از عشقشه، چون این مرد عاشق من بود. اون عشقش رو
 در ظاهر نشون نمی داد، ولی درونش پر از احساس بود. تموم چیزی که اون می خواست
 حمایت کردن منه، ولی این چیزی بود که اون نمی تونست در مقابلش از من حمایت کنه.
 __ چیزی که شده کیس. من این تصمیم رو گرفتم... و باید باهاش زندگی کنم!

* فصل چهارم *

+ کسینی +

لوسین بخاطر کار زیادش مسافرت می رفت و من بیشتر اوقات تو خونه تنها بودم. البته همیشه اطراف خونه پر از بادیگارد و مامور امنیتی بود و همیشه از من محافظت میشد، ولی می تونستم هر وقتی که دلم می خواذ بیرون برم. اوایل ازدواجمون لوسین خیلی سفت و محکم بهم می چسبید، ولی وقتی متوجه شد که من پای حرفم هستم، راحت گذاشت. افکارم بازم به سمت اون مرد زیبا کشیده شد.

به یاد اون بوسه ی فوق العاده... بهترین بوسه ی زندگی ام! نمی خواستم اون بوسه رو تموم کنم، می خواستم اون بوسه به یه چیز شهوت انگیز تری ختم بشه... یه چیز پر اشتیاق و زیبا. من فقط یه شب و یه سکس فوق العاده با مردی که احتمالا دیگه هرگز نمی دیدمش می خواستم، این احتمالا غیرممکن بود.

لوسین من رو به حساب نمیآورد، وقتی که به مسافرت می رفت، بهم زنگ نمی زد و هیچوقت رابطه عاشقانه اش رو مثل یه راز نگه نمی داشت. اینجوری نبود که اسم و لیست زنایی که با اونا سکس داشت رو بهم بده، ولی هیچ تلاشی برای مخفی نگه داشتن رابطه هاش نمی کرد. منم می تونستم برای یه بارم که شده این رو امتحان کنم.

قدرت شهوتم همیشه بالا بود، پس یه لباس مشکی پشت باز به همراه کفشای مشکی پاشنه بلند پوشیدم و به سمت باری که دفعه ی اول اون رو اونجا دیدم، راندم. انتظار نداشتم که اونجا باشه، این خیلی بعید بود، ولی اگه می تونستم باهاش تماس بگیرم، اونجا یه مکان مناسب برای ملاقاتمون بود. البته اگه همین الان هم آلتش رو درون کسی فرو نکرده باشه! مردی به جذابیت اون می تونست هر زنی رو، هر زمانی که می خواذ، به دست بیاره. شاید هم تا به حال من رو فراموش کرده باشه. اون احتمالا کلی پیشنهاد دیگه داره. مثل من نبود

که تموم چیزی که داشتم، شوهر عوضی ام باشه. تو بار نشستم و کارتی که بهم داده بود رو از کیفم درآوردم و از مسئول بار خواستم که اجازه بده از گوشی اش استفاده کنم. واقعا می خواستم اینکار رو انجام بدم. می خواستم یه شب عاشقانه داشته باشم. شماره رو گرفتم و به صدای زنگ گوش دادم. نمی خواستم از گوشی خودم بهش زنگ بزنم، چون می ترسیدم لوسین تماس ها و پیام هام رو چک کنه و اگه می خواستم یه شماره ناشناس رو بگیرم، ممکن بود مشکوک بشه.

اون جواب داد، صدای کلفتش مثل کاغذهای خشک و در عین حال مثل ویسکی زلال بود. _ بالتو.

پس این اسمش بود... بالتو! به محض اینکه اسمش رو شنیدم، حس کردم چقدر این اسم برازندشه. یه اسم خشن... بزرگ و ویژه. شاید هم اون اینطور تلفظش می کرد، ولی این اسم سکسی بود. تصمیم گرفتم مثل خودش بازی کنم، یه بازی خطرناک. _ کسینی!

اون مدتی ساکت بود، انگار انتظار داشت من چیزی بگم. گفت:

_ می دونستم زنگ میزنی، ولی فکر نمی کردم انقدر طولش بدی! اطرافش ساکت بود، انگار تو یه مکان خصوصی باشه و صدای سکسی اش تموم صحبتای اطراف من رو تحت شعاع قرار داده بود.

_ می دونی من کیم؟

_ صدات رو شناختم، در حد جهنم سکسی...!

فقط شنیدن صدایش حالم رو عوض کرد. اون از اینکه بگه چی میخواد، نمی ترسید. بدون خجالت درخواست می کرد. صدای نفس کشیدنش پشت خط رو می شنیدم، حتی از پشت گوشی هم تسترون وجودش رو حس کردم.

_ من الان تو بار هستم.

_ می توئم برات نوشیدنی بخرم؟

در حالیکه به کارتتش نگاه می کردم، لبخند زدم.

_ درواقع... من امیدوارم که برات نوشیدنی بخرم.

چند دقیقه بعد، بالتو وارد شد. یه تیشرت آبی پررنگ با یه شلوار جین مشکی که تو قسمت کمرش شل ایستاده بود، به تن داشت. حتی از اون شبی که همدیگه رو دیده بودیم هم خوردنی تر به نظر می رسید. اون با شونه های پهن، بازوهای خوش تراش و اون قد بلندش که از همه ی کسانی که تو بار بودن، بلند تر بود. از وسط بار گذشت. چشماش روی من قفل شده بودن، انگار که هیچ کس دیگه ای تو بار وجود نداره.

من روی همون صندلی قبلی نشسته بودم و اونم کنارم نشست. برعکس دفعه ی قبلی که با هم بودیم، حتی بهم دست نداد. لیوان مارتینی ام جلوم بود و اونم بدون وقت تلف کردن یه لیوان اسکاچ سفارش داد. اون در حالیکه آرنجش رو روی پیشخوان بار گذاشته بود، بهم نگاه کرد. نگاهش به سمت پیراهن تنگم کشیده شد. لوسین فکر می کرد من وزن اضافه کردم که خوشش نیومد، ولی به نظر نمی رسید که بالتو همچین نظری نداشته باشه.

_ به نظر می رسه از آخرین باری که دیدمت خوشگل تر شدی!؟

_ رنگ رژم رو عوض کردم!

حقیقت رو گفتم. گوشه ی لباس به حالت یه لبخند لطیف بالا رفت و بهش یه جذابیت پسروانه در بین اون همه مردونگی داد.

_ آره... احتمالا همونه.

لیوانش رو بلند کرد و یه جرعه ازش نوشید. به گلوش نگاه کردم، به سبک گلوش که موقع نوشیدن می لرزید و وقتی نوشیدنی اش تموم شد، لباس رو لیسید. لیوانش رو روی بار گذاشت و انقدر آروم اینکار رو کرد که لیوان حتی صدا هم نداد. تموم حرکت و کارهاش دقیق و با ملاحظه بود.

پیراهنش به سینه و عضلاتش چسبیده بود و می تونستم تموم عضلات، پوست و قدرت درونش رو تصور کنم. اونطور که عضلات بازوش به تیشرتش چسبیده بود، فقط می تونستم تصور کنم که بقیه ی بدنش چطوره. اون احتمالا از سر تا پاش کامل و بی نقص بود. از تموم مردهایی که تو فیلمای پورن دیده بودم هم سکسی تر بود. از وقتی با لوسین ازدواج کرده بودم، مجبورم بودم شهوتم رو با دیدن فیلمای پورن تخلیه کنم، حتی اگه لوسین مچم رو می گرفت، ذره ای بابت این مسئله خجالت زده نمی شدم، ولی تموم اینا اصلا نزدیک به واقعیت نبودن.

من می خواستم یه ساعت روی آلت این مرد بشینم. نوشیدنی ام رو فراموش کرده و به صورتش نگاه کردم. ته ریشی که آخرین بار داشت، ناپدید شده بود. انگار قبل از اینکه پیشم بیاد، شیو کرده باشه. من اینطوری دوست داشتم، چون می تونستم به خوبی خط فک عالی اش رو ببینم. می خواستم انگشتم رو روی پوست صاف فکش بکشم تا به لبای پُرش برسم.

اون موهای قهوه ای رنگی داشت که از موهای مشکی پرکلاغی ام، خیلی روشن تر بود، ولی اون رنگ قهوه ای زیبا، صورتش رو کامل کرده بود. حتی یه چیز کوچیک هم نبود که بخوام درموردش تغییر بدم و نه حتی اون تکبری که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود.

_ تو این هفته بهم فکر کردی؟

اون درحالیکه نگاهش بهم بود، باز نوشیدنی اش رو بلند کرد.

گفتم:

_ آره.

_ خیلی؟

_ آره.

قرار نبود این مرد رو دوباره بینم، پس نیازی به نقش بازی کردنم در مقابلش نبود. امشب، شبی بود که می خواستم ازش لذت ببرم، تا بتونم یکم زندگی کنم و بزرگترین اشتباه زندگی ام رو فراموش کنم. بخاطر کاری که می کردم، احساس گناه نداشتم. من مجبور به این ازدواج شده بودم و از اونجایی که از همون اول لوسین هرز می پرید و با زنای دیگه می خوابید، من کاملاً با اون گیر افتاده بودم، درست مثل یه حیوون نمایشی! اون کوچیکترین اهمیتی بهم نمی داد. من سایز دو بودم و لوسین انقدر پررو بود که بهم می گفت اضافه وزن دارم!

_ وقتی باهاشی (شوهرش) بهم فکر می کنی؟

می دونستم داره درباره ی شبایی حرف می زنه که با شوهرم خوابیدم.

_ آره!

چشماش تیره شد و لباس رو به لیوانش چسبوند تا یه جرعه ازش بنوشه. بعد اونا رو لیسید.

_ ارضا شدی؟

_ این تنها دلیلی بود که ارضا شدم!

سکس با لوسین یه شکجه بود. من هیچ لذتی ازش نمی بردم و معمولا حتی خیس هم نمی

شدم. لوسین خودش هم می دونست که من اصلا ازش خوشم نمیاد، ولی این موضوع

جلوش رو نمی گرفت که باهام رابطه ای نداشته باشه.

چشمای بالتو یه درجه تیره تر شد.

پرسیدم:

_ توام وقتی با کسی بودی بهم فکر می کردی؟

_ چی باعث شده فکر کنی من با کسی بودم؟

_ به خودت نگاه کن! تو بیشتر از اونی که بتونی از پشش بریای، زن ها دنبالت میوفتن.

گوشه ی لبش دوباره به حالت خنده بالا کشیده شد.

_ درسته، ولی به این معنی نیست که هر پیشنهادی رو قبول کنم. تو این هفته با کار و

بیزینس درگیر بودم و شب ها با فکر بوسه ی تو و منحنی های بدنت خود ارضایی می

کردم!

تصور اون تو تختش، درحالیکه خودارضایی می کرد، من رو بیشتر از خود بی خود کرد.

حتی اگه اون به من فکر نمی کرد، بازم در حد جهنم جذاب بود. شرتم با وجود ترشحات

واژنم بین پاهام سنگین شده بود.

_ مطمئنا نیازی نیست که این رو بگم، ولی این قراره یه بار اتفاق بیوفته. شوهرم مسافرت

رفته، اما من نمی تونم خیلی ول بچرخم. اون مرد باهوشیه و سریع متوجه میشه.

_ چی میشه اگه برام مهم نباشه که اون بفهمه؟

لوسین احتمالا به بمب کوچک تو سینه ی این مرد کار میذاشت و به منفجر شدنش تو

حیات پستی نگاه می کرد!

_ برای من مهمه! چون نه تنها تو رو می کشه... بلکه با منم خوب برخورد نمی کنه.

چشماتش باریک شد.

_ بهت صدمه می زنه؟

_ نمی دونم. اون معمولا خیلی نسبت بهم سختگیر نیست، ولی در کل مرد سختگیریه.

اون درحالیکه از طرز حرف زدنش اسید می ریخت، گفت:

_ معمولا؟

نمی خواستم تموم بعد از ظهر رو با بدگویی از شوهرم بگذرونم. من به شب همراه با

اشتیاق می خواستم، به شب کردنی و خاطرات شهوت انگیزی که بعدا می تونم باهاش

خودارضایی کنم.

_ بی خیال... فقط امشب رو داریم!

اون آخرین جرعه از نوشیدنی اش رو نوشید و گفت:

_ خونه ی من پایین همین خیابونه. نمی خوای نوشیدنیت رو تموم کنی؟

لیوانم رو برداشتم و تموم محتویات داخلش رو تو دهنم ریختم.

_ تموم شد... بزن بریم.

ساختمونی که بالتو توش زندگی می کرد، چند بلوک پایین تر بود. اونجا چهار طبقه بود و

قسمت ورودی اش آهن های بسیار بلند و بزرگی به کار گذاشته شده بود که ورود بدون

هماهنگی رو غیرممکن می کرد و شیشه های دودی تیره ای که تو بخش هایی از ساختمان

به کار رفته بود، دیدن داخل رو غیر ممکن کرده بود. اونجا فقط به ورودی داشت و قبل از

ورود... تو به کیبرد، رمز ورود وارد شده و بعد دروازه باز میشد و اجازه ی ورود می دادن.

داخل ساختمون کلی مرد مسلح بود، حداقل بیست نفر جلوی ورودی ایستاده بودن و همه ی اونا سلاح های سنگینی حمل می کردن و فشنگ هایی رو روش دوششون انداخته بودن. تموم مدتی که کنارش قدم می زدم، کلمه ای حرف نزد. بالاخره سوار آسانسور شده و بالا رفتیم.

_ چرا انقدر نگهبان پایینه؟

_ برای محافظت از من!

اون تموم مدتی که کنار هم بودیم یا حتی داخل آسانسور هم من رو لمس نکردم، حتی تو بار هم همینطور بود. ظاهرا تا وقتی که پشت درهای بسته قرار نمی گرفتیم، نمی خواست اشتیاقش رو نشون بده.

_ چرا؟

درهای آسانسور باز شد و بالتو وارد یه آپارتمان لوکس شد. یه نشیمن خیلی بزرگ و یه سری پله که به طبقه ی بالا منتهی میشد. اونجا طبق سلیقه ی مردونه دکور شده و حتی یه تلویزیون بزرگ روی دیوار نصب شده بود.

_ بهت گفته بودم که من یه مرد قوی هستم!

وقتی درهای آسانسور بسته شدن، اون روی من بود! به سمت اومد و پشت موهام رو گرفت و شروع به بوسیدنم کرد، طوری که پشتم خم شده و دسترسی بهتری بهش می داد. عطش باعث شد تموم مردها و سلاح های اونجا رو فراموش کنم. به محض اینکه شروع به بوسیدن لبام کرد، مغزم از کار افتاد. اون آغوش عضلانی رو حس می کردم، یه مرد محکم و سخت که بدنم در مقابلش مثل یه کره نرم بود.

می خواستم همه چیزهایی رو که قبل از حضور لوسین داشتم، حس کنم. تموم چیزهایی رو که قبل از انجام اشتباهم داشتم رو. بالتو جذاب ترین مرد دنیا بود، جذاب ترین مردی که

تا حالا باهاش بودم و می خواستم اون همونطور که یه مرد واقعی یه زن رو برای خودش می کنه، من رو برای خودش کنه.

همچنان در حال بوسیدن هم بودیم که من و روی دستاش بلند کرد و به سمت راهرو برد. اون فوق العاده بود، بدون اینکه کنترل چیزی رو از دست بده، من رو بغل کرده بود، راه می برد و می بوسید. لب پایینی ام رو مکید و زبونش رو داخل دهنم کرد و مستقیم داخل دهنم نفس کشید. طوری دستام رو داخل موهاش فرو کرده بودم که انگار آخرین شب زندگی ام بود. این تنها شانسم برای رفع عطش بود، برای تجربه ی یه چیز هیجان انگیز، درست برعکس تجربه ی عذاب آور با لوسین!

این مرد حتما من رو خوب می کرد، رابطه ای که از فانتزی هامم بهتر میشد رو بهم می داد. بالتو من رو روی تخت گذاشت و خودش هم همراه اومد و دستش همچنان داخل موهام بود. دستام رو روی سینه اش گذاشتم و حس می کردم که یه دیوار محکم رو لمس می کنم. اون محکم و صاف و بسیار سخت بود. از دهنش جدا شده و تیشرتش رو از سرش بیرون کشیدم.

حتی از چیزی که به نظر میومد هم بهتر بود. اون عضلانی و محکم بود با یه سینه پهن و عضلات شکم بسیار فولادین. دستام آروم روی سیکس پکش حرکت کرد.

_ فاک، تو خیلی جذابی!

پشت گردنش رو گرفته و سینه اش رو بوسیدم. طعم پوست و عطرش واقعا هوش از سرم برد.

_ یا مسیح!

دکمه ی شلوارش رو باز کردم، چون طاقت واژنم به صفر رسیده بود.

_ منو بکن... لطفا!

بالتو جین و باکسرش رو پایین کشید و یه آلت بسیار کلفت و بلند که دوبرابر هر آلت دیگه ای بود، نمایان شد. طوری بهش خیره شده بودم که انگار تو تموم عمرم همچین چیزی ندیدم.

__ به حق جهنم!

__ هنوزم میخوای بکنمت؟

اون کاملاً لباساش رو درآورده و لخت شده بود.

__ بیشتر از هر چیزی.

__ خوبه، چون الان هیچی نمی تونه جلوم رو بگیره.

لباسم رو تا کمرم بالا داد و شرت مشکی ام رو پایین کشید. اون رو از روی پاهای بدون مو و لطیفم پایین کشید تا روی قوزک پام رسید. شرتم از ترشحات براق واژنم پر شده بود، از وقتی صداش رو از پشت گوشی شنیده بودم، همچین حالتی بهم دست داده بود. اون با انگشتاش شرتم رو لمس کرد و من انگار تو فضا بودم، چون هیچ خجالت نمی کشیدم. بالتو درحالیکه بهم نگاه می کرد، انگشتاش رو بو کرد و چشمای آبی اش پر از شهوت و هیجان شد.

__ آره. توخیلی دوست داری که بکنمت!

درحالیکه این حرف ها رو می زد، آلتش بلند شده و در مقابل شکمش قرار گرفت و بعد ترشحات من رو سر آلتش مالید.

پاهام رو بهم فشردم تا با اشتیاق شدیدم بجنگم. من شدیداً تحریک شده بودم و این داشت دردناک میشد. حس می کردم تموم وجودم پر از هیجان شده. اون لباسم رو گرفت و از سرم درش آورد و به بدن کاملاً لختم نگاه کرد.

__ یا مسیح!

دستش رو به پشت سرم برد و سرش رو به سمت سینه هام خم کرد. سرش رو بین دو سینه ام فرو برد و نفس عمیقی کشید و همونطور که ترشحاتم رو بو می کرد، من رو بو کشید و بعد شروع به بوسیدنم کرد. پوست سینه هام رو می مکید و داخل دهنش می برد، نفسش به نوک سینه هام می خورد.

پاهام دور کمرش حلقه شدن و از شدت لذت پشتم رو تاب دادم و سینه هام رو بیشتر به صورتش چسبوندم. اون حتی شروع به کردنم نکرده بود و این بهترین سکسی بود که من تا حالا تجربه کرده بودم. می تونستم آلت سفت و سختش رو جلوم حس کنم، خیلی کلفت و بلند بود و دقیقا جلوی واژنم قرار داشت و این باعث شده بود بیشتر از قبل خیس بشم. اون به نوبت نوک هر سینه ام رو می مکید و بعد بین سینه هام رو لیس می زد.

_ فاک... این سینه ها...

درحالیکه یکی از سینه هام رو داخل دهنش کرده بود، کف دستش رو روی اون یکی گذاشت. همه جای سینه هام رو بوسید و مطمئن شد که هرسااتی متر از پوست سینه هام داخل دهنش شده. من حتی قبل از اینکه اون درونم باشه، در حال ارضا شدن بودم. اون همچنان که بدنم رو می بوسید، پایین رفت. اطراف ناف و روی شکمم رو بوسید، دستم داخل موهاش بود و چشمام رو بسته بودم. اون همچنان پایین و پایین تر می رفت. دستام سرش رو فشار داد و بهش نشون دادم می خوام دقیقا چه لذتی رو بهم بده و بعد بوسه اش رو روی خیس ترین جای بدنم حس کردم. زبونش اطراف واژنم می چرخید و نفس گرمش رو روی پوست خیسم حس می کردم.

لعنتی... اون درست مثل یه ارباب واژنم رو می خورد. او کلیتوریسم رو محکم می مکید و داخل دهنش می برد و گازهای کوچیکی ازش می گرفت. به واژنم نزدیک تر شد و با همون اشتیاقی که من رو می بوسید، شروع به بوسیدنش کرد. عضلات باسنم شروع به

لرزیدن کرد، حس می کردم دارم تو مه غلیظی فرو میرم. اون سریع دهنش رو ازم دور کرد.

__ نه!

نفسم بریده بریده بود، چون حس داغی رو بین پاهام احساس می کردم، ولی کاملا اون رو به دست نیاورده بودم. فقط یه ذره بیشتر لازم داشتم تا ارضا بشم.
__ بالتو...

ناخنام رو توی سینه اش فرو بردم.

__ تو اطراف آلت من ارضا میشی.

خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم.

__ پس همین الان من رو بکن!

از روی پاتختی یه کاندوم برداشت، پاره اش کرد و بعد روی آلتش کشید. نمی تونستم صبر کنم تا اون آلت بزرگ درونم بره. هیچوقت با مردی که همچین آلت بزرگی داشته باشه، نبودم و می دونستم که می تونه م نرو از پا دریاره. همون ثانیه که درونم بره، احتمالا خیلی سخت ارضا بشم.

دستاش رو پشت زانوهام حلقه کرد و سر آلتش رو به درونم فشرد. اولش واژنم براش تنگ بود، ولی وقتی خودش رو داخلم فشرد، خیلی عالی درونم فیت شد و انقدر خودش رو درونم فشرد که کاملا بهم چسبیده بود. این غیرقابل وصف بود، اینکه این مرد زیبا اینطور عمیق درونم فرو رفته بود، حتی با وجودی که کاندوم ما رو از هم جدا کرده بود. این بهترین حسی بود که من تا حالا تجربه کرده بودم.

آلتش من رو تا آخرین حد باز کرده بود و من حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم بیشتر از این باز بشم، ولی خیلی خیس بودم و عقلم سر جاش نبود، اصلا برام مهم نبود که انقدر

عمیق درونم فرو رفته. بالتو آروم غرید و با کمی نگرانی بهم نگاه کرد. اون چشمای شهوت انگیز و دیوونه کندش رو بهم دوخته و فکش از همیشه سخت تر شده بود. عضلات شونه هاش از هجوم آدرنالین برجسته تر شده بودن. اون تا می تونست به درون خیس ترین واژنی که تا به حال کرده، فرو رفته بود. الان دیگه هیچ خجالتی نداشتم.

بعد از یه دقیقه اجازه داد تا با سایز بزرگش هماهنگ بشم و به شروع کرد و خیلی سخت و محکم من رو می کرد. فقط سی ثانیه تا ارضا بشم. همین الان هم خیلی سخت این مرد رو می خواستم و همون ثانیه که اون آلت بزرگ درونم فرو رفت، من به میلیون ها قسمت تقسیم شدم. بازوهاش رو گرفتم و اون همچنان به درونم ضربه می زد، جوی من رو می کرد که اطمینان پیدا کنه فردا صبح واژنم قرمز و کبود میشه.

_ بالتو... آره!

سرم به عقب چرخید و خیلی بلند جیغ کشیدم. بدنم شدیداً می لرزید و هیچ کنترلی روش نداشتم. چشمام رو بستم و از لذت خالصی که تو بدنم بود، نهایت لذت رو بردم. این ارضا شدن بهترین چیزی بود که تا حالا داشتم، چه خودارضایی و چه توسط یه معشوقه.

این اتفاق افتاد، این رابطه ی خالص و ناب اتفاق افتاد. باید خاطره ی اول تا آخر این رابطه رو تا ابد حفظ می کردم. وقتی از آخرین ذره ی لذت پر شدم، چشمام رو باز کردم و به صورتش نگاه کردم. متوجه شدم که فکش خیلی سخت شده و درحالیکه صورتش سرخ شده بود، عصبانی به نظر می رسید.

_ هنوز کارت تموم نشده عزیزم... حتی به آخرش هم نزدیک نشدی!

* فصل پنجم *

+ بالتو +

درحالیکه آلتَم رو از پشت به داخل واژنش می فرستادم، دو طرف کمرش رو محکم گرفته بودم و باسن زیباش دقیقا رو به روم بود. اون پر از انحنای خیلی جذاب بود. دقیقا وقتی که فکر می کردم تا حالا سینه هایی زیباتر از سینه هاش ندیدم، متوجه شدم که هرگز باسني به زیبایی و خوش فرمی باسنش ندیدم. از همه لحاظ و از همه طرف بسیار زیبا بود. کمرش رو چرخونده و باسنش رو به سمت عقب فشرد. ضرباتی که می زد از ضربات منم محکم تر بود. درست مثل دو حیوون وحشی بهم گره خورده بودیم. عرق از سر و رومون بالا رفته و می غریدیم و فریاد می کشیدیم.

مهم نبود چه مدت گذشته، اون بازم برام خیس بود، انگار می خواست کارالتم رو یه سره کنه. این یه سکس عالی بود. سرعت ضرباتم رو بیشتر کردم، به طوری که عرق از تموم بدنم می ریخت. اون حرکتش رو متوقف کرد، چون اونم خیس عرق بود. وقتی که به خونش بر می گشت، مطمئنا بوی سکس می داد. احتمالا این بو تموم خونش رو می گرفت، حتی اگه به حموم می رفت. فاک... این خیلی خوب بود. تا به حال همچین رابطه ی خوبی با کاندوم نداشتم. تا حالا همچین سکس خوبی نداشتم، حتی وقتی که براش پول می دادم! اون دوباره داشت ارضا میشد. می تونستم این رو حس کنم، واژنش اطراف آلتَم تنگ شد. تنگ تر و تنگ تر، خیس تر و خیس تر و بعد با لرزش به اوج رسید. دستش تاج چوبی تختم رو گرفت.

_ خدایا... بالتوا!

این سومین بار بود که به اوج رسیده و هر دفعه همون منظره ی تماشایی رو ایجاد می کرد.

_ بله... بله...!

حرکات کمرش آرام تر شد. منم دیگه نمی تونستم تحمل کنم، داشتم به اوج می رسیدم. احتیاج داشتم که ارضا بشم، آخرین ضربه رو زدم و درحالیکه به باسن جذابش نگاه می کردم، به اوج رسیدم. آلت من از شدت سوختن آتیش می گرفت و من بی حس شده بودم. این حس خیلی خوبی بود. درحالیکه ناله می کردم، انگشتام رو تو پوست تنش فشردم.

_ لعنتی...

تموم طول هفته بخاطر فکر کردن به این زن آلت من سفت بود و الان واقعیت از فانتزی هم جلو زده بود. اون به همون اندازه که انتظار داشتم سکسی بود و طوری باهام رابطه داشت که انگار بهترین تجربه زندگی اش بوده. انگار من جذاب ترین مردی بودم که تا حالا باهاش بوده. با زن های مشتاق زیادی بودم، اما هیچکدوم مثل این زن نبودن.

_ اگه نظر کارشناسی من رو بخوای، تو بیشتر از اینا باید کرده بشی!

آروم خودم رو ازش بیرون کشیدم.

_ اگه می تونستم هر روز اینطوری بکنمت، هیچوقت از خونه بیرون نمی رفتم.

اون روی تخت چرخید و به سختی نفس نفس می زد، انگار نفسش رو حبس کرده بود. به حموم رفتم و کاندوم رو دور انداختم و برگشتم. اون درحالیکه لباس پوشیدن بود، حتی یکم روی تخت نمونده بود تا آرام بشه، حتی منتظر خشک شدن عرقش هم نشده بود. احتمالاً عضلاتش بخاطر رابطه بینمون کوفته شده بود، ولی هیچ استراحتی به خودش نداد و داشت لباسش رو می پوشید و موهای ژولیده اش رو با انگشتاش مرتب می کرد.

پرسیدم:

_ به همین زودی می خوای بری؟

گفت:

_ خیلی وقته از خونه زدم بیرون.

شورتش رو از روی زمین برداشت، اما نپوشیدش، احتمالا چون خیس بود و اون رو ناراحت می کرد، اون رو برداشت تا داخل کیفش بذاره.

_ بذار بمونه.

انگشتاش بی حرکت شد و بهم نگاه کرد.

_ شنیدی چی گفتم.

باکسر و جینم رو پوشیدم، از اینکه به این زودی داشت می رفت ناامید شده بودم. انتظار داشتم تا صبح پیشم بمونه، ولی حدس می زنم اگه کل شب رو برنمی گشت، دور و بریاش مشکوک میشدن. اون شورتش رو لای ملافه ها انداخت.

_ باهاش خوش بگذرون.

کفشای پاشنه بلندش رو پوشید و آماده ی رفتن شد. حتی وقتی با یه فاحشه رابطه داشتم، اون به این زودی نمی رفت. اون معمولا اطرافم می چرخید تا مطمئن بشه سرویس دیگه ای لازم نیست که بده و گاهی اوقات قبل رفتن نیم ساعتی با هم حرف می زدیم، اما این زن رکورد زده بود! باهاش به سمت آسانسور رفتم.

_ شب بخیر.

من آغوشش رو پذیرفتم، ولی جداییش رو نه.

_ باهات میام.

_ خودم می تونم...

_ گفتم باهات میام.

دستم رو پشتش گذاشته و به داخل آسانسور هدایتش کردم و خودم هم داخل شدم. مهم نیست کجای فلورانس زندگی می کنی، تنهایی بیرون رفتن تو شب با یه لباس باز ایده ی

بدی بود. امن ترین جای دنیا کنار من بود، پس باید مطمئن می شدم که اون تو امنیت کامل به ماشینش می رسه.

از ساختمون خارج شدیم و در کنار هم قدم زدیم. فقط چهار بلوک راه بود و ما تو سکوت راه می رفتیم، بعد از اتمام کارهای شهوانی که با هم داشتیم، لازم نبود مکالمه ای داشته باشیم. به ماشینش رسیدیم، یه بوگاتی مشکی رنگ، شوهرش واقعا پولدار بود. اون زمزمه کرد:

_ این ماشین منه.

نیاز به اشاره نبود، چون اون تنها ماشین داخل خیابون بود. کسینی یه نگاه به ماشین انداخت و بعد به سمتم چرخید. اون شبیه زنی بود که خیلی اساسی توسط یه مرد گاییده شده بود. خوبه که شوهرش مسافرت بود، چون به محض اینکه چشمش بهش میوفتاد، متوجه این موضوع میشد.

_ فامیلیت چیه؟

این زن زیبا تو ازدواجی که نمی تونست ازش فرار کنه، گیر افتاده بود و من می خواستم بدونم اون مرد قدرتمند کیه. رابطه باهاش فقط اشتیاقم رو نسبت بهش بیشتر کرده بود و الان می خواستم همه چیز رو درموردش بدونم. معمولا وقتی یه بار با زنی باشم، دیگه اشتیاقی بهش ندارم و روز بعد سراغ نفر دیگه ای می رفتم و این حلقه بی پایان بود! ولی رابطه با این زن بی نظیر بود. به نظر میومد اون برای سه سال تو یه جزیره گیر افتاده بود. اون مثل یه فاحشه که یک میلیون دلار پول گرفته باهام سکس داشت. طوری باهام برخورد کرده بود که انگار من جذاب ترین کردی بودم که چشمش بهش افتاده.

همیشه رابطه با پارتنرهام خوب بود، ولی رابطه با این زن خیلی شفاف بود، بدون حاشیه بود و هیچ تظاهر نمی کرد یا بازی در نمیآورد. اون من رو می خواست و... این رو رک می گفت.

یه رشته از موهایش رو به پشت گوشش برد و انتهای اون رو که فر خورده ول کرد، چون این چند ساعت اخیر تو دستای من گره خورده بود. آرایشش بخاطر عرق یه مقدار بهم ریخته بود. امیدوار بودم قبل از اینکه وارد خونه اش بشه، خودش رو مرتب کنه.

_ می دونم داری چکار می کنی!

حتی با وجود موهای آشفته و آرایش بهم ریخته، هنوزم چنان جذابیتی داشت که می تونست دنیا رو به آتیش بکشه. این زن... با اعتماد به نفس، گستاخ و در عین حال آروم بود.

_ فقط میخوام با هم حرف بزیم.

_ نه! تو داری فوضولی می کنی.

اگه واقعا می خواستم فوضولی کنم، یه نگاه به مدارکش می انداختم، اما اگه شوهرش باهوش باشه که به نظر می رسه همینطوره... احتمالاً مدارکش رو با یه اسم مستعار ثبت کرده که کسی نتونه از اون طریق اسم یا آدرسش رو پیدا کنه.

_ چرا باهاش ازدواج کردی؟

چرا زن جذابی مثل اون باید با مردی که بهش اهمیت نمیده، باشه؟ مردی که حتی نمی تونه اون رو به اوج برسونه؟! اون بهم نزدیک تر شد و دستش رو روی سینه ام گذاشت. به انگشتاش که آروم بالا میومد تا به یقه ی لباسم برسه، نگاه می کرد. انگشتاش از پوست گردنم رد شد و به صورت شیو شده و استخون فکم که جزئی از شخصیتم بود، رسید.

لباش از هم باز شدن، انگار که دوباره تموم وجودش من رو طلب می کرد.

_ نمی خوام درمورد شوهرم حرف بزنم. می خوام از این چند ثانیه ی باقی مونده فقط با فکر کردن به تو لذت ببرم.
 انگشتاش فکم رو، گردن و سینه ام رو به نوبت لمس کردن.
 _ من امشب خیلی اوقات خوشی داشتم. وقتی تنها بشم، خیلی زیاد به امشب فکر می کنم...
 اون بدون خجالت واقعیت رو گفت. با توجه به اینکه اون دیگه هرگز من رو نمی دید،
 براش مهم نبود که این حرفا رو نزنه.
 _ این قرار نیست آخرین بار باشه!
 دستام دور کمرش حلقه شدن و اون رو بیشتر به خودم نزدیک کردم. نوک سینه هاش رو
 روی سینه ام حس کردم. صورتم رو بهش نزدیک کردم و لبام برای یه بوسه ی دیگه
 آماده بود.
 _ چرا، این آخرین دفعه اس.
 دستاش رو دور کمرم حلقه کرده و قدرت بدنم رو با دستاش لمس کرد.
 _ اگه اتفاقی برای تو بیوفته، نمیتونم زندگی کنم.
 _ نگران من نباش!
 دستم به پشت سر رفت.
 ادامه دادم:
 _ تو باید نگران اون (شوهرش) باشی. اون ممکنه مچ ما رو بگیره و بعدش من کارش رو
 می سازم. اون مرتیکه من رو نمی ترسونه.
 به چشماش نگاه کردم، همون اشتیاقی رو که تو اتاق خواب دیده بودم، دوباره توی نگاهش
 بیدار شده بود. اون خیلی بد من رو می خواست. الان بیشتر از قبل من رو می خواست.
 نگاهش به سمت لبام رفت.

_ من دیگه بهت زنگ نمی زnm بالتو. پس این یه خداحافظیه!

زن ها هیچوقت ازم دور نمی شدن و هرگز نمی خواستم این شانس رو به یه زن بدم، ولی در عین حال خیلی مغرور بودم. تنها کاری که ازم برمیومد این بود که امیدوار باشم واژنش انقدر خشک بشه که دوباره تسلیم بشه.

_ اگه نظرت عوض شد، خودت میدونی کجا پیدام کنی.

دستم به سمت گردنش رفت و خیلی لطف و آروم لباش رو بوسیدم و بعد دوباره بوسمون سرعت گرفت. فقط ما دوتا تو پیاده رو بودیم و هیچکس تو خیابون پرسه نمیزد. انگار دنیا خالی شده بود و فقط ما دوتا مونده بودیم. بوسه ی خداحافظیمون طولانی و آروم بود. هیچکدوم از ما نمی خواستیم بوسه رو تموم کنیم. هیچکدوم نمی خواستیم به تخت هامون برگردیم. کسینی بهم نزدیک تر شد و یقه ی لباسم رو گرفت، نفسش لرزون و لطیف بود و لباش مقابل من باز بودن، انگار بیشتر از اون که بتونه، من رو می خواست. ناخناش روی سینه ام کشیده شد و من رو یاد وقتی انداخت که روش بودم و ناخناش رو تو کمرم فرو کرده بود.

این زن خیلی فوق العاده می بوسید، احساساتش صاف و شفاف بودن. تموم حس هاش رو نشون می داد و عطشش رو با هر حرکتی نمایان می کرد. اون یه زن شهوت انگیز بود که تو یه ازدواج بدون شور و عشق گیر افتاده. اون اول عقب کشید و با غمی که تو نگاهش بود، گفت:

_ خداحافظ بالتو.

آروم ازم فاصله گرفت و دستاش رو ازم دور کرد. کلیدش رو از توی کیفش درآورد و سوار ماشین شد و دیگه بهم نگاه نکرد. در حالیکه دستام تو جیب شلوارم بود، اونجا ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه می کردم. تا وقتی که به سمت راست پیچید و از دیدم محو

شد، اونجا ایستاده بودم. اگه دلم می خواست تموم امکانات و قدرت لازم رو داشتم که بفهمم اون دقیقا کیه، ولی حتی داشتن این اطلاعات چیزی رو عوض نمی کرد. نمی خواستم شوهرش رو بکشم.

من زنی رو که به سختی می شناختم، نجات نمی دادم. کلی گرفتاری دیگه داشتم که باید بهشون رسیدگی می کردم. نمی تونستم خودم رو درگیر یه گرفتاری جدید کنم... مخصوصا بخاطر یه زن...!

* فصل ششم *

+ بالتو +

وارد شدن به اون ساختمون راحت بود. تموم کاری که باید می کردم از کار انداختن چند تا دوربین، دور زدن مامورین امنیتی و بی هوش کردن اونا، باز کردن چند تا قفل و من داخل کارخونه بودم!

وارد یه محوطه کوچیک آشپرخونه مانند شدم. وسایل آشپزی که از جنس استیل بودن، تموم دیوارها رو پر کرده و وسط اتاق یه میز جزیره ای چوبی قرار داشت که روش انواع و اقسام پاستا به علاوه کلی پنیر بود. اینجا جایی بود که اونا مزه ی محصولاتشون رو می چشیدن و دستورالعمل پخت سری خاص خووشون رو داشتن.

کیس کاردلو کسی هست که من دنبالشتم و اون همون موقع از در دیگه ای وارد محوطه شد، اما به جای یه سلاح یا یه چاقو، فقط یه خودکار تو دستش بود. اون به آرومی وارد شد و سمت دیگه ی میز چوبی ایستاد، دو دستی چوبش رو گرفت و بهم خیره شد، کاملاً شجاع و بدون ترس.

_ تو به مردهای من آسیب زدی؟

مردهای شجاعی مثل اون رو خیلی کم دیده بودم. اکثر اونا از ترس شلوارشون رو خیس می کردن، یا کاملاً احمق بودن. کیس کاردلو هیچکدوم از اونا نبود، اون همونجا ایستاده و جنگی رو که احتمالاً نمی تونه برنده بشه رو شروع کرده بود.

گفتم:

_ بالتو.

_ چی میخوای بالتو؟ اگه اینجا اومدی یه مقدار پاستا بدزدی... می تونی مهمون من باشی!

به پنیرها اشاره کرد و گفت:

_ پنیرا هم عالین.

اینجا نیومده بودم که پاستا و پنیر بخورم، با توجه به هیکل عضلانی که داشت احتمالا اونم از این چیزا نمی خورد. بخاطر اینکه اوضاع رو انقدر آروم نگه داشته بود، بهش احترام میذارم. هر کس دیگه ای بود، کنترلش رو از دست می داد! اما اون آروم بود و این کار سخته. گفتم:

_ تو، تو این بازی تازه کاری، پس برات توضیح میدم... هیچ چیزی تو این کشور تولید یا صادر نمیشه، مگه اینکه سود من رو پرداخت کرده باشی. اگه فکر می کنی می تونی این آشغالا رو درست از زیر دماغ من رد کنی، پس مطمئنا یه احمق حرومزاده ای! کیس لبه ی میز رو ول کرده و به سمتم اومد، یه دستش رو روی میز می کشید و از کنار پنیرها رد شد. این مکان بوی آشپزخونه های قدیمی ایتالیایی رو می داد. جایی که تموم اعضای خانواده جمع میشدن و غذای روز (ناهار، عصرونه) می خوردن. وقتی فقط چند سانت ازم فاصله داشت، ایستاد.

_ سهم تو!؟

_ آره عوضی. سهم من... بیست درصد.

_ چرا باید بهت یورو بدم؟ تو چه آدم گهی هستی؟

این مرد واقعا تازه کار بود.

_ پادشاه جمجمه.

چشماش باریک شد. انگار اسمم رو شنیده بود، ولی جزئیات رو نمی دونست. گفتم:

_ من رئیس تشکیلات پادشاه جمجمه ام. ما به تشکیلات زیرزمینی هستیم که روی تموم معاملات مواد، علف و مسابقات مشت زنی نظارت می کنیم. وظیفه ی من اینه که آرامش و امنیت رو تو این کشور با کنترل کردن ارازل و اوباش و خلافکارا حفظ کنم. مواد تو، تو همین زمین رشد می کنن و تو تبدیل به یکی از بزرگترین شدی. وقتی به ماهی کوچیک بودی، ارزش وقت من رو نداشت، اما الان تو به کوسه شدی و الان بهت میگم بیست درصد مال منه!

چهره ی کیس حتی ذره ای تغییر نکرد و احساساتش رو مخفی کرد.

_ فکر کردی بخاطر هیچ بهت سهم میدم؟

_ یا سهم میدی یا می میری. انتخاب با خودته.

به نظر می رسید هنوزم تحت تاثیر قرار نگرفته.
گفت:

_ در عوض تو برام چکار می کنی؟

_ ازت محافظت می کنم... ارتباطات ایجاد می کنم.

_ اینارو الانم دارم!

_ نه در این وسعت. وقتی تبدیل به به کوسه میشی، همه میخوان تو رو زمین بزنن. تو به محافظت نیاز داری. طبق تجربه ای که دارم میگم که... تو به من به عنوان دوستت نیاز داری نه دشمنت.

اون هنوزم چهره ی بی تفاوتش رو نگه داشته بود.

_ و اگه بگم نه؟

_ اول تو رو می کشم، بعد دیرک و تموم این تشکیلات رو مال خودم می کنم.

_ ترجیح میدم از تجارت بیرون پیام تا به به عوضی مقل تو سهم بدم!

دستم رو روی میز گذاشته و به سمتش خم شدم.

_ تو باید این رو به عنوان یه روند کاری در نظر بگیری. برای کارخونه ی پاستا سازیت در عوض سرویس هایی که دریافت می کنی، قبض و مالیات پرداخت می کنی، پس اینم فرقی نمی کنه. من در راس این کشورم و این کار منه که به دولت و پلیس باج بدم تا اجازه بدن گند کاریامون رو پیش ببریم، پس اگه فکر می کنی خودت می تونی که همه ی این کارا رو پیش ببری، داری اشتباه می کنی. یه کوسه بزرگتر میاد و کله ات رو می کنه و من مطمئن میشم این اتفاق برات نمیوفته. من مسابقه رو کنترل می کنم، بازیکنارو جدا نگه می دارم و مطمئن میشم چیزی از زیر دستم در نره.

کیس گفت:

_ مثل یه مدیر حرف میزنی.

_ بیشتر مثل یه پادشاه. اینکه مردم عادی بخاطر جرم و جنایتای کوچیک دچار مشکل میشن، دلیلش کنترل کافی نداشته... نه قانون! خلافاً برای زیرزمینی انقدر دقیق هستن که گاهی اوقات حوصله سر بر میشن و تو فکر میکنی کی اینارو سازماندهی می کنه؟ کیس به سمت دیگه ی میز رفته و دستاش رو روی سینه اش حلقه کرد.

گفتم:

_ فکر کنم دیگه کارم تموم شده.

به سمت در رفتم.

کیس گفت:

_ ده درصد!

ایستاده و به سمتش برگشتم.

_ بیست.

_ ده.

_ بیست.

_ پونزده.

اون شجاع بود. اگرچه سعی کرده بود من رو نادیده بگیره، اما من به مردهای پر دل و

جرئت احترام میدارم.

گفتم:

_ پونزده.

یه هفته گذشت، ولی خبری از کسینی نداشتم. انتظار داشتم وقتی با رابطه با شوهرش
براش غیرقابل تحمل شد و به خوش گذرونی نیاز داشت، بهم زنگ بزنه. انتظار داشتم
وقتی خاطره با هم بودنمون در حال محو شدن و اون دیگه قادر به یادآوری نبود، بهم
زنگ بزنه. انتظار داشتم وقتی که اون نیاز به یه خاطره ی جدید داشت، بهم زنگ بزنه! یه
خاطره که اون بتونه باهاش به اوج برسه. مطمئنم که اون زنگ می زنه... احتمالا!
روی صندلی ام توی زیرزمین نشسته بودم و درحالیکه اسکاچم رو با یخ می نوشیدم، به
مردها نگاه می کردم. مردهایی که همه ثروتمند و قدرتمند با تمایلات بیمارگونه بودن.
اونا حرومزاده های چندش آوری بودن، اما پول خوبی برای زن های زیبا می دادن.
هر جمعه شب ما حدود بیست میلیون دلار از این راه کسب درآمد داشتیم. راه بدی برای
گذراندن زندگی نبود. خوشم میومد برای سکس پول بدم، یه راه بی دردسر و من با
سختی به اونا پول می دادم و بهشون دقیقا توضیح می دادم که چی میخوام. نقش بازی
کردن یا شام خوردن در کار نبود و اگه میخواستم باهاشون رابطه مقعدی کنم، فقط
سرکیسه رو شل می کردم و وارد باسنشون می شدم.

حتی اگه می خواستم انقد به اونا ضربه بزنم تا باسنشون سرخ بشه... این فقط پول بیشتری میخواست، ولی هرگز برای یه برده پول نداده بودم. اینکار رو نمی کردم، چون یه مرد منطقی بودم. شاید شیطان صفت ترین مرد اونجا باشم، اما از این ایده که مدت طولانی با یه زن رابطه داشته باشم خوشم نیاد و فقط به نظرم هدر دادن پول بود. جرمی از پله ها بالا اومده و به سمت صندلی ام اومد. گفت:

_ میخوای قبل از شروع برنامه دخترا رو چک کنی؟

قبل از اینکه از جا بلند بشم، نوشیدنی ام رو تموم کرده و روی میز گذاشتم. رُث، سرپیشخدمت با اینکه می دونست دارم میرم، ولی سریع نوشیدنی رو با یه نوشیدنی جدید عوض کرد. با جرمی پشت صحنه رفتیم، جایی که دخترهای لخت با دستبند، درحالیکه با اشک هاشون می جنگیدن، ایستاده بودن.

فروش این برده ها یکی از پردرآمد ترین کارهای ما بود. مشتری هامون کلی پول می دادن تا یه زن زیبا رو مثل یه حیوون خونگی داشته باشن. قرن ها بود که تشکیلات ما اینکار رو انجام می داد، خیلی قبل تر از اون که ما زندگی مون رو با کشتن مردم بگذرونیم و این یه تجارت عالی بود.

به همه دخترها نگاه کردم. بعضی از اونا گریه می کردن، ولی من نسبت به اشکای اونا حسی نداشتم. من مردی بودم که هیچ قلب یا روحی نداشت. تموم چیزی که داشتم یه بدن و یه نبض تو سینه ام بود.

صف داشت به انتها می رسید که نگاهم به یه دختر با موهای قهوه ای تیره افتاد. اون از بقیه کوتاه تر بود و با توجه به صورت و ظاهرش معلوم بود که از اونا کم سن و سال تره.

_ جرمی اون چند سالشه؟

_ شونزده.

به سمت جرمی برگشته و چنان نگاهی بهش انداختم که رنگش از ترس پرید.
گفتم:

_ من چی گفته بودم؟

_ اون به نظر هجده ساله می رس..

_ اون به نظر هجده ساله نمی رسه! و این اصلا مهم نیست، چون اون یه بچه اس. گفته بودم هیچ دختری زیر هجده سال نباشه!

_ مردها این رو دوست...

_ اندازه گه هم اهمیت نمیدم. این خیلی چندان و کثافته... یا مسیح! اون فقط یه بچه اس! جرمی نگاهی بهم انداخت.

_ فکر می کردم تو هیچ حد و مرزی نداری بالتو!

من هیچ حد و مرزی نداشتم و خلافتارترین آدم ایتالیا بودم، هیچ خلافتی برام سنگین نبود.
_ ندارم، اما این کار چندان آورده.

_ پس میخوای بکشمش؟

احتمالا دختره مرگ رو به برده بودن ترجیح می داد!

_ از هر جای لعنتی که آوردیش، به همونجا بر گردونش.

_ اما اون قیافه ی ما رو دیده و می دونه کجاییم!

گفتم:

_ بهم اعتماد کن! این دختره انقدر ترسیده که چیزی نمی تونه بگه. همین الان که داشتیم

با هم حرف می زدیم، دو بار خودش رو خیس کرد! از صف بکشمش بیرون و نذار دوباره

این کثافتکاری تکرار بشه!

تو اتاق خصوصی زندان پشت میز نشسته بودم. میز به داخل زمین پیچ شده بود و به قسمتش جای دستبند داشت. قبل از اینکه اون رو به داخل بیارن، ده دقیقه ای منتظرش بودم.

یه لباس سرهمی نارنجی مسخره پوشیده بود، دور مچ دست و پاهاش زنجیر بود. نگهبان همراهش تا کنار صندلی اش اومد تا بتونه دستاش رو به میز زنجیر کنه و زنجیرهای دور پاهاش هم به قلاب هایی که روی زمین بود، بسته شدن.

بعد نگهبانا بیرون رفته و در رو بستن. هیت دستاش رو بلند کرد و زنجیرها صدا دادن. _ از این لذت می بری، مگه نه؟

_ یه ذره!

با چشمایی پر از خشم، بهم چشم غره ای رفت. گفت:

_ تو یه تیکه کثافتی، می دونستی؟

_ چیزی رو بگو که خودم ندونم.

بیشتر بدنش با لباس نارنجی رنگ پوشیده شده بود، اما بدن قوی اش مشخص بود. اون حتی تو سلولش هم ورزش می کرد، این رو از فیت بودن بدنش تشخیص دادم.

_ رو فرمی!

_ هیچ کاری به جز ورزش کردن و خود ارضایی ندارم!

با تمسخر گفتم:

_ هنوز پارتنر پیدا نکردی؟

هیت انقدر چشماش رو باریک کرد که تقریباً غیر قابل دید شدن.

_ وقتی از اینجا در پیام می کشت!

_ من تنها شانس برای از اینجا بیرون اومدنتم، بخاطر همین شک دارم بتونی همچین کاری کنی.

من روی پلیس و زندان ها کنترل کامل داشتم. هیت اینجا بود، چون من اون رو اینجا انداختم تا بهش درس به عبرت بدم.

_ اینجا بودن برات کافیه؟

هیت دوباره زنجیرها رو کشید، انگار میخواست آزاد بشه. گفتم:

_ من این رو به "نه" در نظر می گیرم.

_ چی از جونم میخوای عوضی؟

هیت پوستی به سفیدی برف و چشمایی به رنگ آسمون داشت و با وجود صاف بودن صورتش، چهره ای سخت و خشن داشت. ته ریش کمی داشت و کلفتی گردنش خبر از قدرتش می داد. اون دقیقا هم قد من بود و و مثل خودم هیکل عضلانی و همون قدرت بدنی من رو داشت.

_ ازت میخوام مسخره بازی رو تموم کنی هیت. دزدی از بانک و ماشین دزدی خیلی سطح پایینه!

_ اینا قبض های من رو میده.

_ اینا سوسول بازیه!

اون دوباره زنجیرها رو کشید.

گفتم:

_ تو خیلی بهتر از اینایی. به تشکیلات پادشاه جمجمه ملحق شو. یه کار خوب برات جور می‌کنم.

هیت با لحن مسخره ای گفت:

_ تا هرزه کوچولوی تو باشم؟

_ تا بتونم از اینجا بیرون بیارم. تو نمی‌تونی ول بچرخ و با هرکی که سر راحت سبز شد خرابکاری و خلاف انجام بدی. دیگه نمی‌تونم واست بهونه بیارم و نمی‌تونم در مقابل دشمنام ازت حمایت کنم. تو مثل یه خط از دسته رفته‌ای... یا بهم ملحق شو یا همینجا پیوس!

_ و چی میشه اگه دلم نخواد هیچ کدوم از این کارا رو کنم؟

_ گزینه ی دیگه ای میخوای؟ میخوای یه زندگی سالم و درست رو داشته باشی؟

هیت توانایی اینکه سر جاش بشینه و یه زندگی سالم داشته باشه رو نداشت. اونم مثل من از روزی که متولد شد، یه خلافتار بود. اون فقط کمی بیشتر بی احتیاط، احساساتی و غیرقابل کنترل بود. وقتی یه فکر به سرش می‌زد، تا تهش می‌رفت، اونم بدون اینکه توجه کنه که ایده اش جقدر می‌تونه احمقانه باشه. اون نثله به سگ بدون قلاده اس که مستقیم داخل ترافیک میدوه.

هیت گفت:

_ من میخوام آزاد بشم، اما نمیخوام از تو دستور بگیرم.

_ من پادشاه جمجمه‌ام... همه ازم دستور می‌گیرن.

_ خب من نمیخوام اینکار رو کنم.

گفتم:

_ پس میخوای اینجا بیوسی؟ تو دستت رو به دخترا ترجیح میدی؟ تو خوردن این غذای
 آشغال رو به خوردن غذاهای خوشمزه ی ایتالیایی ترجیح میدی؟ درمورد اسکاچ چطور؟
 تو هر روز با صبحونه ات مشروب می خوردی. دلت برای اینا تنگ نشده؟
 _ البته... دلم برای همشون تنگ شده، خصوصا دخترا.
 _ پس وسایلت رو جمع کن عوضی!
 یه پنجره ی کوچیک اونجا بود. هیت نگاهش رو به پنجره دوخت، این تنها نور آفتابی بود
 که اون دریافت می کرد. البته بقیه ی زندانی ها این رو هم نداشتن، فقط نور لامپ بود و
 تاریکی!
 با ناراحتی بهش نگاه کردم. می دونستم که هیت لیاقت زندگی بهتری رو داره تا اینکه من
 بهش دستور بدم.
 _ هیت من دارم سعی میکنم کمکت کنم. نمیخوام تو رو بکشن و بعد جنازت رو تو دریا
 بندازن.
 _ من همیشه میخواستم خاکسترم رو تو دریا بریزن.
 جوک مسخره اش رو نادیده گرفتم.
 _ من جدی ام!
 _ می دونم جدی بالتو.
 نگاهش رو به سمتم برگردوند. چشماش بخاطر زندانی شدن ابری شده بود.
 _ می دونم زندان آدم رو تغییر میده، حتی اگه وانمود کنی که اینطور نیست. می دونم که
 نیخوای از اینجا بزنی بیرون و دیگه هیچوقت برنگردی. میخوام این شانس رو بهت بدم،
 چون فکر می کنم آماده ای، اما مسخره بازی درنیار. من جدی ام... تو تنها به این خاطر این
 شانس رو به دست میاری چون برادر منی!

هیت با چشمای آبی یخی اش بهم خیره شد.

_ نه، من فقط به این خاطر این شانس رو به دست میارم چون... دوقلوی توام!

The Skull King

* فصل هفتم *

+ کسینی +

دو هفته گذشت و هیجان شبی که با بالتو گذرونده بودم، در حال کمرنگ شدن بود. اون خاطره های محو اجازه نمی داد که بالتو رو به راحتی فراموش کنم، ولی اینا باعث میشد که دلم بخواد خاطرات جدیدی با اون رقم بزنم.

الان خیلی بیشتر از قبل دلم برای آزادی ام تنگ شده بود. من هیچ چیز از بالتو نمی خواستم، بجز بدنش! ولی نمی تونستم حتی اون رو داشته باشم!

من تو زندانم گیر افتادم. تلاش کردم به خودم یادآوری کنم که با مزخرف ترین مرد دنیا ازدواج کردم. لوسین کسی بود که گاهی کارش رو همراه خودش به خونه میاورد و اگه کارکنانش اشتباهی می کردن، اون بدون لحظه ای درنگ اونا رو در ایوان جلویی منفجر می کرد.

من بیشتر از اینکه دلیلی برای زندگی داشته باشم، از ترسم تحمل می کنم.

در حال حاضر... اینجا گیر کرده بودم و هر روز به طرز دردآوری کند می گذشت، اونم بدون هیچ موضوع هیجان انگیزی.

وقتی که اجازه می دادم لوسین باهام سکس کنه، همیشه وانمود می کردم بالتو بین پاهامه. اوایل تصوراتم ضعیف بود، اما الان خیلی تو اینکار خوب شدم.

گاهی اوقات به نظرم میومد بالتو واقعا اونجاس و این انقدر کارساز بود که من به اندازه کافی خیس بشم و ما حین رابطه به کرم نیاز نداشته باشیم.

وقتی باعث ارگاسم میشد، این یه ارگاسم ضعیف بود، حتی از ارگاسم خودارضایی هم ضعیف تر بود، ولی حداقل رابطمون رو تبدیل به عذاب نمی کرد.

اون شب وقتی کار لوسین تموم شد، داخل دستشویی خودش رو تمیز کرد و بعد برای خودش نوشیدنی ریخت.

ما توی اتاق های جدا می خوابیدیم، بخاطر همین خیلی روی ملافه ها نموندم. بلند شدم و لباسام رو از روی زمین جمع کردم. لوسین دوتا گیلانش شراب ریخت. گفت:

_ داری چکار می کنی؟

در مقابل سوال عجیبش تعجب کردم!

_ میخوام برم بخوابم. مگه تو نمیخوابی!؟

لوسین به همراه دوتا شراب به سمت تخت اومد.

_ پیش من بمون!

لوسین این رو به لطف می دونست، اما من می دونستم که این به دستور مستقیمه و اگه بهش عمل نکنم، مطمئناً مشکلی پیش میاد.

مدت طولانی که باهاش زندگی کردم و خلق و خوی که داره رو می شناسم، می دونستم که آشوبی به پا می کنه.

دعوا می کنه و حتی ممکنه به سیلی نصیبم بشه.

لوسین مثل بعضی از مردها که زنشون رو خیلی بد کتک می زنند، نبود... ولی اگه من از مسیر خارج می شدم، از تنبیه کردنم ابایی نداشت. بخاطر همین لباسام رو ول کرده و روی تخت کنارش رفتم.

اون به گیلان بهم داد و گیلان خودش رو بهش زد.

_ به سلامتی زندگی پر بار.

این چیزی بود که من نمی توانستم به سلامتی اش چیزی بنوشم! به لوسین که نوشیدنی اش رو می نوشید نگاه کردم، ولی حتی یه جرعه هم ننوشیدم.

زندگی من به آرومی سپری میشد، اما با توجه به اینکه راه طولانی در پیش داشتم، در انتظار پایانش بودم. (پایان زندگی اش)

اون لباش رو مکید و بهم نگاه کرد، روی بازوش لم داد.

_ امروز چکار کردی؟

گفتم:

_ کنار استخر کتاب خوندم.

با انگشتاش مچم رو آروم نوازش کرد.

_ پوست برنزه ات خیلی دوست داشتتیه.

_ ممنون.

گفت:

_ من تموم روز کار کردم. یه محصول جدید تولید کردیم و کلی درگیری داشتیم.

اصلاً حرفای لوسین برام مهم نبود. اون یه دانشمند بود که سلاح تولید می کرد و به هر کس که دلش می خواست، می فروخت. کلی پول بابت محصولاتش می گرفت، چون خیلی خاص بودن.

من اصلاً از هیچ مدل کار خلاف خوشم نمیاد، اما از کار لوسین متنفر بودم. اون اسلحه هایی تولید می کرد که انسان ها رو می کشت.

نمی دونستم درمورد حرفای خسته کننده اش چی واکنشی نشون بدم، به همین خاطر یه جرعه از شرابم نوشیدم.

دستش رو داخل موهام کرد و به آرومی اونا رو کنار زد. از کارش شگفت زده شدم. لوسین هر وقت رابطه می خواست، یه راست می رفت سر اصل مطلب. اون هیچوقت برام آغوش گرمی نداشت، درست مثل یه ماشین باهام سکس می کرد.

لوسین گفت:

_ تو زیبایی... اینو می دونستی؟

چشمام از شنیدن این حرفای شیرین گشاده شده بود! همین سه هفته پیش بود که به من میگفت اضافه وزن دارم، اما الان من زیبا شدم...! تو تختش برام شراب میاورد!

لوسین خم شد و لبام رو بوسید. یه کار دیگه که هیچوقت انجام نداده بود! اصلا نمی دونستم باید چکار کنم.

اون یه جرعه دیگه از نوشیدنی اش نوشید، لیوانش رو روی پاتختی گذاشت و بعد روی من اومد و شروع به بوسیدن همه جای بدنم کرد.

قبل از اینکه گیلان شراب رو از دستم بگیره، پوست بالای سینه ام رو بوسید و بعد شراب رو روی تموم بدنم ریخت.

لوسین همه ی شراب رو از روی بدنم لیس زد و همه جای من رو مزه کرد. به پشت دراز کشیده و اجازه دادم هرکاری می خواذ بکنه.

ولی هنوزم در مورد اتفاقی که در حال افتادن بود، غافلگیر بودم. اون قبلا هرگز احساساتی نبود، عشق ورزی نمی کرد یا آروم پیش نمی رفت و من حس کردم از این روش خیلی بیشتر از اینکه می رفت سر اصل مطلب، متنفرم!

اما مجبور بودم اونجا دراز بکشم و تحمل کنم!

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم، به جای اینکه لوسین در کنارم باشه، یه گل رز بود که در کنارش یه یادداشت قرار داشت.

"زیبای من..."

برای صبحونه به من ملحق شو."

ما تموم شب رو با هم بودیم و سکس داشتیم! در حالت عادی ما فقط با هم رابطه داشتیم. چند کلمه اینجا و اونجا با هم رد و بدل می کردیم و بعد من از سر راهش کنار می رفتم، اما

الان لوسین خیلی بهم توجه می کرد و من نمی دونستم چرا!!؟

ربدو شامبرم رو پوشیدم و در اتاق غذاخوری بهش ملحق شدم. نور خورشید از پنجره ها می تابید.

یه صندلی رو به روی لوسین انتخاب کرده و نشستم. لوسین انگار از اینکه با ربدو شامبر سر میز اومده بودم، خوشش اومده و با اشتیاق بهم خیره شده بود.

_ صبح بخیر لوسین.

مثل یه همسر مودب این رو گفتم.

_ صبح بخیر زیبای من.

باز دوباره این رو گفت... یه اسم خودمونی! از وقتی وارد خونه اش شده بودم، بجز "کسینی" اسم دیگه ای صدام نزده بود. این از اون مدل اسمای خودمونی که اون به هرزه هاش میداد، نه به همسرش!

لوسین برام یه فنجان قهوه ریخت و بعد یه جرعه از قهوه ی خودش نوشید.

اصلا نمی دونستم به این مرد چی بگم! ما هیچ چیز مشترکی نداشتیم. تنها نقطه ی اشتراک ما سکس بود و من به اجبار اون رو قبول می کردم، الان باید سر صبحونه در مورد چی

حرف می زدیم!؟

لوسین گفت:

_ بعد صبحونه به سینما می ریم تا هم یکم خرید کنیم هم ناهار بخوریم.

چه غلطی داشت می کرد؟!؟

_ چرا!!؟

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم اون حرف از دهنم بیرون پرید. این سوال بدی بود، اما اون هیچوقت ازم نخواستہ بود با هم وقت بگذرونیم یا جایی بریم. لوسین فقط وقتایی که می خواست من رو به کسی نشون بده، همراهیم می کرد.

لوسین می خواست یه جرعه از قهوه اش بنوشه، ولی وسط کار قهوه اش رو نگهداشت.

_ منظورت از " چرا " چیه!؟

و عصبانی به نظر می رسید.

گفتم:

_ فکر کردم که تو کار داری... تو همیشه سرت شلوغه!

_ می تونم منتظر بمونم.

ترجیح می دادم منتظر نمونه! وقتایی که لوسین می رفت و خونه مال من میشد رو دوست دارم. دوست دارم که لوسین اصلا وجود نداشته باشه و وقتایی که شب ها بر می گشت، بدنم یخ می زد.

_ خوبه...! تو خیلی کار می کنی.

لوسین گفت:

_ درست میگی، همینطوره.

صبحونه ام رو می خورم و حس میکنم که تو معده ام سنگ می ریزم. باید کل روز رو از مردی که ازش منزجر بودم، می گذروندم.

ازدواجمون قابل تحمل بود، چون هرگز با هم وقت نمی گذروندیم. ما هیچ حرفی با هم نداشتیم!

_ تو به نظر فرق کردی لوسین! می تونم پیرسم چرا!!؟
 یه اتفاق برای لوسین افتاده و اون عوض شده بود. هفته های پیش اون سرد و بی تفاوت بود، ولی اخیرا او مهربان، لطیف و احساساتی شده بود. یه مهربانی که از لوسین یه غریبه ساخته بود!

لوسین گفت:

_ فقط می خوام وقت بیشتری با همسرم بگذرونم.
 نمی تونست با یکی از هرزه هاش وقت بیشتری بگذرونه!!؟
 دو تا حبه قند تو قهوه اش انداخت.
 _ اخیرا همه چی عوض شده!

پرسیدم:

_ چی عوض شده!!؟

_ ما!

به نظر من که اینطور نبود! ما مثل همیشه بودیم. من هنوزم ازش خوشم نمیومد و برام کسل کننده بود.

لوسین یه کلکسیونر بود که مجموعه ای از اسلحه و جواهر جمع می کرد و منم به عنوان یه انسان زنده جزئی از مجموعه اش به حساب میومدم.
 لوسین به چشمام نگاه کرد.
 گفت:

_ وقتی ما با هم هستیم... تو من رو میخوای!

اصلا نمی دونستم درمورد چی حرف می زنه! منظورش الان بود!!؟ منظورش وقتی بود که با هم رابطه داشتیم!!؟

نمی تونست منظور اون باشه، چون من واقعا از لمس شدن توسط اون متنفر بودم.

لوسین گفت:

_ تو خیلی خیس میشی، خیلی مشتاقی. شنیدم یه مقدار زمان می بره تا ازدواج جا بیوفته...

و شاید ازدواجمون جا افتاده!

قهوه اش رو برداشته و یه جرعه ازش نوشید.

وقتی فهمیدم چی شده، ترس وجودم رو پر کرد. وقتایی که با لوسین رابطه داشتم، من درمورد مردی که واقعا می خواستم، فانتزی (رویا) می بافتم... به بالتو فکر می کردم. مرد جذابی که تو بار دیده بودم، به هیکل عالی اش فکر می کردم، به آلت بزرگش و روش بوسیدن سکسی اش.

افکار و تصوراتم انقدر شدید بود که بدنم واکنش نشون داده و خیس میشد و طوری به دور آلت لوسین سفت میشد که انگار اون بالتو بود، اما این مسئله باعث شده بود که لوسین دچار سوء تفاهم بشه! و فکر می کرد که من از سکس باهاش لذت می برم. لعنت!

چمدون لوسین جلوی در بود. می خواست برای آخر هفته به فرانسه بره و حالا آماده ی سفر بود.

لوسین در اونجا با یه سری مشتری جدید جلسه داشت. اون با افراد برگزیده در سراسر دنیا جلسه می داشت تا محصولاتش رو به اونا بفروشه و به همین خاطر خیلی به سفر می رفت.

با وجود اینکه لوسین رفته بود، ولی هنوزم می تونستم بوسه اش رو روی دهنم حس کنم. هنوز می تونستم چنگال هاش رو که محکم من رو محکم گرفته بود حس کنم.

فقط تصور کردن بالتو بهم کمک کرد این حجم چندیش آور بودنش رو تحمل کنم، ولی در واقع این من رو تو موقعیت بدتری قرار داده بود.

به داخل خونه برگشته و به باشگاه اختصاصی رفتم و یه مقدار ورزش کرده و برای بقیه روز یه جالم دادم. وقتی غروب شد، تموم حواسم دنبال مردی بود که نمی توانستم فراموشش کنم و دلم براش تنگ شده بود. تقریباً سه هفته از دیدارمون گذشته بود. می خواستم بدونم اون تو این مدت با چند تا زن بوده.

یعنی اصلاً بهم فکر کرده؟

یعنی همونطوری که من صورتش رو تصور می کردم، اونم صورت من رو تصور می کرد؟ هر چی به شب نزدیک تر می شدیم، بیشتر بهش فکر می کردم. من با همسرم رابطه داشتم، اما این فقط یه شکنجه بود. دلم برای یه چیز واقعی تنگ شده بود، یه اشتیاق واقعی.

دلم برای یه مرد واقعی روی خودم تنگ شده، مردی که با نگاه شهوت انگیزش من رو می لرزوند.

دلم برای اون (بالتو) تنگ شده بود. یعنی اونم دلش برای من تنگ شده؟

خودم رو در حالی پیدا کردم که روی همون صندلی که دو بار قبل نشسته بودم، هستم. قبل از اینکه از مسئول بار تقاضای تلفن کنم، یه لیوان مارتینی سفارش دادم تا کمی آرام بشم.

تلفن کنارم بود، اما هنوز بهش دست نزده بودم. حتی با اینکه شنبه شب بود، باز خیلی شلوغ نبود.

یه لباس مشکی پوشیده بودم و نمی دونستم انتخاب درستی کردم یا نه.

دفعه ی اول همه چیز خوب بود، ولی انقد معلوم نیست همچنان خوش شانس باشم. در حال حاضر لوسین نسبت به قبل بیشتر بهم توجه می کرد. الان ریسک بزرگتری می کردم... لوسین الان بیشتر من رو می خواست و من بیشتر ازش چندشم میشد. من یه مرد واقعی می خواستم. درواقع... فقط یه مرد رو می خواستم! سلاح های لوسین خیلی با کیفیت بودن، چون زمان زیادی برای ساختنشون صرف میشد. لوسین ازم خواست تا جلوی در بدرقه اش کنم. اون به سمتم چرخید. _من دوشنبه بر می گردم زیبای من. بهش نگاه کردم. اون تقریباً هم قد خودم بود، در حالیکه من فقط یک متر و شصت و پنج سانت قد داشتم! و قد لوسین اصلاً تاثیر گذار نبود. بالتو تقریباً یک متر و نود قد داشت. اون حتی وقتی نشسته بود، بازم کلی ازم قد بلندتر بود. _به سلامت برو. نمی دونستم دیگه باید چی بگم! رابطمون تغییر کرده بود و الان اون ازم انتظار داشت که به رفت و آمدش اهمیت بدم. بدترین کاری که میشد انجام بدم این بود که بهش بگم "بس کنه!"، چون لوسین این قدرت رو داشت که زندگی من رو تبدیل به جهنم کنه! اگه بهش احترام نمی داشتم، اون حتی می تونست جلوی دیدارم رو با بردرام بگیره، ماشین رو ازم بگیره و آزادی ام رو از بین ببره... پس خیلی راحت تره که تظاهر کنم تا اینکه ریسک کنم و همه چیز رو از دست بدم. گفت: _همیشه همینطوره.

بعد به جلو خم شده و من رو بوسید. دستش داخل موهام فرو رفت و بیشتر در آغوشم گرفت.

خیلی برام راحت تر بود که بالتو رو تصور کنم، جذابترین مردی که تا به حال دیدم . خیلی راحت تر بود تا تو اون لحظه زندگی کنم و مردی رو ببوسم که هیچ کششی نسبت بهش نداشتم. نه تنها لوسین رو نمی خواستم، بلکه هیچ احترامی براش قائل نبودم . از رفتارهایش خوشم نمیومد، برای اطرافیانش رئیس بازی در می آورد و طوری رفتار می کرد که انگار اونا هیچی نیستن و از اون شب هایی که مرد ها رو تو حیاط جلویی می کشت... متنفر بودم!

اون رو بوسیدم و مرد دیگه ای رو بالب های درشت تصور کردم.

_ وقتی برگشتی... می بینمت.

_ بهت زنگ می زنم.

بعد چرخید و به سمت ماشینش رفت، شیشه های ماشین دودی بودن و من دیگه ندیدمش، لحظه ای بعد ماشین حرکت کرد و از دروازه خارج شد.

بالاخره زنگ زدم.

اون سریع جواب داد، انگار دقیقا می دونست کی بهش زنگ زده.

_ به چه علت تخمی انقد کشش دادی عزیزم؟

همون لحظه ای که شنیدم من رو " عزیزم " صدا زد، انگشتای پاهام داخل کفشای پاشنه بلندم جمع شدن.

اون طوری من رو به این اسم صدا زد که انگار یه پتوی گرم بود که به دور تنم پیچید.

صداش مثل همیشه کلفت و عمیق و یه حالت جذابی داشت. من فقط با همین یه کلمه

بیشتر از تموم کارهایی که شوهرم باهام می کرد، تحریک شدم.

گفتم:

_این ایده ی بدیه، اما نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم!
موزیک ملایمی از اسپیکرهای پشت سرم پخش میشد و صدای حرف زدن های آروم آدما میومد.

می دونستم که خودم رو تو بد در دسری انداختم، اما نمی تونستم متوقفش کنم (جلوش رو بگیرم).

آخر این کار به جای خوبی کشیده نمیشد، ولی به هر حال من این کار رو می کردم... چون خیلی بد این رو می خواستم!

_فقط چیزهای بد هستن که واقعا تو زندگی خوب هستن!

اون من رو به داخل ساختمون و بعد به اتاق نشیمن بزرگش در بالاترین طبقه راهنمایی کرد.

آخرین باری که اینجا بودم، متوجه نشدم که چقدر همه چیز لوکس و عالیه. تموم چیزی که بهش فکر می کردم سکس بود، البته الانم به همین فکر می کردم، ولی مغزم کمی تمرکز بیشتری داشت.

_تموم ساختمون برای خودته؟

بالتو در حالیکه به سمت بار می رفت، گفت:

_آره... نوشیدنی میخوای؟

_نه.

تو بار نوشیدنی نوشیده بودم و نمی خواستم کاملاً مست بشم، چون وقتی کارمون تموم میشد باید تا خونه رانندگی می کردم.

اون برای خودش اسکاچ ریخت، یه نفس همه اش رو سر کشید و بعد به سمتم اومد. شونه های پهنش مستحکم بودن و نگاهش مثل دوتا لیزر روی من قرار داشت. وقتی بهم رسید، یه دستش رو داخل موهام فرو کرد و با دست دیگه اش صورتم رو گرفت. بدنم ریلکس بود و گردنم آماده حالت گرفتن برای هر پوزیشنی بود که اون می خواست. انگشتاش گردنم رو گرفت و دهنش به سمتم خم شد. اون بدون اینکه منو ببوسه، بهم خیره مونده بود.

عاشق این مدل لمس کردنش بودم، بالتو مردی بود که می دونست باید چکار کنه! طوری به صورتم نگاه می کرد که انگار دنبال چیزی بود. چیزی که می تونست تو عمق چشمای سبز رنگم پیدا کنه. نگاه خیره آبی رنگش مثل نگاه یه خرس گرسنه بود و تموم وجودم رو می لرزوند. مثل نگاه یه حیوون که میخواست من رو از هم بدره! بالتو گفت:

_ دیگه هیچوقت زنگ زدن به منو انقد عقب ننذاز.

_ بهت گفته بودم دیگه زنگ نمی زنم!

_ و هر دومون می دونستیم این چرنده!

بالتو من رو بلند کرد و به اتاق خواب برد. بازوهای عضله ایش من رو به راحتی حمل می کرد.

اون من رو روی تخت انداخت و سریع به سمت شورتم رفت و لباس زیر صورتی ام رو از بین پاهام بیرون کشید و بعد اونو به بینی اش چسبوند و بو کشید، دقیقا مثل وقتی که من رو بو می کشید.

شدیدا تحریک شده و زانوهام بهم فشرده میشد.

_ بالتو...!

تو این هفته ارضا نشده بودم. حتی با وجود اینکه با تصور هیکل لخت اون توسط انگشتام عمیقا خودارضایی کرده بودم. عاشق گفتن اسمش بودم. آرزو داشتم وقتی که با لوسین رابطه دارم، بلند اسم "بالتو" داد بزnm.

بالتو تیشرتش رو درآورد و اون بدن سفت که مثل یه دیوار زنده بود رو در معرض نمایش گذاشت. عضلاتش انقدر قوی و قدرتمند بودن که پوستش انگار در حال کش اومدن بود و در قسمت پهلوهاش حالت V شکل بسیار عالی داشت و عضلات شونه های پهنش در قسمت کمر باریک میشدن و اون خطوط جذاب پهلوهاش که فقط مردهایی که پورن بازی می کردن، داشتن!

پاهام از هم باز شدن و شدیداً اون رو داخل خودم می خواستم. بالتو درحالیکه شلوار و باکسرش رو در می آورد، به واژنم خیره شده بود.

لباساش روی زمین افتادن و آلت بی نظیرش نمایان شد. آلتش طوری سمت واژنم خم شده بود که انگار یه رادار داره و می تونه مستقیماً به واژنم برسه.
_ چطوری باید این واژنو بکنم؟

روی تخت و بعد روی من اومد. لباسم دور کمرم پیچیده بود. دستام رو روی عضلات سیکس پک و سینه اش کشیدم. انگشتام می تونست قدرت رو از زیر اون پوست گرم حس کنه. اون قوی ترین مردی بود که دیده بودم، قوی و درنده!
مثل وزنه بردارها گنده نبود، ولی به این معنی نبود که بدن تراشیده شده اش قوی نباشه! بازوهاش تیکه تیکه و کمرش خیلی باریک بود. هنوز نتونسته بودم پشتش رو ببینم، ولی میشد تصور کرد که چقدر عالیه.

_ پیشنهادی داری؟

لباسم رو از سرم بیرون کشید. سوتین نپوشیده بودم و حالا زیرش کاملاً لخت بودم. نفس گرمش با پوستم برخورد می کرد. نگاهش رو به سینه ها و شکم تخت و زیر شکمم دوخت.

_ تموم وجودت... از سر تا نوک انگشتای پات کردنیه!

اون ازم تعریف کرد، در حالیکه این خودش بود که دقیقاً شبیه پورن استارها بود! خم شد و شکاف بین سینه هام رو بوسید و پوستم رو با بوسه های جذابش تحریک کرد. دست چپم رو داخل موهایش کردم، اونم در حالیکه حلقه سنگین ازدواجم هنوز تو دستم بود. من هرگز خونه رو بدون این حلقه ترک نمی کردم، چون بر خلاف اینکار باعث میشد لوسین سرم خراب بشه! جرئت نداشتم اونو دریارم و روی پاتختی بالتو بذارم، می ترسیدم گم بشه. اگه گمش کنم... لوسین حتماً من رو می کشت!

_ عزیزم؟

بالتو سرش رو بلند کرده و لباس رو سمت لبام آورد. انگشتام بیشتر داخل موهای پیشروی کرد و پاهام دور کمرش حلقه شد. اینکه اینطور پوستامون بهم چسبیده بود هم برای به اوج رسیدنم کافی بود! من به جز اسم کوچیکش هیچ چیزی درموردش نمی دونستم، ولی اون خیلی بیشتر از لوسین بهم لذت بخشیده بود.

الان خیلی بیشتر از قبل از اون فداکاری مزخرف پشیمون بودم، چون تازه فهمیده بودم چه چیزی رو از دست دادم. اگه آزاد بودم، هرشب با این مرد سکس می کردم، انقدر زیاد تا ازم خسته بشه.

اون لباس رو بهم فشرد و من رو بوسید، اون خیلی آهسته و بهشتی من رو می بوسید. بوسه اش تحریک کننده، جذاب و خوشمزه بود. اول گوشه ی لبم رو بوسید و بعد لب پایینی ام رو مکید و زبونش رو به لبم زد.

لگنم رو به سمتش کشیده و واژنم رو جلوی آلتش چرخوندم. هر دفعه که سفتی آلتش رو حس می کردم، اشتیاقم بیشتر و بیشتر میشد. نفسام لرزون و انگشتام عمیق تر داخل موهایش فرو میرفت.

_ باید تو رو اینجوری بکنم؟

جلوی لبام زمزمه کرد:

_ این چیزیه که میخوای؟

_ من...

لگنم رو شدیدتر بهش مالیدم.

گفتم:

_ من میخوام تو رو بکنم!

لباش بی حرکت شد.

ادامه دادم:

_ میخوام روی تو پیام... و اون آلتو بکنم!

نیاز داشتم که روی اون بشینم و دقیقاً همونجور که میخوام ازش لذت ببرم. میخوام

دستاش روی سینه هام باشه و واژنم در راستای اون عضله ی جذاب زیر شکمش.

میخواستم طوری این مرد جذاب رو بکنم که درست مثل یه خرس غرش کنه! اون همچنان

با چشمایی که تیره شده و سایه ای از شهوت درش موج میزد، نگاهم میکرد.

پاهام رو از دور کمرش باز کردم و اون رو به پشت هول دادم. حس کردم عضلاتش سفت

شدن و بعد... اون به پشت روی تخت افتاد. دستش به سمت میز کنار تخت رفت و یه

کاندوم برداشت و روی آلتش کشید.

_ برو سراغش!

پاهام رو از هم باز کرده و روی کاندومش تنظیم کردم. حس آلت سفت و محکمش برام لذت بخش بود. خیلی سفت و لرزش ان از هر ویبراتوری که امتحان کرده بودم خیلی بهتر بود.

دستامو روی سینه اش قرار داده و عضلاتش رو لمس کردم.

_ تو جذاب ترین مردی هستی که تا حالا باهаш بودم...

اگه بالای اون نبودم، هیچوقت این حرف رو نمی زدم، ولی الان کلا عقلم رو از دست داده بودم. برام مهم نبود که اون رو بزرگ تر میکنم. این مرد جذاب هرچقدر که می خواست، می تونست به خودش مغرور بشه. انگشتاش رو به پهلوهام چسبونند و خودش رو تا حدی واردم کرد و همین حین یه غرش کوتاه از دهنش خارج شد.

احتمالا اون زنای زیادی رو بالای خودش نگه داشته، اما به نظر میومد که غرق لذت شده. کف دستامو روی سینه اش گذاشتم تا تعادل رو حفظ کنم، بعد خودم رو عقب کشیدم، چون آلتش خیلی بلند بود و به راحتی درونم جا نمیشد. واژنم به حدی خیس بود که بالاخره تونستم تمومش رو درونم حس کنم. ما خیلی عالی با هم مچ شدیم و واژن خیسم عمیقاً اون رو پذیرفت.

روی آلتش نشستم و از تجربه ی این حس ناب چشمم رو بستم. بدنم کش اومده بود و یه مقدار درد داشتم، انگار که اولین باره رابطه دارم! اما حتی دردش هم تو لذتی که داشتم، گم شد.

_ اوه، خدایا...

سرم رو عقب کشیده و سینه هام رو گرفتم. ذهنم آشفته بود و نمی تونستم درست فکر کنم. دیوار خویشتن داری ام شکسته و تنها می تونستم به لذت بین پاهام فکر کنم. این حس فوق العاده ای بود. سکس بود و حس کردن اون آلت بزرگ بین پاهام برام کافی بود

تا به لرزش بیوفتم. دستاش زیر دستام لغزید و سینه هام رو فشرد، اون دستاش رو به نوک سینه هام رسوند.

_ فاک! تو الان روی آلت منی و خیلی سکسی به نظر میرسی.

_ حس میکنم خیلی جذابم!

خم شدم و دستامو روی سینه اش گذاشته و لگنم رو تگون دادم. قبل از اینکه از روی آلتش بلند بشم، اون رو عمیقاً به درونم فرستادم. می خواستم هر یه سانتی متر از اون آلت بی نظیر رو حس کنم. این یه هدیه از طرف خدا بود و باید ستایش میشد. با وجود اینکه حرکاتم آروم بود، اما در حال به اوج رسیدن بودم. هیچوقت با این مرد طول نمی کشید... شاید فقط چند دقیقه! جلوی خودم رو گرفتم، چون نمی خواستم همه چی انقدر زود باشه. نمی خواستم بهش نشون بدم چقدر تو اون ازدواج وحشتناک تنها هستم. اون پهلوهام رو گرفت و مجبورم کرد حرکت کنم.

_ اینکار رو نکن!

ناخنام رو توی سینه اش فرو کردم.

پرسیدم:

_ چکار؟

_ عقب نکش. هر چقدر که میخوای روی آلتم ارضا شو، هرچقدر زود که خواستی.

بعد پهلوهام رو محکم تر گرفت و محکم منو روی آلتش کوبید. رگ های گردنش بیرون زده بود و جذاب ترین صورت ممکن رو داشت. اون تمرکز کرده و فکش محکم و

چشماس تیره شده بود. اینا برای به اوج رسیون هر زنی کافی بود!

چشمام رو بسته و پهلوهام قفل شدن.

_ اوه، خدایا...!

لب پایینی ام رو گاز گرفتم.

بالتو گفتم:

_ به من نگاه کن.

چشمام رو باز کرده و بهش نگاه کردم. حس ارگاسم الان میلیون ها بار قوی تر از همیشه بود، مخصوصا با این مرد زیبا که به چشمام نگاه می کرد، طوری که انگار داره به روح و درونم نگاه میکنه. روی آلتش سخت تر حرکت کردم تا کار رو تموم کنم. آلتش در حال مکیدن ارگاسم بود. وقتی حس هیجانمون گشت، حرکتی نکرد و بهش نگاه کردم.

_ عاشق اینم وقتی به اوج میرسی بهت نگاه کنم.

دستش روی شکمم حرکت کرد و تا نافم کشیده شد.

_ میتونم یک میلیون بار با تصویرت این حالت تو خودارضایی کنم!

تصور بالتو زیر دوش یا روی تخت اونم در حال خودارضایی برام کافی بود تا واژنم دوباره اطراف آلتش سفت بشه. اون هنوزم یفت بود و این سخت نبود. گفتم:

_ من هرشب با تصور تو خودارضایی میکنم. وقتی همسرم باهام رابطه داره، تصور میکنم که تویی. صورتت رو تصور میکنم...

واژنم اطرافش سفت تر شد و شهوت وجودم رو گرفت. هرگز فکر نمیکردم این حرفا رو به کسی بزنم، اما خیلی گیج تر از اونی بودم که اهمیت بدم. من یه رابطه نامشروع با یه مرد که تو بار دیده بودمش دارم و نمی تونستم تمرکز کنم.

بالتو بلند شد و دستش رو داخل موهام فرو کرد، لباس به سمت گردنم رفت و بازوهای قویش دور کمرم حلقه شد و بعد منو روی آلتش بالا و پایین کرد و محکم تر از قبل حرکت داد. دستام دور گردنش حلقه شد و لباس رو محکم بوسیدم. واژنم روی اون

حرکت می کرد و دهنم مثل یه هرزه بهش چسبیده بود. انگشتان داخل موهاش فرو رفت. این قوی ترین پوزیشنی بود که تا حالا تجربه کرده بودم، حتی وقتی عاشق بودم، سکسمون اینجور نبود. خب... بود! ولی مثل این نبود.

_ بالتو...

دستام روی عضلات بازوش حرکت کرد، صورتم رو به گونه اش چسبوندم. _ میخوام ارضا شدن تو رو ببینم.

_ میخوام همینطوری به گاییدن ادامه بدم!

_ تو میتونی... ولی اول ارضا شو!

صورتم رو بهش چسبونده و باهاش حرکت کردم. اون آلت کلفتش رو محکم و محکم تر درونم می کوید. به چشمام نگاه کرد و ناله ای از دهن بسته اش بیرون اومد. اون معمولاً موقع به اوج رسیدن ساکت بود، نه مثل من که جیغ می کشیدم، اما تموم لذت داخل چشماش نمایان بود. وقتی لذت می برد، چشماش بسته میشدن و وقتی تموم میشد، اونا رو باز می کرد. آلتش لرزید و آبش داخل کاندوم خالی شد. اون نفسش رو حبس کرده بود و وقتی تموم شد، نفس عمیقی کشید.

_ یا مسیح... عجب واژنی!

بعد من رو به پشت خوابوند و کاندوم رو درآورد، اما آلتش هنوز سفت بود، انگار اصلاً ارضا نشده بود! قبل از اینکه کاندومش رو بیرون بندازه، یکی جدید برداشت. دیده بودم که جقدر تو کاندوم قبلی ارضا شده بود و نمی دونستم چطوری امکان داره دوباره بخواد اینکار رو کنه!!

_ چطوری اینکار رو میکنی!؟

هرگز ندیده بودم مردی به اوج برسه و بلافاصله آماده ی دور دوم باشه!

اون روی من اومد و پاهام رو باز کرد.
_ به خودت نگاه کن عزیزم... دلش توئی!

The Skull King

* فصل هشتم *

+ کسینی +

بعد از چند دور دیگه، کنارش روی ملافه ها دراز کشیدم. بالافاصله حاضر نشدم، چون هنوز دیر نشده بود و ماریا و نگهبانای لوسین شک نمیکردن که کجا هستم. یه مقدار زمان داشتم و انقدر خسته بودم که نمی تونستم از جام تگون بخورم. تخت سایز بزرگش خیلی راحت بود، بالشتاش مثل ابرها بودن و اون نور کم حالت تنبل گونه ای به آدم القا میکرد. هزارتا زن قبل از من روی این تخت خوابیده، اما من به جای حس حسادت، حس خوش شانسی داشتم که یکی از اونا هستم.

برگشتم و به مرد جذابی که کنارم بود، نگاه کردم. یک متر و نود عضله! اون سر تا نوک انگشتای پا جذاب بود. از این زاویه عضله V شکل پایین شکمش عمیق تر به نظر میرسید. دستمو روی شکمش گذاشته و عضلاتش رو لمس کردم.

بالتو برگشت و بهم نگاه کرد. با اون موهای بهم ریخته و چشمای خوابالود شبیه خدای سکس بود. دستشو روی دستم گذاشت و آروم نوازشم کرد. بهش نزدیک تر شده و سرمو روی شونه اش گذاشتم. بوی عطر و تنش با هم مخلوط شده و شیرین ترین بوی دنیا رو خلق کرده بود. دستمو روی سینه اش نگه داشتم و چشمم رو بستم، دلم میخواست تا ابد همینجا بمونم.

این مرد یه غریبه بود. غریبه ای که تصادفی تو بار دیده بودم، ولی الان مثل یه عاشق تو آغوشش بودم. حقیقتا حتی فامیلیش رو هم نمی دونستم. نمی دونستم چرا نگهبان داره، ولی هیچوقت سوالی هم نکرده بودم، چون این اهمیت نداشت. اون یه مرد بود که نیازهای من رو رفع میکرد، هیچ چیز دیگه ای نبود... حتی دوستم هم نبود! اما تظاهر کردن خوب بود.

می تونستم تظاهر کنم همسرم شخص دیگه ایه، می تونستم تظاهر کنم این مرد رو تو شهر ملاقات کردم و بهم جذب شدیم و الان من روی تختش هستم. اون یه دوسته که باهاش رابطه دارم و بعدش به آپارتمان کوچیکم برمیگردم و زندگی ام رو می کنم و این آزادی رو دارم که اگه خواستم، می تونم دوباره اون رو ببینم. هیچکس مالک من نیست و فقط خودم مسئول زندگی ام هستم و آزادم! هیچکدوم از اینا حقیقت نداشت، اما تظاهر کردم برام لذت بخش بود.

چشمام روی بدنش می چرخید و همون موقع متوجه ی یه حلقه تو دست راستش شدم. تو انگشت میانیش یه جمجمه بود که از الماس تراشیده شده و رنگش خاکستری روشن بود، تقریباً همرنگ استخون. اون الماس در عین حال درخشان و براق و یه حلقه قابل توجه بود. یاد کارت بیزینس و عکس جمجمه روی اون افتادم، پس بیخود نبود که تموم مدت نگهبانان ازش مراقبت میکنن، اون فقط نی تونست یه خلافاکار باشه!

_ چه حلقه جالبی داری!

لباشو روی موهام مالید و گفت:

_ این شبیه تعریف نبود!

_ خب این یکم متفاوت، چه معنی میده؟!

_ این به دنیای من اشاره میکنه، به قدرتم و به خود من!

کمی خودم رو عقب کشیدم تا به چشماش نگاه کنم. برای مردی به قدرتمندی اون، چشماش زیادی زیبا بود، شبیه یه جرم بود که یه مرد همچین چشمایی داشته باشه!

_ و... تو کی هستی؟

بالتو چرخید و روی بازوش بلند شد. بهم نگاه کرد و دستشو روی رونم گذاشته و نوازشم کرد.

_ بهت میگم کی هستم، اگه توام بهم بگی کی هستی!

_ خب من اندازه تو علاقه ای به شناختنت ندارم!

_ مخالفم!

دستش رو به سمت نافم برد و بعد بالاتر اومد.

گفت:

_ من جواب سوالات رو میدم، اما توام باید جواب سوالی من رو بدی... قبوله؟

دستاش سینه هام رو نوازش کرد و به سمت گردنم رفت.

_ این یه بازی خطرناکه!

_ آره هست.

دستش دور گردنم حلقه شد و آروم اون رو فشرد.

_ دوست داری بازی کنی؟

من نمی دونستم این مرد کیه، ولی مطمئن بودم شاهزاده رویاها نیست. اون همیشه گوش

بزننگ بود و ارزش محافظت میشد. مشخص بود خیلی ثروتمنده، شاید خطرناک بودنش اون

رو انقدر جذاب کرده... اما من نمی خواستم همه چیز رو خراب کنم، می خواستم بازم

ببینمش، پس اینکار برام بی فایده بود.

_ نه، همین الانم می تونم بگم تو چجور آدمی هستی!

_ آره؟ خب بگو.

دستاش به سمت موهام رفت. اون دقیقا می دونست چطور یه زن رو نوازش کنه و به

هدفش برسه.

_ پولدار، خطرناک، قوی... و همه ی اینا به یه چیز ختم میشه، تو یه خلافاکاری! فقط نمی

دونم چجور خلافا انجام میدی.

بالتو حرفم رو قبول یا رد نکرد، ولی یه رشته از موهام رو پشت گوشم زد و بعد انگشتاش گونه و اطراف کردنم رو نوازش کرد.

_ دوست داری بدونی؟

همون ثانیه ای که این اطلاعات رو بهم داد، می دونستم که میخواد ازم حرف بکشه. گفتم:

_ هرچقدر کمتر بدونم بهتره!

لباش شکل لبخند گرفت.

_ خب من یه مرد خطرناکم و تو باهام تنهایی... و کاملاً لختی!

دستاش از سینه هام به سمت وازنم می رفت و میومد.

_ هیچکس نمیدونه تو کجایی، می تونم هرکار دلم خواست باهات بکنم.. مثلاً تا ابد اینجا

نگهت دارم. تو تا حالا دوبار اینجا اومدی، یا خیلی شجاعی یا خیلی احمق!

_ یه گزینه ی سومی هم هست!

_ و اون چیه؟

گفتم:

_ زندگی من هیچ ارزشی نداره، پس مهم نیست چه اتفاقی میوفته!

من بیشتر اوقات مثل یه روح زندگی می کردم، هیچ اهمیتی روی این کره نداشتم و فقط

حرکت می کردم و از درون مُرده بودم. این ازدواج رو قبول کرده بودم تا کسی که

عاشقش بودم رو نجات بدم، ولی اون بهم خیانت کرد و این بدترین قسمت این کابوس بود.

من آینده ام رو دور ریخته بودم، شانس عاشق شدن و تشکیل خانواده رو از دست داده

بودم تا کسی رو نجات بدم که اصلاً عاشقم نبود و این بیشتر از هر چیزی بهم آسیب می

زد!

بالتو با همون حالت جدی بهم نگاه کرد. اون یه صورت پوکر فیس و ناخوانا داشت، اون می تونست هر چیز و همه چیز رو پنهان کنه.

_ خب پس اگه تو رو به عنوان زندانی نگهدارم، تو باهام نمی جنگی؟! تهدید تو صداش مشخص بود، نه تنها تو صداش، بلکه دستش رو هم روی واژنم گذاشته و انگشتاش به طرز خطرناکی نزدیک دو لبه ی واژنم می چرخید. قلبم تو سینه ام فرو ریخت. من اصلا نمی دونستم این مرد کیه، فقط نی دونستم اون یه مرد فوق العاده جذابه. نمی دونستم چجور خلافاکاریه، تو کار ساخت مواد مخدره؟ دزده؟ زورگوئه؟ لعنتی! شاید یکی از اینا بود. اون هرگز برام خطرناک نبود، اما این به این معنی نبود که نمی تونست باشه! لوسین شخص قابل قبولی نبود، ولی در نهایت دوتا سیلی بهم میزد، اما کی میدونه که این مرد توانایی انجام چه کارایی رو داره!؟

_ این واقعا ایده ی بدیه!

_ برای کی؟ تو؟ یا اون شوهر بی ارزشت؟

اون روی واژنم رو فشرد.

گفتم:

_ اون مرد خیلی قدرتمندیه!

_ بهت قول میدم که من از هر نظر ازش قوی ترم!

بهم نزدیک تر شد، صورتش یه سانت ازم فاصله داشت.

_ اگه زندگیت انقدر ناجوره، پس زندانی من شو!

خم شد و گوشه ی لبم رو بوسید.

این مرد من رو دعوت میکرد تا زندانی ش بشم و این من رو روشن کرد. این یه سوال
چندش آورد بود که ازم می پرسید میخوام برده بشم یا نه. من نمیخواستم برده ی یه
شخص دیگه بشم، میخواستم آزاد بشم.
_ نمیخوام زندانی شخص دیگه ای بشم.
چشماش باریک شد.
_ اگه همچین حسی داری پس ترکش کن.
_ نمی تونم!
_ چرا؟
اون روی من اومد و وزنشو روم انداخت.
_ به نظرم تو زنی هستی که تسلیم نمیشی. تو زنی هستی که ترجیح میدی بمیری و بجنگی
تا این مرگ درد آور و آروم رو بپذیری. بهم بگو چرا این مزخرفات رو قبول کردی؟
نگاهم رو ازش گرفتم، از جواب به این سوال خجالت کشیدم.
_ بهم نگاه کن.
اون صداس رو آروم نگهداشته و نثل یه شاه دستور میداد. بهش نگاه کردم.
_ همه ما همیشه حق انتخاب داریم، حتی وقتی که فکر میکنیم نداریم. پس برام توضیح
بده چرا انتخاب کردی که یه قربانی ضعیف باشی؟
چشمام رو باریک کردم.
_ من یه قربانی ضعیف نیستم.
_ خب مشخصه که یه ملکه نیستی. من یه برده می بینم نه یه حکمران. زنی به زیبایی تو
باید هرچی که میخواد داشته باشه و بتونه هر مردی رو که میخواد انتخاب کنه. اون نباید به
پای یه پیرمرد که لیاقتش رو نداره بشینه. چرا اجازه دادی این اتفاق بیوفته؟

این مرد جذاب داشت من رو اشتباه توصیف می کرد. نمیخواستم بهش حقیقت رو بگم؟
 چون ربطی بهش نداشت ، اما الان باید از شرفم دفاع می کردم.
 _ چون من باهاش یه معامله کردم... و نمیتونم زیر قولم بزنم.
 _ چجور معامله ای؟

دستش واژنم رو رها کرد و روی شکم اومد، کمی نزدیک تر شد و روم تمرکز کرد.
 نمی خواستم به خاطرات اون روزای وحشتناک برگردم، نمی خواستم به یاد بیارم کیس
 چقدر از تصمیمم عصبانی شد، نمی خواستم به یاد روزی بیوفتم که همه چیزم رو برای
 مردی که عاشقش بودم، دادم... ولی اون در عوض بهم نشون داد که هیچوقت عاشقم
 نبوده.

_ اون میخواست ایوان رو بکشه، مردی که عاشقش بودم.
 نگاهم رو ازش گرفتم، نمی خواستم درحالیکه دارم دردناک ترین رازم رو بهش میگم، تو
 چشمات نگاه کنم.

_ تنها راهی که می تونستم ایوان رو نجات بدم این بود که باهاش ازدواج کنم. بهش قول
 دادم تا آخر عمرم باهاشم. برادرم همیشه بهم میگفت یه انسان باید همیشه سر حرف و
 قولش بمونه... پس منم سر حرفم هستم. اون ایوان رو ول کرد... و منم از اون روز سر
 قولم هستم.

گریه نکردم، چون تا حالا به اندازه کافی اشک ریخته بودم. ایوان ارزش ناراحتی ام رو
 نداشت. اون همین الانم من رو بیچاره کرده بود، دیگه اجازه نمیدادم بیشتر از این بهم
 آسیب بزنه.

بالتو چند دقیقه ساکت موند، صدای نفس آرومش رو می شنیدم. اون دوباره چونه ام رو
 نگرفت و مجبورم نکرد که نگاهش کنم.

_ و ایوان سعی کرد نجات بده؟ به خاطر این موضوع مُرد؟ آگه اون اطرافت بود، تو با من نمی‌خوایدی!

بالتو خیلی روی ایوان حساب باز کرده بود!

گفتم:

_ اون هرگز سعی نکرد نجاتم بده، درواقع... اون ازدواج کرد. الان یه بچه داره. کمتر از سه ماه بعد از اینکه من خودمو براش فدا کردم! انگار من هیچ معنی براش نداشتم. از تخت بیرون اومدم، هنوزم به بالتو نگاه نمی‌کردم. هیچ اشکی تو چشمم نبود، اما گونه هام مثل ارواح بی‌رنگ شده و حس تهوع داشتم. اینا فقط بخاطر خیانت ایوان نبود، بلکه بخاطر کاری که باهام کرده خجالت می‌کشیدم.

_ تو من رو نمی‌شناسی، پس قضاوتم نکن. وقتی کل داستان رو نمی‌دونی تصور نکن که من ضعیفم. دیگه هیچ فکری درمورد من و جرئت نداری بهم بگی یه احمق که اینکار رو کردم.

_ چون خودم همین الان این رو میدونم!

لباسم رو برداشته و پوشیدم. لباس زیرم رو نپوشیدم، چون اصلاً نمی‌دونستم کجا افتاده. کفشام رو پوشیدم و وقتی بالتو از روی تخت بلند شد، ملاقه‌ها تکون خوردن. لباساش رو از روی زمین برداشت و پوشید.

اون هیچی نمیگفت... چون درمورد همچین موضوعی چی میتونست که بگه!؟

من زندگی ام رو برای مردی که هرگز عاشقم نبوده، باخته بودم. من یه احمق بازنده بودم! بالتو پشتم اومد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. من رو تو آغوشش کشید، سینه‌ی قویش به پشتم چسبیده بود. آروم من رو نوازش کرد و صورتش رو تو گردنم فرو کرد، نفسش گردنم رو نوازش می‌کرد.

اون حتی یه کلمه هم نگفت، ولی حضور و آغوشش آرامش بخش بود. دستاش به سمت شکمم اومد، انگار بدنش می خواست کل بدنم رو بپوشونه. چشمام رو بسته و بدنم رو بهش تکیه دادم، چون پاهام ناتوان تر از اون بود که وزنم رو تحمل کنه. دستامو روی دستاش گذاشتم و سرمو روی شونه اش تکیه دادم.

چند دقیقه اونجا ایستادیم، بدون حرف و فقط نفس می کشیدیم. دستش به سمت بند لباسم رفت و اونو از روی شونه ام پایین کشید. جلوش رو نگرفتم. بند دیگه ی لباسم رو هم پایین کشید و لباس از بدنم به پایین سر خورد و روی زمین افتاد. اونجا کاملاً لخت ایستاده بودم. با یه دست دکمه ی شلوارش رو باز کرد و اون دور مچ پاهاش افتاد و باکسرش رو هم پایین کشید. آلت سفتش بین دو لبه ی باسنم قرار گرفت. بلند، سخت و داغ!

_ تو هرگز عاشق ایوان نبودی. فکر می کردی که عاشقشی، ولی هرگز نبودی! پهلوهام رو گرفت و من رو چرخوند، پاهاش چشم تو چشم شدم. انتظار داشتم تو چشماش چندش یا قضاوت ببینم، اما همون قیافه ی همیشگی اش رو دیدم.

_ و اونم عاشق تو نبود، چون وقتی یه مرد عاشق یه زن بشه، خودخواه، انحصار طلب و مرگ بار میشه. اون ترجیح میده میلیون ها بار بمیره تا اجازه بده زنی که عاشقشه، پاهاش رو برای یه عوضی باز کنه... اونجوری حداقل مرگ شما رو از هم جدا می کرد. این ترکیبی از شهوت و بی پرواییه، ترکیبی از امید و گنجینه. وقتی واقعا عاشق یه مرد باشی متوجه میشی. متوجه میشی چون اون خیلی بیشتر و آتیشی تر از تو عاشقته. این عشقه... یه عشق گاییده شده و تو هرگز تجربه اش نکردی!

اون مثل مردی که همه ی اینارو درک می کرد، حرف میزد.

_ تا حالا عاشق شدی!؟

دستش به سمت موهام رفت و اونا رو از پشت گرفت.

_ نه.

صورتش رو با ملایمت روی گونه ام مالید.

_ ولی میدونم وقتی عاشق یه زن بشم دقیقا چجوریه. این یه حس شاهانه، انحصار طلب و

صادقانه هست و من هرگز و هیچوقت اجازه نمیدم اون خودش رو بخاطر نجات من به خطر بندازه، چون اون یه ملکه میشه... و یه پادشاه همیشه برای محافظت از ملکه اش می

میره!

* فصل نهم *

+ بالتو +

کسینی در حالیکه کنارم دراز کشیده، چشماشو بسته بود. یه زن زیبا با منحنی های زیباتر. اون سکسی ترین انحنای باسنی رو داشت که دیده بودم. از اون مدلا که گلا دیاتورها رو به دنیا می آوردن.

(منظور نویسنده اینه که: زنایی که باسن بزرگ دارن میتونن بچه های درشت و سالمی تو زایمان طبیعی به دنیا بیارن.)

اون یه خال کوچیک روی سمت راست باسنش داشت و هر وقت که بدنشو می بوسیدم، زبونمو روی اون می کشیدم. او لطیف ترین پوست رو داشت، پوست زیتونی رنگ و پر از نرمی.

به نفس آرومش و حالت زیبایی که تو خواب سینه اش بالا و پایین میرفت، نگاه کردم. اون خیلی خسته بود و من اونو بیدار نکرده بودم. اگه شوهرش متوجه میشد که کسینی کل شب رو بیرون بوده، من اندازه گه هم اهمیت نمیدم.

امیدوار بودم اون (شوهرش) بفهمه. نگاهم به الماس درشت حلقه ای که تو دست چپش بود، افتاد. یه الماس بسیار بزرگ و گرون قیمت. اون با دادن این حلقه به کسینی سعی کرده بود موفقیتش رو نشون بده... تا بتونه همسر زیبا و چیزایی که میتونه براش بخره نشون بده.

یه مرد ارزشمند اصراری تو نشون دادن ارزشش نداشت. اگه اون واقعا ثروتمند بود نیازی به نشون دادنش نداشت. وقتی کسینی دلیل ازدواجشو برام توضیح داد، این بیشتر منو عذاب میداد.

اون خودشو برای یه بچه عوضی نر که همیشه اسم مرد روش گذاشت و هیچ مردونگی نداشت، فدا کرده بود. اون یه پسر بچه بود که زیادی با آلتش بازی میکرد!

هیچ چیزی بیشتر از این عذابم نمیداد، اینکه یه زن با ارزش رو با یه بازنده بیخود بینم. اون باید قبل از اینکه با اولین بازنده ای که بهش ابراز احساسات کرده وارده رابطه بشه و بعد عاشقش بشه، چشماشو بیشتر باز میکرد.

وقتی اولین بار کسینی رو دیدم، فکر کردم اون متفاوته. اون بنظر خیلی با اعتماد به نفس و باهوش میومد و فکر کردم باید خیلی با اراده باشه، ولی اون یه برده بود... یه برده ی همیشگی!

عوضی که درونم بود بهم میگفت باید بخاطر حماقتش هیچ اهمیتی بهش ندم. می خواستم بهش بگم احمقه و خیلی مسخره اس پای قولی که هیچ نفعی براش نداره، بمونه.

اما وقتی به سمتم برگشت و منو ساکت کرده بود، فهمیدم که کاملا به شکست خودش واقفه و اگه من حرف اشتباهی بهش میزد، اون میرفت و هرگز بهم زنگ نمیزد... و من میخواستم اون دوباره بهم زنگ بزنه!

و خیلی اشتباه بود وقتی کل داستانو نمی دونستم قضاوتش کنم. اینجوری نبود که خودم قبلا هیچ اشتباهی نکرده باشم. اگرچه اشتباه کرده بودم، ولی هرگز اجازه ندادم کسی بازی ام بده و ازم یه احمق کامل بسازه... با این حال هرگز زندگی شریفی نداشتم! چیزی که کسینی بود. (شریف)

هنوزم ناراحتم، چون فکر میکنم لیاقت کسینی خیلی بالاتر از ایناست. بحاطر اینکه سر حرفش ایستاده، بهش احترام میذارم... حتی اگه این قول بی معنا و بی پایه و اساس باشه. احتمالا اون از یه خانواده اصیل و خوب بود. اون با اعتماد به نفس تمام قد در برابر مشکلات می ایستاد.

همچنان بهش نگاه میکردم. به موهای زیباش که روی بالش پخش شده بود. کسینی کاملاً طبیعی و شدیداً زیبا بود.

تموم وجودش زیبا بود، حتی تو این حالت و حین خوابیدنم انگار برای عکاسی آماده بود. با اون لبای پر و درشت و خط سکسی بین لب پایش، با اون با اون پوست زیتونی... اون کشنده ترین زن روی کره ی زمین بود!

رابطه با زنای متاهل خوییای خودش رو داشت، چون اونا نمی خواستن شوهراشون به رابطه ی مخفیانشون پی ببرن و دنبال جلب توجه نبودن و در عین حال هیچ حس وفاداری به اونا نداشتن، اما چیزی که اون همیشه بهم نشون میداد، اینه که... اون متعلق به شخص دیگه ای و هرگز اون حلقه ی مسخره رو از انگشتش بیرون نمیاورد.

کسینی چشماشو باز کرد و نفس عمیقی کشید، انگار تو یه صبح زیبا بیدار شده، اما اون حس سریع ناپدید شد و به یاد آورد که در حال حاضر کجاست.

گفتم:

_ تو فقط سی دقیقه خوابیدی.

بدنش ریلکس شد.

ادامه دادم:

_ ولی اگه دلت بخواد... من خوشحال میشم کل شب اینجا بخوابی!

من معمولاً از این پیشنهاد ها به کسی نمیدادم. من یه مرد بزن در رو بودم! گاهی اوقات وقتی یه زن از شدت خستگی از هوش میرفت، اجازه میدادم اینجا بخوابه، ولی فقط بخاطر اینکه حوصله نداشتم اونو بغل کنم و تو ماشین بذارم تا به خونش برگرده!

کسینی گفت:

_ نمیتونم بمونم.

_ مگه شوهرت فکر میکنه الان کجایی؟

_ نمیدونم، اون مسافرته.

کسینی انگشتاشو داخل موهاش فرو برد و بدون اینکه حتی سعی کنه، اونا رو سکسی تر کرد.

_ پس میتونی اینجا بمونی.

_ اون همه جا نگهبان گذاشته. اگه تا دیروقت بیرون بمونم بهم مشکوک میشن. اونا همیشه مواظبن.

این مرد همه جا نگهبان داشت، پس فقط ثروتمند نبود! اون دشمنایی داشت... همونطور که من داشتم.

شاید اون یه بازیکن تو دنیای من بود، شاید کسی که من باهاش معامله کردم و شاید هم یکی از صد تا دشمنی بود که داشتم و قصد نابود کردنشون تو ذهنم بود.

_ من احتمالاً باید برم...

اون چرخید تا از تخت پایین بره. کمرش رو گرفتم و اونو عقب کشیدم. تا الان سه بار باهاش رابطه داشتم ولی باز نمیخواستم بره!

_ یه چیزی برات دارم!

_ تو همین الانم کل شب منو ساختی!

کسینی روی سینه ام دراز کشید تا منو ببوسه.

اون لبای پر همیشه آلتمو بلند می کرد. مهم نبود چند بار سکس کرده باشیم، من همیشه اونو میخواستم. دفعه ی دیگه که میومد ازش میخوام اون لبای پر و درشت رو دور آلت

حس کنم، طوریکه رد رژ لبش روی پوستم بمونه.

درحالیکه یه لبخند کوچک گوشه ی لبش بود، خودشو عقب کشید. به چه دلیل جهنمی ایوان گذاشه بود اون از دستش بره؟! به چه دلیل جهنمی نجاتش نداده بود؟! به سمت پاتختی خم شده و یه گوشی از کشو دراوردم.

_ این ماله توئه.

_ من گوشی دارم!

_ آره، ولی تو دائم نگرانی که ممکنه کنترل بشه. با این میتونی هروقت خواستی بهم زنگ بزنی یا sms بدی. نباید هر موقع که میخوای با من باشی به بار بیای و از تلفن اونجا استفاده کنی.

به گوشی نگاه کرد، ولی اونو نگرفت.

_ این نمی تونه ادامه دار باشه!

به زور گوشی رو توی دستاش قرار دادم.

_ هر طور که تو میخوای!

و انگشتاش رو دور گوشی بستم.

به گوشی تو دستش نگاه کرد و گفت:

_ راستش غافلگیر شدم که بعد از چیزایی که بهت گفتم هنوزم منو میخوای!

چشماسش با همون حس شرمندگی که نمی تونست پنهانش کنه، پر شد.

_ آدم از اشتباهاتش درس میگیره، این درس زندگیه.

چشمای سبز رنگش خیره ی چشمام شد.

_ انتظار داشتم تو خیلی سخت گیر تر از اینا باشی. می دونم این خیلی احمقانهست، خانواده

ام هر روز اینو بهم یادآوری میکنن. برادرم دیگه هرگز مثل قبل بهم نگاه نمیکنه.

همین الانم کل دنیای اطرافش اونو قضاوت می کردن، اون به یه حرف مفت دیگه ای نیاز نداشت.

_ تو خودت به اندازه ی کافی خودتو مجازات کردی!

اون موقع که برام جریانو تعریف کرد، زجری که می کشید رو تو چشماش دیدم. این موضوع اونو شکنجه می کرد و با توجه به چیزایی که از سر گذرونده، من دیگه باید بی خیال این موضوع میشدم. اینجوری نبود که من اهمیتی به این زن میدم. من فقط از سکس باهاش لذت می بردم... فقط همین! پس چه اهمیتی برای من داشت!؟
کسینی به گوشی نگاه کرد.

_ منم یه گوشی دقیقاً مثل این دارم.

_ خب نکته اش همینه. اگه یه موقع کسی اینو دستت دید متوجه نمیشه.

_ از کجا میدونی گوشیم چه شکلیه؟

_ به وسایلت نگاه کردم.

از کاری که انجام داده بودم، ناراحت نبودم. اون می تونست هرچقدر میخواد عصبانی بشه ولی این چیزی رو عوض نمیکنه.

_ بازم فوضولی؟

_ همیشه همینطوره!

_ پس حتماً به کارت شناسایی ام هم نگاه کردی.

_ نه!

_ واقعا؟! تو میخواستی بدونی من کی هستم، وقتی فامیلی ام رو ببینی به جواب سوالات

میرسی.

_ این مربوط به خودته. اگه نمیخوای من بدونم مشکلی نیست و اگه واقعا میخواستم بدونم تو کی هستی و شوهرت کیه نیازی نبود به وسایلت نگاه کنم!

_ پس چرا اینکار رو نمیکنی؟

دستش آروم روی سینه ام حرکت کرد. نمی تونستم تصمیم بگیرم که صورت زیباتری داره یا بدن زیبایی. اون در هر حالت قابل تصویرت زیبا بود. از انگشتای زیبای پاش گرفته تا موهای لطیف و نرم سرش.

_ چون ما فقط همدیگه رو می گاییم. این واقعا مهم نیست.

_ نه... به نظر منم مهم نیست.

اون آروم دستشو برداشت و روی ملافه ها گذاشت.

_ من باید برم.

به ستمم خم شد و با حرارت منو بوسید. این بوسه لطیف و در عین حال هیجان همیشگی رو داشت. زیبایی و اشتیاق کسینی منو همزمان دیوونه می کرد. کسینی طوری باهام سکس میکرد که انگار من تموم فانتزی هایی که میخواد هستم.

کسینی دقیقا تموم فانتزی های من بود. از تخت پایین رفت و به من یه منظره ی عالی از باسنش رو نشون داد و لباسش رو برای بار دوم تنش کرد. منم از تخت بیرون اومده و شلوار و بلوزم رو پوشیدم.

کسینی گوشی رو داخل کیفش گذاشت.

_ شمارت تو گوشیه؟

_ آره.

_ بعد از ساعت پنج بهم زنگ زن. اون ساعت معمولا خونه ست.

_ بقیه ی روز رو کجا میره؟

پوزخندی زد.

_ کار داره! به خونه های دیگه اش که با هرزه هاش داره میره. من واقعا نمیدونم... اصلا اهمیت نمیدم!

اون مرد همچین زنی رو به عنوان همسرش داشت، اما هنوز به هرزه ها پول میداد؟! این جور درنمیومد!

_ میتونم بهت SMS بدم؟

_ SMS مشکلی نداره. وقتایی که پیش اونم گوشیم همراهم نیست.

این قضیه از یه بلند کردن ساده تو بار شروع شده بود و الان ما داشتیم دزدکی با هم رابطه برقرار می کردیم. من از چیزی نمی ترسیدم، این برام سرگرم کننده بود. اون عوضی کسینی رو مجبور کرده بود بخاطر نجات دوست پسرش نقش اسیرش رو بازی کنه... اون دیگه چه جور عوضی بود؟! حدس میزنم این چیزیه که باید ازش سر می آوردم. من بخاطر جنگ با چاقو، آدرنالین و سکس زندگی میکردم. من مردهایی که پا رو خطم میذاشتن رو می کشتم و میخواستم این عوضی منو بشناسه، حتی اگه یه مشتری یا همکار بود هم برام مهم نیست. مجبور کردن کسینی به ازدواج بخاطر دوست پسرش کار خیلی وحشتناکیه. اگه می خواست چند ماه اونو نگهداره و ازش لذت ببره قابل تحمل تر بود، ولی اسارت برای یه عمر؟! این دیگه خارج از حد عوضی بودن!

کسینی کفشاش رو پوشید.

_ اشکال نداره از دستشویی استفاده کنم؟

_ نه اصلا.

کسینی از دستشویی اتاق خواب استفاده کرد و با موای مرتب و آرایش کامل برگشت. اون طوری همه چی رو ردیف کرده بود که نشون بده با دوستاش به رستوران رفته، نه اینکه با

یه غریبه روی ملافه ها غلت زده! همین که صورت زیباش رو دیدم، برای یه دور دیگه آماده شدم!

_ نیازی نیست هر دفعه منو بدرقه کنی!

گفتم:

_ میدونم نیازی نیست، ولی زنی مثل تو با این لباس نباید تنها بیرون بره.

_ دقیقا با کدوم لباس؟

اون در حالیکه وارد آسانسور میشد، نگاه سردی بهم کرد.

گفتم:

_ تو میتونی یه گونی سیب زمینی پیوشی و همچنان زیبایی، ولی تو این لباس خیلی تنگ تبدیل به یه هدف میشی. زنای زیبای زیادی تو این شهرن، اما اونا انگشت کوچیکه ی توام نمیشن عزیزم. اگه یه عوضی تو رو ببینه، تو تبدیل به قربانی بعدیش میشی، ولی وقتی من کنارت باشن، اون حرومزاده ها حتی جرئت نگاه کردن به تو رو هم ندارن. دقیقا منظورم همینه.

ما به سمت خیابون رفتیم. اون کنارم راه میرفت، ولی همدیگه رو لمس نمی کردیم. اون طوری رفتار میکرد که اگه کسی ما رو با هم دید و به شوهرش گفت، وانمود کنه من یه دوست هستم. بعد از چند بلوک به بوگاتی رسیدیم. اون مشکی پرکلاغی بود و کاملا مشخص بود که در بهترین وضعیت نگهداری میشه.

اون کلیداش از کیفش بیرون کشید و بعد دستشو روی سینه ام گذاشت.

_ هر شب بهت فکر میکنم تا دوباره ببینمت.

به لبام نگاه کرد، طوریکه انگار میخواست منو به دیوار بچسبونه و دوباره سخت باهام سکس کنه. انگشتاش داخل لباسم رفت و روی سینه ام کشیده شد. این زن زیبا رو تو

تخت تصور کردم، درحالیکه با انگشتاش سعی میکنه همون لذتی که من بهش دادم رو به خودش بده.

آلتم تو شلوarm سفت شد، چون میخواستم تو این لحظه تو تخت باهاش باشم. همه ی وجود اون و همه ی حرفایی که از دهنش بیرون میاد، حال منو عوض میکرد. کسینی بهم گفته بود من سکسی ام، گفته بود بهترین معشوقه اش هستم، گفته بود وقتی شوهرش بین پاهاشه منو تصور میکنه.

اگه هر کس دیگه ای این حرفو بهم میزد، این آخرین مکالمه ی ما میشد، ولی کسینی... من فقط بیشتر اونو میخواستم.

_ دفعه ی دیگه ماشینو تو پارکینگ بیار، اگه تو خیابون پارک کنی یکی متوجه میشه. بوگاتی های زیادی این اطراف نیست. _ باشه.

کسینی دستشو از روی سینه ام برداشت و به سمت ماشین رفت. کمرش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. لبام رو جلوی لباش قرار دادم و گفتم: _ فکر کردی میذارم بدون بوسه ی خداحافظی بری؟ کسینی به آغوشم اومد و بازوهاشو دور گردنم حلقه کرد. _ امیدوار بودم اینکار رو نکنی.

اونو بیشتر به خودم فشردم. انگار نه انگار تازه رابطه داشتیم و بعد اونو بوسیدم، طوریکه انگار اون واقعا برای من معنا و مفهومی داره. لباش طعم عسل گرم رو میداد. هر بوسه منو بیشتر بهش پایبند میکرد. دستامو به سمت باسنش بردم و اونو محکم با دو دستم گرفتم و لباش رو با دهنم خیس کردم.

اون داخل دهنم ناله کرد. اون برای یه مرد عروسک جنسی بود و برای مرد دیگه که باسنش رو تو چنگش گرفته مثل یه خانم واقعی. اول من عشب کشیدم، آلت سفت شده ام اذیت میکرد. لباس هنوز باز بود. دستاش آروم از شونه هام پایین افتاد و عقب کشید.

_ شب بخیر بالتو.

_ شب بخیر عزیزم.

وقتی به سمت ماشین رفت به باسنش نگاه کردم. به زودی زود تجربه ی جدیدی خواهیم داشت! من اونو سخت تر از هر زمان دیگه ای به اوج می رسوندم. کسینی ماشین رو روشن کرد و دور شد و من با یه آلت سفت شده تو خیابون ایستادم. چند ساعت اخیر یه زن سکس رو گاییده بودم و همچین حسی داشتم! کلی کاندوم استفاده کرده بودم، اما این کافی نبود! هیچوقت نمی تونست کافی باشه!

* فصل دهم *

+ بالتو +

_ پول من کجاست؟

از نگهباناس کیس رد شده و تو به اتاق بزرگ که دفتر کارش بود ایستاده بودم. اونجا به میز بزرگ و پر از کاغذ قرار داشت و کیس به همراه برادرش اونجا نشسته بودن. کیس سرشو بلند کرد. چشماش از شدت خشم می سوخت. اون مرد قوی با شونه های پهن عضلانی بود. حالت صورتش نامشخصش ازش به مرد قابل احترام ساخته بود، اما اون هیچ مدله باهام جور در نمیومد.

گفت:

_ دست از آسیب زدن به افراد من و به زور وارد شدن به اینجا بردار!
خودکارش رو انداخت.

_ مثل آدمای عادی وارد اینجا شو!
گفتم:

_ ولی اینجوری بیشتر کیف میدی!
به سمت باری که کنار پنجره بود رفتم و برای خودم اسکاچ با یخ ریختم. روی مبل راحتی نشستم، انگاری که مالک اینجا هستم.

_ به علاوه این به تو می فهمونه نگهبانات چجوری هستن. تو باید مردای بهتری استخدام کنی یا شاید حتی تعداد بیشتری، البته اگه بخوای مزاحما رو دور نگهداری!
کیس گفت:

_ نمیخوام خیلی مشکوک بنظر برسم. در هر حال، ما فقط به کارخونه ی پاستا سازی هستیم.

در حالیکه دستام دور لیوانم حلقه شده بود، به سمت جلو خم شدم.

_ بذار یه چیزی رو بهت بگم!

لحظه ای مکث کردم.

_ مردایی که واقعا توانا هستن، هیچ اهمیتی نمیدن. اونا بدون شک قوی هستن، اونا چیزایی

دارن که باید از شون محافظت بشه و اونا از اینکه این رو نشون بدن نمی ترسن. توام یه

روزی به اون مرحله میرسی، هنوز خیلی تازه کاری!

کیس در حالیکه یه ابروش رو بالا داده بود، گفت:

_ خیلی تازه کار؟ فکر نکنم یه تازه کار همچین پولی که من فقط تو این ماه دراورد رو

بدست بیاره، تولیدات ما بی نقصه... دقیقا مثل پاستاهامون.

_ داریم درمورد چه مبلغی حرف میزنیم؟

من تا الان یه کلمه هم با برادرش حرف نزده بودم. اون حتی از کیس هم کم حرف تر بود

و اونطرف میز نشسته بود. اون شبیه کیس بود، با همون صورت خوش قیافه ایتالیایی و فک

محکم. اون همون چشمای سبز رنگ رو داشت و هیچ شکی نبود که اونا برادر هستن.

کیس بلند شد و یه پوشه از قفسه برداشت، پوشه رو باز کرد و جلوی من گذاشت.

_ خودت ببین.

من هر روز با اعداد و ارقام سر و کار داشتم و خیلی زود ارقام رو حساب کتاب کردم، این

یه گند واقعی بود.

_ این سود حداقل پنج میلیونه.

_ درسته.

کیس غرورش رو پنهان نکرد.

_ خیلی نزدیکه.

_ که به این معنی که شماها به کسب و کار خوب برای خودتون ساختید.
کیس فت:

_ و من درصد تو رو عوض نمیکنم! ما سر اون به توافق رسیدیم.
من انقدر ثروتمند بودم که به مقدار پول تو وضعیتم تغییری ایجاد نمیکرد.

_ تحت تاثیر قرار گرفتم.

کیس به برادرش اشاره کرد.

_ دیرک مغز متفکر پشت تولیداته. اون می تونه با کیفیت ترین محصولات رو تولید کنه.
دیرک فقط بهم نگاه کرد. سرمو براش تگون دادم.
گفتم:

_ این عالیه. بیشتر محصولات تو بازار آشغالن.

کیس گفت:

_ مال ما اینطور نیست. به زودی کل بازار رو میگیره.

این حرف در ابتدا بنظر خوب میرسید، ولی می تونست در نهایت مرگبار باشه.

_ شما میخواید کارتتون خوب باشه، ولی نمی دونید اگه بقیه ی تولید کننده ها رو عصبانی

کنید مطمئنا به جنگ شکل می گیره و می تونم همین الان بگم شما برنده نمیشید!

دیرک گفت:

_ این زمان می بره.

اونا رو درک میکردم. اونا با کارخونه ی کوچیک پاستا سازیشون خوشحال بودن. از

ظاهرشون مشخص بود که زندگی خوبی دارن، اما اونا جاه طلب و اهداف بزرگی داشتن.

_ شغل من نگهداشتن آرامشه!

_ با تهدید کردن افراد؟

_ آره... این یکی از تکنیکای منه.

نوشیدنی ام رو نوشیدم.

ادامه دادم:

_ این به همه چیز سرعت می بخشه و وقتی چاقو روی گلولی طرف بذارم همه چیز حتی

سرعت بیشتری هم می گیره.

لیوانمو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم، کیس هم بهم نگاه می کرد.

گفت:

_ تو پولتو گرفتیف پس میتونی بری.

_ وقتی نوشیدنی ام تموم شد میرم.

دوباره لیوانو برداشتم و بقیه نوشیدنی ام رو سر کشیدم. دیرک مثل برادرش عضلانی بود،

ولی دنباله روی کیس بود، اون حداقل چهار سال ازش کوچیک تر و بی صبر تر بود. اون

انگشتاشو روی میز گذاشت و آروم روی میز ضرب گرفت و بدون پلک زدن بهم خیره

شد. این دو مرد تصمیم درستی گرفتن که بهم درصدا بدن، اما اونا یه مشت ترسو نبودن و

برای خودشون احترام قائل بودن.

_ چی باعث شد که شما دوتا تصمیم بگیرید وارد این بازی بشید؟ شما مواد می زنید؟

کیس درحالیکه با کاغذاش مشغول بود، گفت:

_ نه.

یه ته سیگار تازه توی زیر سیگاری بود و دود سیگار تو هوا پخش بود، احتمالاً ثبل از اینکه

من برسم، اونا سیگار رو تموم کرده بودن.

_ اگه ما مصرف کننده بودیم، پس این شغل اشتباهی برامون بود.

دیرک گفت:

_ تنها تفریح ما سیگار و دخترا هستن، چیز دیگه ای نیست.
 نوشیدنی ام رو توی لیوانم چرخوندم.
 _ ما هر جمعه یه شو داریم. ما زنا رو با قیمت بالا برای فروش میذاریم، اونا برای شما
 میشن و میتونید نگهشون دارید یا هرکاری که میخواید باهاشون بکنید. میتونم براتون
 دعوتنامه بفرستم... این خیلی جالبه.
 کیس خودکارش رو پایین گذاشت و بهم نگاه کرد، تو نگاهش نفرت موج میزد.
 _ میتونم خیلی راحت دختر گیر بیارم و میدونم این یه فعالیت غیر قانونی. مزخرفه من یه
 خواهر دارم و...!
 نگاهشو ازم گرفت و سرشو تکون داد.
 _ من علاقه ای ندارم. دیرک هم همینطور.
 جو بدی بود. کیس از این پیشنهاد من خیلی بیشتر از وقتی که اینجا اومدم و تقاضای درصد
 کردم، ناراحت شد.
 _ چه اتفاقی برای خواهرتون افتاده؟
 کیس بهم نگاه کرد و دیرک شروع به صحبت کرد.
 _ ما ها خوب می دونیم که تو اندازه ی گه هم اهمیت نمیدی بالتوا!
 _ خب... من قوی ترین مرد این کشورم و کارفرمای شما هستم.
 به کیس نگاه کرده و ادامه دادم:
 _ شاید بتونم بهتون کمک کنم.
 کیس بهم نگاه کرد. چشماش مثل قبل احساساتی نبود. اون مدت طولانی بهم نگاه کرد و
 آرام گفت:
 _ هیچکس نمیتونه هیچکاری کنه... حتی تو!

* فصل یازدهم *

+ بالتو +

به زندان برگشتم و نگهبانان رو تماشا کردم که هیت رو تا جلوی در همراهی می کردن. درست مثل گذشته! اونا تموم تشریفات رو با دستبند زدن و وصل کردنش به نوار فلزی میز و زنجیری که از بین پاهاش به قلاب روی زمین وصل شده بود، به اتمام رساندن. تو روپوش نارنجی رنگ (شلوار و بالاته یه تیکه ست) خیلی مسخره شده بود. شبیه دلچکی بود که کلاه گیس و آرایشش رو فراموش کرده.

نگهبان ها در رو بستن و مارو تنها گذاشتن. برادرم ظاهر درستی نداشت، چون بیشتر از شیش ماه تو زندان حبس بود. از اینکه گذاشتم اینجا پیوسه، حس بدی نداشتم، چون اون یه عوضی شل و ول بود. هیت باید درک می کرد که زندگی بدون غذا، دختر و آزادی چه شکلی میشه. باید درک می کرد چه حسی داره یه مرد که نصف هیکل خودش رو داره، با باتوم بهش زور بگه. در حقیقت اون نیاز داشت که چک بشه تا کاراش رو درست پیش ببره.

اهمیتی نمیدم به اینکه یه خلافاکاره، اون نیاز داره که آدم بهتری بشه. هیت باید به قوانین اهمیت بده و به یه سری رده و امتیاز برسه. من بدنام ترین خلافاکار تو سطح کشور بودم، اما بازم محترم شمرده می شدم. با قوانین بازی می کردم، قدرتم رو از طریق احترام و ترس نگه می داشتم و بیشتر از چیزی که ثابت می کردم، مشکلات زیادی درست نکردم. دشمنام رو می کشتم و هرگز مثل یه آدم بی اراده رفتار نکردم، اما به هیچ وجه به ضرر خودم زندگی نکردم. به دشمنی های غیرضروری دامن نزد. هیت یه داستان متفاوت داشت.

_ آماده ای بیای بیرون و خوب بازی کنی؟

برادرم و من خیلی شبیه هم بودیم و می تونستیم به راحتی نقش همدیگه رو بازی کنیم. همون چشم ها، همون رنگ پوست و همون عضلات می تونه به راحتی هر کسی رو فریب بده، اما اگه دقیق تر نگاه می کردی، می تونستی توی چشماش سیاهی رو ببینی، خستگی شیش ماه گذشته رو. از طرف دیگه ای من بهترین دوران زندگی ام رو داشتم، کردن دخترا و شبان هر روز نوشیدن. تو این مدت هیت تکونی به زنجیراش نداد. گفت:

_ آره آشغال.

_ اینطور به نظر نمی رسه!

_ من درست رفتار می کنم، ولی هیچوقت سگ کوچیک و دست آموزت نمیشم!

_ همه سگ کوچیک منن! پس سخت میشه.

فکش بهم فشرده میشه، بخاطر طعنه زدنم ناراحت شده بود.

_ تو برای پادشاه جمجمه کار می کنی و از دردسر دور می مونی، فهمیدی؟

چشمای آبی رنگش خسته توی چشمام می چرخید.

_ تو می تونی هرچقدر که بخوای مشروب بخوری و دختر بخوای، فقط مشکلی با کسی

نداشته باش و مقابل هرکسی سوال پیچم نکن. اگه اشتباه کنی، سزاش رو می بینی،

همونطور که بقیه سزاش رو دیدن... با مرگشون!

هیت گفت:

_ چی میشه اگه من نخوام برات کار کنم؟

_ پس می خوای چکار کنی؟ چون اگه دوباره برینی بهم، توئه وحشی رو می دارم همینجا

بمونی!

من به پلیس و زندان ها پول داده بودم، تا بتونم هر کسی که می خواستم رو به اینجا بیارم. بعضی از از آدما ترجیح میدن دشمناشون رو شکنجه کنن، ولی من فکر می کنم زندانی کردن اشخاص تو دراز مدت، بدتر باشه. اولش خیلی بد نیست، اما وقتی معده ات شروع می کنه به رد کردن غذا و دستات بخاطر بی آبی خشک و ساییده شد، این حس چیزی شبیه به شکنجه اس. فکری به ذهنش می رسه و بدنش دنبال رو اون میشه! نمی خوام برادرم رو درگیر ماجرا کنم، ولی هیت انقدر احمقه که مجبور بودم اینکارو کنم. یا اینی میشد که می خواستم یا یه روزی می کشمش!

_ نمی دونم!

_ تو نه پول داری و نه جایی که بخوای زندگی کنی، پس برنامه ی درخشانت چیه؟ هیت یه بار سرش رو تکون داد.

_ تو نمیخوای برادرتو دعوت کنی که کنارت بمونه؟ تو یه عمارت چهار طبقه داری که فقط مال خودته. لازم نیست به اینم اشاره کنم که توئه عوضی بهم چشم داری، چون برات زیادی مهمم!

من پرستارش نبودم و نیازی نبود حواسم بهش باشه، در عوض به آدما پول دادم که اینکارو کنن.

_ آره، تو می تونی پیشم بمونی... تو طبقه ی سوم. پس برنامه ت چیه؟

_ برنامه ای ندارم. نکنه داشتن یه برنامه، دومین اصلحیه ام هست؟

_ تا وقتی که کاری که میخوام رو انجام ندی، قصد ندارم ولت کنم. تو نمیخوای درست

زندگی کنی و هرسال شصت هزار یورو درآمد داشته باشی؟

هیت با ناباوری پرسید:

_ گور بابات! خستگی منو می کشه. تنها مهارتایی که دارم، دزدی، دروغ گفتن، کردن و مست کردنه!

_ پس تشکلات پادشاه جمجمه برات مناسبه.

چشماس گشاد شد.

ادامه دادم:

_ جواب منو بده هیت. هیچی پیش نمیره تا وقتی که تو انجامش بدی.

می دونم که اون نمی خواد تو زندان بیوسه، حتی برای یه هفته ی دیگه. تنها سودی که زندان برده، هیکلش بوده. وقتی پشت میله های زندان بوده، هیکل خوبی بهم زده، چون کار دیگه برای انجام دادن نداشت. هیت هر دو مشتش رو روی میز کوبید و زنجیرها به دنبال حرکتش تگون خوردن.

_ خیلی خب، تو بردی... همیشه می بری!

لبخندی گوشه ی لبم نشست.

_ آره. اینطور به نظر می رسه، درسته؟

چشماس به تیرگی می زد.

گفتم:

_ خوشحال باش. تو قراره از اینجا بیرون بیای و از روزای آخر تابستون لذت ببری.

_ قبل از شروع برده بودنم، یه هفته وقت می خوام.

_ بذار حدس بزنم!

بعد مکثی گفتم:

_ میخوای یوک پول قرض کنی تا پولتو پرداخت کنی؟

_ این منصفانس... چون من بخاطر تو اینجام!

از آخرین باری که با کسینی حرف زده بودم، چند روی می گذشت و آلتی خیلی برایش دل تنگ بود. نمی توانم تصور کنم که اگر شیش از ده دور می موندم، چی میشد. احتمالاً آلت برادرم در معرض ترکیدن بود.

_تو اینجا یی چون مجبورم کردی که به اینجا بفرستمت، اما فکر می کنم که به عنوان برادرت... می توانم واست کاری کنم.

* فصل دوازدهم *

+ بالتو +

هیت از زندان بیرون اومد و من به سمت ساختمون هدایتش کردم. اون لباسای من رو پوشیده بود، چون لباسایی که داشت برای الانش کوچیک شده بود. اون برای تیشرت و جین قدیمی اش زیادی عضلانی شده بود. لباسم کاملاً مناسب تنش بود، پس اون واقعا در ظاهر شبیه به من بود. چشماش از پنجره به سمت بیرون کشیده شد و وقتی که منظره ی فلورانس تو دید قرار گرفت، اون با قدردانی جدیدی که توی چشماش بود، به شهر خیره شد.

غروب زیبایی بود. خورشید تازه غروب کرده و آسمون پر از لکه های صورتی و بنفش بود. گرمای تابستون با اومدن شب کم کم از بین رفت. هیت گفت:

_ میخوای به جایی وایسی؟

_ نه. تو هنوزم میخوای به فاحشه سفارش بدی، درسته؟

پرسیدم:

_ این تموم چیزی که فکر میکنی؟ لَش کردن؟

به سمتم چرخید و با اخم غرید:

_ حس میکنی خیلی متفاوتی؟

من در حد یه زن مشتاق یه غذای خوب و مشروب بودم، اما شاید این اشتباه باشه. شاید اگه اطرافش یه مدت یه گروه مردهای زمخت و درشت بود، زیبایی یه زن رو درک می کرد.

_ احتمالا نه.

اون دوباره از پنجره بیرون رو نگاه کرد. بعد از چند دقیقه وارد محوطه شده و بعد وارد ساختمون شدیم. ما به طبقه ی سوم رفتیم، جایی که هیت قراره فضای زیادی رو به خودش اختصاص بده، از جمله آشپزخونه و نشیمن، به همراه یه راهرو که پر از اتاق خواب بود. _ آشپزخونه پر شده، باشگاه هم طبقه ی اوله.

هیت یه قدم جلو رفت و به اطراف چشم دوخت.

_ این به عنوان حقوق پادشاه جمجمه اس، اینطور نیست؟

می دونم بعد از اینکه به زندان انداختمش، بهم حسادت می کنه. تموم وقتی که هیت اونجا در حال پوشیدن بود، من مثل یه شاه زندگی می کردم و من کسی بودم که اون رو پشت میله ها انداختم.

_ آره. چند دست لباس برات تو اتاق خواب گذاشتم. آپارتمان من طبقه ی بالائه. قبل از اینکه تمومش کنی، خبرم کن. منم همینکار رو می کنم.

نمی خواستم کنار من و کسینی باشه. اگه چشمای گوهش به کسینی می خورد، حتما می خواست که اون رو بکنه و وقتی که هیت انقدر شبیه منه، ممکنه کسینی به سمتش بره. هیت دستاش رو روی سینه اش گذاشته و به اطراف نگاه کرد.

_ یه بار فقط چند بلوک پایین تره، درسته؟

_ آره.

_ تو رفتی؟

_ فکر می کردم یه فاحشه میخوای؟

شونه ای بالا انداخت.

_ فکر کنم امشب کار داشته باشم، این رو یه پاداش در نظر می گیرم. تو نمیخوای بیای؟

این اولین شب آزادی برادرم بود. من کمی درمورد انتظاراتم گفتم و می دونم که اون هیچکدوم از اونا رو متوجه نشده، پس الان فقط وقت این بود که از همراهی کردنش لذت ببرم و بینم اگه ما هنوزم بخوایم رابطمون رو خوب کنیم راهی هست یا نه.

_ من همیشه می تونم برای نوشیدن برم.

باری که من کسینی رو دیدم آرام بود، پس ما جایی رفتیم که جمعیت زیادی داشته باشه. یه مکان بسته با صدای موزیک بلند خواننده، نورهای مزاحم که دائم مثل دیسکو در حال تغییر بود و یه عالمه زن که اونجا بودن. دقیقاً همونطور که برادرم می خواست. برادرم مشروب رو درست مثل آب پایین داد، تموم نوشیدنی های مورد علاقهش رو سفارش داد، چون تو زندان فقط آب و آبمیوه موجود بود. هیت بکوب تا آخر شب از خودش و مغزش کار کشید، اما چون شب، شب اون بود، سعی نکردم جلوش رو بگیرم. اون هرکاری که بخواد می تونه انجام بده.

_ اون مو مشکی که لباس بنفش پوشیده رو نگاه کن.

چشمای هیت رو دنبال کردم که به یه مومشکی که گوسواره های بلندی داشت رسیدم. با اون قد بلندش، برای برادرم که سی و شش سالشه، عالی بود. اون لبخند قشنگی داشت با یه هیکل عالی که تو لباس کوتاهش به راحتی میشد تشخیص داد. اون زن امیدوار بود که امشب همراه یکی به خونس بره.

_ برو دنبالش.

هیت گفت:

_ اون یه رفیق داره. نظرت درباره اش چیه؟

_ احتیاجی نیست ازت کولی بگیرم هیت!

اسکاچم رو تموم کرده و به امید یه تکست از زنی که چهار روز میشد صداش رو نشنیدم، به گوشی ام خیره شدم. افکارم رو عقب راندم. من همیشه نگران همسرش بودم که چیزی درمورد ما بفهمه و بعد وقتی که شوهرش بخواد به من آسیب بزنه، کسینی صدمه ببینه. _ اما اینجوری خیلی ضربتی میشه. هیچ زنی نمی خواد بخاطر خلاص شدن از دست اون یکی حس بدی داشته باشه، چون هر دوی اونا مردای جذاب یکسانی می خوان. _ ما هر دو می دونیم که من بیشتر مورد توجهم. هیت پرسید. _ چطور اینطور فکر می کنی؟ هنوزم به اون زن نگاه می کرد. _ چون من جایی رو برای زندگی دارم و تو نداری. چشمای هیت گشاد شد. _ گاهی اوقات خیلی عوضی میشی. _ توام همینطور. هیت نوشیدنی اش رو تموم کرد، بعد با سر اشاره ای به رفیق زن کرد. _ اونم جذابه. انجامش بدیم؟ دوست زن بلوند و قد بلند بود، اما هیچ حسی تو من به وجود نیومد. _ میرم یه جای دیگه بشینم. _ خیلی خب... یعنی تو یه نفر دیگه ای رو میخوای؟ من تو دهه ی سوم زندگی ام بودم، پس هر نوع تجربه ی جنسی داشتم. گاهی اوقات واقعا ازش لذت بردم و گاهی حس خوبی نداشتم. در حال حاضر سکس برام شگفت انگیزه، اما این شگفت انگیزی بخاطر زنی که من تو بار ملاقاتش کردم.

اون فانتزی (رویایی)، راز های کثیفی داره و من رو هیجان زده می کنه. اون رضایتی که بهش نیاز داره رو تو خونسش به دست نیاورد، برای همین به سمت من کشیده شد. کسینی خیلی قابل محترم بود که از حرفش بر نگشت، پس اون هرگز تو هیچ چیز واقعی باهام پیشروی نمی کنه (رابطه ی غیر از اینی که دارن). اون فوق العاده بود و این باعث میشد که نسبت به بقیه هیچ حسی نداشته باشم. نه واقعا.

هیت بهم خیره شد، حرف چرتی توی چشمش موج می زد. _ برادرت به هر دختری می تونه ناخنک بزنه، اما خودت همچین کاری نمی کنی؟! این نبود که من دختری رو نخوام، من فقط یه دختر خاص و منحصر به فرد رو می خواستم. _ من همیشه دخترا در دسترسم هستن هیت. فقط گاهی اوقات حس و حالش نیست. _ این پادشاه جمجمه ای نیست که می شناختم!

من خیلی شبیهش بودم.

_ تو کسی رو می بینی؟

نگاهم رو برگردوندم.

_ سوال احمقانه ای بود!

_ خیلی خب. تو یکی رو می کنی؟

خب این دقیق ترش بود.

_ آره. فکر کنم که اینطوره.

هیت پرسید:

_ و این منحصر به فرد؟

_ اون شبیه تو نیست یا اینکه منحصر به فرد باشه، اما در حال حاضر اون تنها کسی که می خوام باهاش رابطه داشته باشم. پس من می تونم با یکی از این زنا باشم، اما می دونم که اون رو به بقیه ترجیح میدم. پس تا وقتی که اون از دم و دستگام بیرون نره، ترجیح میدم به چیزی که دوست دارم بچسبم.

چیزی بین خط و خطوط چهره اش نشون میداد نتیجه گیری غلطی کرده.

_ پس اون یه تیکه ی جذاب و لونده؟

_ آره و اون ازدواج کرده!

چشماس به سمت زنی که لباس بنفش پوشیده بود کشیده شد و با دهن بسته خندید.

_ این برادر منه! می دونستم یه چیز نامعلومی تو این داستانه. تو بزرگترین کله خری

هستی که می شناسم. حالا همه چی با عقل جور در میاد... و شوهرش هیچ نظری نداره!؟

سرم رو تکون دادم.

_ اهمیتی نمیدم اگه اون بفهمه.

_ فقط این راه جالب تره.

_ اون (کسینی) گفت که شوهرش مرد قدرتمندیه، من رو می شناسی که؟ این باعث میشه

بیشتر بخوام که حالش رو بگیرم. (شوهرش رو)

_ منم همینکار رو می کنم.

هیت سری برای زن بنفش پوش تکون داد و گفت:

_ پس تو در این مورد مطمئنی؟ شاید بخوام با هردوتاشون باشم.

_ مطمئنم... و امیدوارم که اینکار رو کنی، ولی بذار یه نصیحتی بهت بکنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

_ من شک دارم اونا متاهل باشن.

از توهین و تیکه اش چشم پوشی کردم.
_ بهشون نگو که تازه از زندان بیرون اومدی. این اصلا تحریک آمیز نیست!
وقتی که داشت از روی چهارپایه بلند میشد، پوزخند زد.
_ اگه این راه درستی که میگی... می تونه یکم اونا رو سر شوق بیاره!

* فصل سیزدهم *

+ بالتو +

هیت همراه زن بنفش پوش به خونه رفت. دوست بلوندش هم من رو می خواست، اما پیشنهادش رو رد کردم. وقتی رد شد، برای پیدا کردن مرد مورد تایید دیگه ای، بیشتر تو کلاب چرخ خورد. ما سه تا با هم به سمت خونه رفتیم و هیت و زن بنفش پوش پشت سرم حرکت می کردن و با هم می خندیدن و زیر گوش هم پچ پچ می کردن.

وارد ساختمون شدیم و به طبقه ی سوم رفتیم. هیت و زن گوشه ای چپیده بودن و هیت داشت تموم صورتش رو می مکید، درست شبیه این بود که هیت زن رو داشت اینجا و پیش من می کرد! زن هم همین حالت رو داشت، پس هیچ توجهی به صدای آسانسور یا اینکه یه اینکه یکی داره نگاهشون می کنه، نداشت. وقتی در شروع به بسته شدن کرد، دستم رو بین در گذاشتم و در آسانسور دوباره باز شد.

_ اینجا طبقه ی توئه هیت!

هیت زبون کشیدن روی گردن زن رو تموم کرده و اون رو به سمت آینده ی غیرقابل پیشینی که داشت، همراهی کرد.

زن گفت:

_ وای...!

و دوباره بدنش رو به هیت فشرد.

_ خونت خیلی قشنگه.

در آسانسور بسته شد و من به طبقه ی خودم منتقل شدم.

خداروشکر بیشتر از این مجبور نبودم نگاهشون کنم. به سمت جایی که پر از مشروب و ناامیدی بود، حرکت کردم. هیت تموم شب اون زن رو می کرد و منم فقط آلتم رو تو

دستام بالا و پایین می کردم. گاهی آرزو می کنم که ای کاش کسینی ازدواج نکرده بود، اونموقع هروقت که می خواستم می تونستم باهاش رابطه داشته باشم. به انتظارش نشستن باعث شده که به سمت ناامیدی و دخترای آشغال کشیده بشم.

لباسم رو کندم، به حموم رفته و بعد تو تختم دراز کشیدم. به گوشی ام خیره شده و شمارش رو می گیرم. نمی دونستم که کسینی گوشی اش رو همراهش داره یا نه. شاید شوهرش مرد هوشیاری باشه که با کوچکتترین صدایی از خواب پیره و بفهمه که دو تا زنگ گوشی متفاوت از اتاق خواب کسینی شنیده میشه. اگه واقعا شوهرش مشکوک بشه و به اندازه ی کافی اونجا رو بگرده، می تونه یه چیزی پیدا کنه. برای امتحانش، پیام خطرناکی بهش دادم.

"عزیزم..."

این پیام خطرناکی بود که روی صفحه ی گوشی به نمایش گذاشته میشد، اما اگه کسینی مراقب گوشی اش بود، هیچکس اون پیام رو نمی دید. سه نقطه روی گوشی ظاهر شد. یعنی شوهرش پایین تو پذیرایی نشسته و اون به دروغ تو تختش دراز کشیده و خیره به گوشی اش، به من فکر می کرد؟

"بالتو."

با پوزخند جوابش رو دادم.

"چی پوشیدی؟"

همون لحظه چهره اش تو ذهنم به نمایش درومد. تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم، راهی که بقیه بهش نگاه می کردن. اونطور که باسن برجسته اش به باریکی کمرش منتهی میشد و اونطور که پوست زیتونی رنگش با کک و مک های جذاب پوشیده شده بود.

"تیشرت و شورت"

"اوه... بیشتر درمورد شورتت بهم بگو!"

"سیاه، توتوری."

اون چند کلمه ی کوتاه استفاده کرد، اما همون کلمات کوتاه توضیحات زیادی تو خودشون داشتن.

"اون خیسه؟"

از اینکه به این زن چیزی بگم، نمی ترسیدم. اینکه هر حرف منحرفانه ای به ذهنم بیاد رو بگم ترسی نداشتم. حس می کردم که متعلق به اونم، هرچند به سختی می شناختمش! اگه مال خودم می کردمش، الان شوهرش مرده بود و اونم همراه تو تختم جا داشت و تیشرت من رو پوشیده و منم شرتش رو از پاهاش بیرون کشیده بودم. اونا هنوزم همونطور بودن... تا وقتی که من تغییرشون بدم! پس من فقط نمایی که راه انداخته رو از دست دادم.

"پس باید دلت برام تنگ شده باشه!"

"وقتی که خورشید غروب می کنه، من همیشه دلم برات تنگ میشه!"

آلتم زیر باکسر و پوششی که داشتم، کلفت تر شد.

"پس چرا ازت خبری نیست؟"

"چرا از تو خبری نیست؟"

حس می کردم صداش تو سکوت هم قابل شنیدنه.

"من کسی رو تعقیب نمی کنم!"

"منم همینطور!"

نیشخندی روی لبم اومد، به همین آسونی میشد اون رو دوست داشت. اون نمی دونست که من چقدر خطرناک و ترسناکم، اما اگه اینکار رو می کرد، طرز برخورد من نسبت بهش

تغییری نمی کرد.

"بیا اینجا."

"نمی تونم. اون اینجاست."

هیت تموم شب اون دختره رو می کرد و من تنها توی تختم بودم. چیزی اینجا اضافه نشده بود. می تونستم اون موطلائی رو بیارم خونه، اما یه مو مشکی رو ترجیح می دادم! قبلا معشوقه های مشتاقی داشتم، ولی اونا معمولا جذب قدرت و پولم می شدن. این زن خود من رو می خواد، چون جذب ظاهر و توانایی تو رابطه ام شده بود. جز چهره ی زیبا و هیکلی که داشتم، کسینی هیچ چیز دیگه ای درمورد نمی دونست. اون رویایی بود. واقعا از طعم کلیتوریسش خوشم میومد. اگه بخاطر اون نبود، احتمالا فراموشش می کردم و راه خودم رو می رفتم. تا حالا زن دیگه ای نبوده که بیشتر از یه شب تو ذهنم موندگار بشه.

"کجایی؟"

"تو اتاقم."

لحظه ای وسوسه شدم که بی اجازه وارد املاک شوهرش شده و سینه خیز تا پنجره ی کسینی پیش برم. هیچ چیزی به اندازه ی سکس با یه زن متاهل تو اتاقش، اونم وقتی که شوهرش تو پذیرایی پایین هست، شهوت انگیز و فوق العاده نیست. اینکه آلت من درونش فرو بره و کاندومم بیشتر و بیشتر پر بشه، اونم درحالیکه شوهرش نمی دونه که روز بعد زن خوشمزش داره درد چه چیزی رو تحمل می کنه.

"چطور می تونم پیام اونجا؟"

"تو هیچوقت نمی تونی از امنیت اینجا بگذری!"

پوزخند زدم. این واقعا یه روش برای مبارزه طلبیدنه؟ نه.

"من می خوام این رابطه رو حفظ کنم و اگه تو بخوای بمیری... نمی تونم!"

"منو دست کم گرفتی عزیزم!"

"من نمی تونم مردی که به سختی می شناسم رو دست کم بگیرم."

"تو آلتَم رو خیلی خوب می شناسی!"

کلمات بعدی درست مثل یه تیکه از آتیش پرتاب میشن.

"می کنمت!"

جواب دادم:

"ای کاش عزیزم."

می دونستم که واقعا عصبانی اش نکردم، اما اون فقط داشت سخت بازی می کرد. کی اون می رفت؟ (شوهر کسینی). احتمالا فردا. اون معمولا تعطیلات آخر هفته می رفت. عوضی زنش رو مثل یه حیوون تو خونه نگه می داشت. اون کسینی رو تو قفس نگه می داشت تا بتونه به نمایشش بذاره، اما وقتی بیرون میره، هیچ اهمیتی به زندگی کسینی تو قفسی که براش ساخته نمیده... همش عذاب و افسردگی!

حقیقتا کسینی یه پرنده ی زیبا بود که نگاه خیره ی اون مرد دور و برش می پلکه و وقتی میره، یاد کسینی هم فراموش میشه. وقتی اون یه زن زیبا داشت، وقتش رو صرف کردن زن های فاحشه ی اطرافش می کرد. شاید اگه اون مرد یکم سعی کرده باشه که کسینی رو خوشحال کنه، عملا کسینی پاهاش رو براش باز کرده و همون اشتیاقی که به من نشون میده رو به اونم نشون بده.

جواب دادم:

"پس فردا می بینمت."

"شاید!"

کسینی اینطوری داشت ناز می کرد.

"یه عکس از شورتت برام بفرست."

"باید تا فردا صبر کنی."

"ولی من باید همین الان تمومش کنم."

"از اینترنت استفاده کن. نت داری؟"

مثل احمق ها لبخند زدم.

"بی خیال عزیزم... یه چیز خوب بهم بده. یه عکس با نمای سینه و بین پاهات، خیلی وقته که اونجاتو ندیدم!"

وقتی با هم تو اتاق بودیم، اون از اینکه کثیف باشه خجالت نمی کشید، اما الان اعتماد به نفس بیشتری داشت. مگر اینکه بخواد من رو اذیت کنه یا شاید هم آرایش نداشت و به همین خاطر خجالت می کشید. کسی مثل اون بدون زرق و برق هم قشنگه، حتی بهتر هم میشد.

"اگه تو مال خودت رو نشونم بدی، منم نشون میدم."

واژنش رو بهم نشون نداد، اما لحظه ای بعد عکسی صفحه ی گوشی ام رو پر می کنه. عیسی مسیح! لعنتی!

تو تصویر دستش رو پایین و جلوی شورتش نگه داشته بود، تمام سینه هاش صفحه گوشی رو پر کرده و فقط لب های قرمز رنگش قابل دیدن بود. این سکسی ترین تصویری بود که تا حالا دیده بودم. اون لعنتی فوق العاده بود. باورنکردنی سکسی بود، به طوریکه حتی نمی توانستم در جوابش چیزی بنویسم.

قبل از اینکه شروع به خودارضایی کنم دستم رو به سمت میز کنار تخت برده و کرم چرب کننده برداشتم، انگار که تو این چند ماه اصلا به نقطه ی اوج نرسیدم! اون رو برای آلت سخت شده ام می خواستم، عرقم درومده و نفس عمیق می کشیدم. کسینی از تصویر

شهوت انگیزش بهتره... چون واقعیه، چون یادم میاره که چطور سینه هاش کف دستام جا میشد، اینکه چطور واژنش دور آلتَم رو در بر می گرفت.

در حالیکه نگاهم به عکس شهوت انگیز مقابلم بود، روی شکمم ارضا شدم. بدنم منقبض شد، لرزید و بعد حس رهایی داشتم. حس فوق العاده لذت بخشی داشتم، به طوریکه این لذت تا انگشتای پام رسیده بود.

این هیچوقت به اندازه ی کردنِ یه زن حس خوبی نداره، اما به هر حال... حس خوبی بهم دست داد. قبل از اینکه عکس رو بقایم، به قطره هایی که از نوک آلتَم می چکید، خیره شدم. اون هنوزم سخت بود، چون هنوز آروم نشده بود. هنوزم بلند و سرفراز بود و در عین حال راضی! به تصویری که مقابلم بود، پیام دادم:

"ممنون عزیزم."

* فصل چهاردهم *

+ کسینی +

وقتی به اتاق پذیرایی رفتم، لوسین گوشی به دست داشت با یکی از دستیاراش درمورد ترتیب دادن به مسافرت برای روز بعد، حرف می زد. نزدیک به پنجره ایستاده و مشغول پوشیدن کت و شلوار سه تیکه اش بود. عقب جلو می رفت و به پیرزن بی نوا دستور می داد که درست کت رو تنش کنه. پله ها رو پایین رفته و برای صبحانه خوردن همراهی اش کردم.

شب گذشته، لوسین من رو تو تختش می خواست و وقتی کارمون تموم شد و اون خوابید به اتاقم برگشتم، خیلی تحریک شده بودم، برای همین خودم رو لمس کردم و همون حین به بالتو فکر کردم. فقط قبلش اون یه عکس از آلتش برام فرستاد. آلت بزرگش که خیس و ارضا شده بود و اون رگه های کلفت و برجسته که بدجور خودنمایی می کردن. خیلی زود و زیاد به اوج رسیدم و فکر به بالتو حتی تو مدت زمان کوتاه تنها دلیلش بود. انگشتم رو از شورتم رد کرده و حینی که به آلتش خیره شده بودم، کلیتوریسم رو دایره وار می مالیدم. این خیلی سکسی بود.

لوسین یکی از دستاش رو تو جیبش کرده و همینطور قدم زنان نزدیک شد و من رو که روی صندلی نشسته بودم، دید و یهو یی تماسش رو قطع کرد.

_ بعدا بهت زنگ می زنم.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، گوشیش رو توی جیبش گذاشته و به سمتم اومد.

_ صبح بخیر خوشگله.

محبتش خیلی بدتر از بی تفاوتیش بود، مخصوصا الان که من این محبت رو از جای دیگه ای می گیرم. لوسین خم شده و لبام رو بوسید.

جواب بوسه اش رو داده و نفرت و بی میلیم رو بلعیدم. حس می کردم مثل یه سگم که اگه اطلاعات نکنم، تنبیه سختی درانتظارم خواهد بود. من مجبوری قولی به این آدم پرمدعا دادم که قابل برگشت نیست، پس باید وظیفه ی کثیفم رو انجام بدم.

_ صبح بخیر، حالت چطوره؟

شب گذشته خودم رو دو بار لمس کردم و یکی از اون دفعات بخاطر عکس آلت یه مرد دیگه ای بود و از این بابت کوچکتترین حس گناهی ندارم. از وقتی که زن لوسین شده بودم، اون با زن های فاحشه ی زیادی می خوابید و حتی اگه اینکارم نمی کرد، اون مجبورم کرد در ازای نجات کسی که عاشقش بودم، زندگیم رو تقدیمش کنم. پس خیلی نفرت انگیزه... اما هیچکس نمی فهمه که واقعا چه حسی دارم، مجبور بودم همه جور بهاهش خوش رفتار باشم. اون به سوالم توجهی نکرد.

_ امروز صبح کجا بودی؟

از لحظه ای که تو خواب شروع به خرناس کشیدن کرد، از تختش بیرون اومدم.

_ نمی تونستم بخوابم، برای همین برای دیدن تلویزیون به اتاقم رفتم.

_ می تونستی برای تماشا کردن از تلویزیون من استفاده کنی!

عصبانیت توی چشماش کاملا واضح بود. اگه اون بی هوش شده باشه، هیچ نمی تونست رفتنم رو بخاطر بیاره، اما به نظر می رسه این تا حدی ناراحتش کرده.

_ نمی خواستم بیدارت کنم. می دونم هر روز روی چیزای مهمی تمرکز میکنی.

به نظر می رسید از تعریف و تمجید اعتماد به نفسش برگشته بود. اون روی صندلی اش که کنار من بود نشست. ماریا صبحانه رو آورد. املت تخم مرغ سفید و سبزیجات سرخ کرده برای من! من حتی نون تست هم نداشتم! در عوض لوسین یه غذای کامل داشت... کلوچه، بیکن (گوشت نمک شده پهلوی و پشت خوک) و نون تست.

مرتیکه ی پست فطرت! اون دقیقا می خواد تا ابد همین وزنی که دارم، بمونم! پس بی اینکه شکایتی کنم، چنگالم رو برداشتم. لوسین بیکنش رو باهام تقسیم کرد و یه کلوچه ی اضافه کنار بشقابم گذاشت و انگار نه انگار اتفاقی افتاده... قهوه اش رو نوشید و گوشی اش رو از جیبش بیرون آورد و اون رو روی میز کنار خودش گذاشت.

من واقعا سردی و بی توجهیش رو نسبت به محبت و مهربونی اش ترجیح می دادم. تو تموم افتضاحاتش تنها مزیتی که هست، اینه که اون بهم وابسته شده بود. حالا وقتی با هم رابطه داریم، مجبور بودم تلاش کنم که تو اون لحظه به بالتو فکر نکنم. وقتی بهش فکر می کنم خیس میشم و لوسین فکر می کرد که تحریک شدنم برای اونه. نمی تونست بیشتر از این اشتباه فکر کنه. حالا این مرد بهم توجه می کرد، ازم می خواست زمان بیشتری باهاش تو تخت بمونم و اهمیتی نمی داد اگه چند کیلو وزن اضافه کنم، چون اون منو بیشتر یه تیکه باسن می دید تا آدم! لوسین گفت:

__ من تا سه شنبه میرم، جلسه ای تو ترکیه دارم.
چه عالی. اون بهم یه تعطیلات طولانی داد! از اونجایی که چند هفته ای میشد که بالتو رو ندیده بودم، تقریبا مغزش رو خورده بودم!
__ باهام بیا.

چنگالش رو به دست گرفته و بهم خیره شد. انتظار داشت چشمام از خوشحالی برق بزنه. شرکت کردن در جلساتش و گوش دادن به حرفاشون به نظر وحشتناک می رسید! ذهنم آشفته میشه. اونموقع باید شاهد فعالیت های جنایی باشم که درست زیر دماغم اتفاق میوفته!

می دونم که لوسین یه جنایتکار وحشتناک که کمترین ارزشی برای زندگی یه انسان قائله و اگه به این موضوع عمیقا فکر می کردم، همه چیزش من رو وحشت زده می کنه. اون اهمیتی به کشتن آدمای بی گناه نمیده و در نهایت... آدمایی هم هستن که می خوان اون رو بکشن.

من می تونم یکی از اولین آدمایی باشم که می خواد یه گلوله تو سرش خالی کنه. اینطوری حداقل این جهنم تموم میشد.
گفتم:

_ هرگز ترکیه رو ندیدم.

نمی تونستم سریع از این موضوع فرار کنم. نمی تونستم دروغ بگم و بگم مریض شدم. اگه ماریا بهش گفته باشه که من هر شب بیرون بودم اونم در حالیکه بخوام ادعا کنم سرماخوردم، مطمئنا این یه پرچم قرمز برای جنگه! باید نقش بازی می کردم.
لوسین گفت:

_ اونجا قشنگه. حتما خوشت میاد.

_ من قبلا تو ایتالیا زندگی کردم... و هیچ جایی قشنگ تر از اونجا نیست!
_ نه، اما قابل مقایسه اس.

_ و من چکار کنم وقتی تو مشغول کاری!؟

کمی از غذاش رو خورد. موهاش چرب تر از همیشه بود. متنفرم از اینکه انگشتم رو تو موهاش ببرم، چون اونا لزج و چسبناک بودن. این اصلا جذاب نبود، نه مثل موهای کوتاه بالتو. اون کلا کاری نمی کنه و همین بی خیالی اش جذابش کرده، حتی بدون اینکه کار خاصی برای نشون دادن خودش کنه، باشکوه بود.

لوسین قبل از اینکه جوابم رو بده، غذای توی دهنش رو کاملا جویده و قورت داد.

_ کنار استخر دراز بکشی، کتاب بخونی. چیزی که اینجا انجام نمیدی.

_ پس چرا همین جا نمی موم؟

_ چون اگه اینجا بمونی، نمی تونی شبا خودت رو تو تخت گرم کنی!

لبخندی پر از دلسردی و ناامیدی روی لبم می شینه. لوسین اونجا فاحشه هایی داشت که سرگرمش کنن و اگه من رو به اونا ترجیح می داد، مطمئنا دچار مشکل میشدم! من منتظر تعطیلات آخر هفته بودم که اون به مسافرت می رفت و منم به زندگی قبلی ام بر می گشتم. اینکه با برادر ام وقت بگذرونم، بدون اینکه نگاه شوهرم روی شونه هام سنگینی کنه، شهر رو بگردم و می تونم تموم شب رو فیلمای پورن ببینم و تظاهر کنم که لوسین هیچوقت وجود نداشته.

_ درسته، اما مطمئنا وقتی تو مشغول کاری، منم تموم روز حوصلم سر میره و وقتی یه مرد همسرش رو همراه خودش می بره... این کاملاً یه موضع قدرت نیست!

_ منظورت چیه؟

اون چنگالش رو روی میز گذاشت.

_ تو همسرت رو برای شام و ناهار این چیزا با خودت میبری، اما وقتی می خوای برای کار بری... موضوع فقط کار و مشغله اس. ولی وقتی زندگی شخصیت رو به نمایش میذاری، یعنی دربرابرش مسئولی و اگه کسی دشمنت باشه، مطمئنا میخوان بدونن من کی و چی تو میشم و بعد... من اولویت اونا قرار می گیرم!

_ خوشگلم...

چشماس غمگین شدن.

_ هیچوقت اجازه نمیدم همچین اتفاقی برات بیوفته.

_ هیچوقت متوجه نمیشی! اونا می تونن تا سفر بعدیت صبر کنن و بعد یه حرکتی بزنن.
اون موقع تو خیلی دوری.

_ مردای من مراقبت هستن.
شونه ای بالا میندازم.

_ فکر کنم اگه تصویری از من نباشه آسون تره. نمیخوام کسی فکر کنه که من یه راه برای رسیدن به توام. اگه واقعا میخوای باهات بیام، باشه میام... اما اگه کسی من رو اسیر کنه و شکنجم کنه... فکر نکنم انقد قوی باشم که دهنم بسته بمونه. شاید بدین شدم، ولی این چیزایی که بابتش نگرانم.

هر عذر و بهونه ای که بود از دهنم درومد. هرچیزی که بهم اجازه بده وقتی اون داره میره سفر، من تو فلورانس بمونم. وقتی که اون داره میره مسافرت، فقط یه جا هست که میخوام اونجا باشم... تخت بالتو! من اون مرد قوی با بوی تنش رو تموم شب روی خودم میخوام. نمی خوام کاندوم ما رو از هم جدا کنه، میخوام وقتی درونمه حسش کنم. هر وقت لوسین به اوج می رسید، به جای اون تصویر بالتو جلوی چشمم بود و این باعث میشد که من خود واقعی اش رو بخوام. بالتو تموم مزخرف گویی های من رو خریدار بود.

_ خیلی خب... ولی به زودی باید یه سفر دو نفره بریم. شاید پاییز که توریستا به خنوشون بر می گردن.

_ عالیه. این خیلی خوب میشه.

نه! این وحشتناکه! فقط گذروندن روزهام باهات تو سینه نا(اسم شهر) خیلی زیاده. حالا می ترسم که تو این سفرهای کاری دیگه فاحشه ای برای سرگرمی نداشته باشه. اون هر سری که به خونه بر می گشت، مثل اینکه نمی تونست درست و حسابی باهام رابطه داشته باشه، چون آلتش برای مدت طولانی خشک میشد.

_ نظرت درمورد میکونوس چیه؟

هرگز به یونان نرفته بودم.

_ به نظر دوست داشتنی میاد.

_ ما قایق خودمون رو می بریم و مدتی اونجا می مونیم.

_ این یه تعطیلاته.

هر وقت که فکر می کرد تحت تاثیرش قرار گرفتم، لبخند می زد.

_ براش برنامه می ریزم.

_ به نظر خوب می رسه.

اون به صبحانه خوردنش رسید و بعد مشغول نوشتن طوماری توی ایمیل گوشی اش شد. گازش به کلوچه ام می زنم و در نهایت هربوهیدارت ها وارد سیستم بدنم شدن، اما بخاطر بودن لوسین در کنارم، طعم تلخی داشت. همسرم واقعا دوستم داشت، واقعا من رو می خواست و تموم اینا تقصیر بالتو بود. اگه تو بار چشمم به اون لعنتی نیوفتاده بود. اگه اون زیتونا رو مثل اینکه آلت بزرگش تو دهنمه مک نمی زدم، اگه اون آلتش رو درونم حس نکرده بودم و از ته ریه هام فریاد نمی کشیدم...

* فصل پانزدهم *

+ بالتو +

روی صندلی کنار هیت نشسته بودم. ما توی پذیرایی اون نشسته بودیم، چون من برای دیدنش اومده بودم. بزرگترین ویژگی مشترکی که بین من و هیت هست، علاقمون به مشروب. وقتی آبجو رو خوردیم، مستقیم رفتیم سراغ چیزهای خوب دیگه ای... اسکاچ، جین، ودکا و رُم. درحالیکه به بازی فوتبال نگاه می کردیم، لیوانامون روی میز قهوه بودن. بدون اینکه نگاهش کنم، و وقتی که چشمم روی صفحه ی تلویزیون بود، پرسیدم:

_ با بنفش پوش چطور گذشت؟

هیت با نیش باز گفت:

_ عالی بود. اون روز بعدش به زور راه می رفت.

_ اون اوقات خوبی رو نگذرونده، اما حداقل تو انجامش دادی!

_ درباره ی چی حرف می زنی؟!

هیت به سمتم چرخیده و دوباره به کوسن روی میل تکیه داد.

_ یه زن میخواد که روز بعدش زخمی باشه، این چیزیه که اون می فهمه که درست به گا رفته. اون تموم شب رو اینجا بود... و نمی خواست صبح روز بعدش اینجا رو ترک کنه.

_ پس تو همیشه تو تخت عالی، چون قطعاً یه همراه ضعیف داری!

_ من قطعاً یه همراه ضعیف دارم... اما می دونم چطور تو تخت داشته باشمش. این چیزیه که باهاش متولد شدم!

نه! تا دهه ی دوم زندگی امم نمی دونستم چطور باید رابطه داشته باشم، اما تجربه تو این دهه باعث شد که بدن یه زن رو بشناسم، تموم نقاط پنهان و لمس درست که اونا رو تحریک می کرد. هر زنی منحصر به فرد، اما از درون همه ی اونا شبیه بهم هستن.

این برای کسینی هم صدق می کرد، به جز اینکه اون زنی با تفکرات متفاوت که می تونست با تمایلات جنسی اش ارتباط برقرار کنه.

از وقتی که اون عکس شهوت انگیز رو برام فرستاد دیگه ارزش خبری نداشت. بهتره زود ارزش خبری بشنوم. در غیر اینصورت... می تونستم اون رو پیدا کنم و شوهرش رو جلوی چشمش تا می تونم شلاق بزنم. دونستن اینکه کسینی قبل از اومدن به پیش من، در طول هفته با کس دیگه ای می خوابه، عذابم می داد، اما کاری نمیشد انجام داد. اون همسرش رو نمیخواست و فقط مجبور به این کار بود و هر وقت پاهاش رو برای اون یارو باز می کرد، به من فکر می کرد.

من فقط راز کثیف اونم. مردی که با همسر مرد دیگه ای تو تخت می رفتم، چون به این چیزای لعنتی اهمیت نمی دادم. من باید سرگرمی هایی داشته باشم و اون ابله رو (شوهر کسینی) به بازی گرفتم. اون یارو بالاخره همه چیز رو می فهمه، چون همیشه همه چیز به صورت یه راز باقی نمی مونه و من منتظر روزی ام که قراره با اون مردک مواجه بشم. ما اوقات خوشی رو می گذرونیم!

گوشی ام به صدا در میاد و من اون رو از جیب بیرون می کشم تا شماره ای رو که امیدوار بودم رو ببینم... کسینی! تماس رو برقرار کرده و از روی مبل بلند میشم.

_ خیلی طول کشید عزیزم!

_ اون بالاخره رفت.

کسینی "آه" پر حسرتی تو گوشی می کشه.

_ سعی می کرد متقاعدم کنه تا همراهش به ترکیه برم. مجبور بودم یکم بهونه تراشی کنم تا از دستش خلاص بشم.

_ اون معمولاً تو رو همراه خودش به اینور اونور می بره؟

_ نه... اما نسبت بهم خیلی حساسه.

_ همیشه سرزنشش کرد!

کنار میز ناهارخوری ایستاده و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

خورشید زودتر از وقتش در حال غروب بود، چون تابستون به زودی داشت به پایانش می

رسید. در حالیکه گوشی رو به گوشم چسبونده بودم، به ترکیب رنگای مختلف که تو

آسمون پخش شده بود، نگاه کردم.

_ دلم واسه بی تفاوتیش تنگ شده. می ترسم فاحشه هاش رو یادش بره و روی من تمرکز

کنه... و این واقعا شکنجه آورده!

_ پس وقتی باهاش میخوابی باید فکر کردن درمورد من رو تمومش کنی!

_ گفتنش آسون تر از انجام دادنشه!

صداش عمیقا جذاب بود. حتی وقتی که عصبی و خشمگین بود و از پیچوندن شوهرش

حرف می زد.

_ تو تنها چیزی هستی که باهاش می تونم تحملش کنم.

از اعتماد به نفسی که بهم داد، پوزخندی می زدم.

_ بیا اینجا.

_ اگه قبلا براش برنامه نریختی، برنامه اش رو جور کنم.

تموم شبام رو تو زیر زمین می گذروندم و تموم بعدازظهرها هم مشتری ها صف می

کشیدن. من یه مرد با کلی مسئولیت بودم و کلی هم کار ریخته بود سرم و خیلی از شرایط

و موقعیتایی که مردم ازش چیزی نمی دونستم رو مدیریت می کردم، اما این نشونه ی یه

رهبرعالیه اینکه "اون همه چیز رو آسون می کنه!" (منظور به خودش)

_ برای تو... وقتم آزاده!

_ پس حتما باهات درمیون می دارم... چون نمیخوام جلوتر از حد و حدودم قدم بذارم.
 ترجیح دادم اون ندونه تنها زنی که تو تختم دارمش. ممکن بود از این بابت نتیجه گیری
 اشتباهی کنه. ممکن بود اون فکر کنه این معنی خاصی برای من داره، در صورتیکه کسینی
 همچین چیزی برام نیست.

_ جل و پلاستو بیار اینجا.
 گوشی رو کنار گذاشتم. به نظر نمی رسید که نگاه هیت سمت من باشه. صورتش به سمت
 تلویزیون بود و یه لیوانم توی دستاش قرار داشت.
 _ معشوقه ات بود؟

به سمت مبل برگشتم و جینم رو تموم کردم، امکان نداره اجازه بدم یه قطره از اون هدر
 بره. نگاه خیره ی هیت به سمتم برگشت.
 گفتم:

_ ما درمورد بنفش پوشه حرف می زنیم نه این زن!
 موضوع بحث رو تغییر میدم.

_ به هر حال... اسمش چی بود؟

_ مهم نیست اسم لعنتیش چی بوده. تو چی؟!

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم.

_ مهم نیست!

_ به نظر میاد کشته مرده اش شدی!

_ اون باشکوهه.

_ همه ی اونا باشکوهن. هر زن مطلوبی با یه واژن خیس برام باشکوهه.

_ خب... من شیش ماه زندان نبودم، پس معیارام کمی بالاتره!

_ واژن واژنه دیگه! دیگه معیار داشتنش چیه؟ وقتی اون اصلش رو میخوای دیگه چه اهمیتی داره اون زن جذاب باشه یا نه! اون خوب یا بد... میگذره!
 وقت زیادی تو دست و بالم نبود و از اونجایی که می خوام ناخنکی به وقت آزادم بزنم، میخوام انتخاب درستی داشته باشم. میخوام با زنی باشم که واقعا تکیه گاه محکمی واسم. تو دهه ی بیست سالگی ام با هرچیزی که حرکت می کرد رابطه داشتم ولی دیگه واسه این مزخرفات پیر شده بودم. تگه واقعا نیاز به تخت داشتم و واسشم عجله داشتم، می تونستم فقط با پرداخت چند هزار یورو به زیباترین دختر شهر زنگ بزنم.
 _ میخوای اسمش رو بهم بگی یا چی؟
 _ ازش دور بمون. اگه به طبقه ی من بیای، گлот رو می برم!
 اینکه ما رابطه ی خونی داشته باشیم یا نه مهم نیست. من هر کسی رو که از حد و مرزم رد بشه می کشم.
 هیت پوزخندی زد.
 _ می ترسی ازت دورش کنم؟ یه بازی سه نفره با دوقلوها ممکنه اون رو روشن کنه! در واکنش حرفاش فقط خیره نگاهش کردم.
 _ یا شاید وقتی از خودستایی اش خارج شدی، بتونم کارش رو بسازم!
 پر ضرب بطری ودکا رو روی میز می کوبم و شیشه به چند تیکه تقسیم میشه.
 _ اون موقع حال توئه احمق رو می گیرم و بعد از اینکه خونت رو ریختم از اینجا پرتت می کنم بیرون!
 هیت فقط با خوشحالی نگاه می کرد.
 _ تو به شدت متعلق به زنی هستی که قبل از تو به کس دیگه ای تعلق داره!
 _ اون به همسرش تعلق نداره، اون فقط زندانیشه!

هیت پرسید:

_ ها؟! زندانی؟ یعنی اون رو از تشکیلات زیر زمینی خریده؟!؟

اگه کسینی رو تو تشکیلات زیرزمینی به حراج گذاشته بودن، حتما برای خودم می خریدمش.

_ نه. ماجرای کاملش رو نمی دونم... اما اون (همسر کسینی) قصد داشت دوست پسرش رو

بکشه و تنها راه نجات دوست پسرش قبول کردن ازدواج با اون یارو بوده. الان دوست

پسرش با یکی دیگه ازدواج کرده و یه بچه هم داره، اما اون... گیر افتاده!

_ واو... این لعنتی چه احمقیه!

_ کدوم یکی؟

بطری شکسته شده رو روی میز گذاشتم تا بعدا هیت تمیزش کنه.

_ هر دو... اما قطعا دوست پسرش!

اهمیتی برام نداشت اگه اون بطری شکسته شده رو روی گلوش فشار می دادم خون ریزی

اش تا سر حد مرگ رو تماشا می کردم! اینکه اون اجازه داده بود که همچین اتفاقی بیوفته

نفرت انگیز بود، اما نفرت انگیز تر از اون اینکه که بعد این اتفاق به راحتی زندگی خودش

رو داشته! (منظور به دوست پسر سابق کسینی) و حالا کسینی محکوم تموم زندگی اش در

خدمت مردی باشه که لیاقتش رو نداره.

_ شوهرش فقط از موقعیت خوبی برخورداره، نمی تونم بگم که اون مقصره!

گفتم:

_ البته که مخالفم! تعهد مادام العمر برای زنی که می خواد کس دیگه ای رو نجات بده،

واقعا سخته!

هیت شونه ای بالا انداخت.

_ اگه اون زن زیبایی باشه منم بدتر از اینا می کنم. تعجبی نداره یه مرد بازی کثیفی راه انداخته تا اون رو کنار خودش داشته باشه و تو... تو زنای زیادی رو تو تشکیلات زیرزمینی به فروش گذاشتی، تعجب میکنم که همچین حرفی رو گفتی!

_ من اونا رو نمی فروشم. قبل از اینکه من وارد صحنه بشم... این یه رسم و سنت بوده.

_ تو چهره و وجه ی پادشاه جمجمه هستی، پس در برابر همه چیز مسئولی. انتخاب و شرایط دیگه ای نداری مرد!

مزایده مسلسل وار ادامه داشت، چون سود خیلی خوبی همراهش بود. این اتفاق ده ها سال در حال رخ دادن بود، از وقتی که بچه بودم. از این طریق پول درآوردن آسون بود و این غیر قابل لمس بود. مردان ما زن ها رو می دزدیدن و بعد اونا مثل حیوون به فروش می رسیدن! این یکی از ویژگی و کالاهایی بود که از طریقش همه پادشاه جمجمه رو می شناختن. حتی اگه بخوام این موضوع رو قبول نکنم، اونا هر قدم در این باره باهام مخالفت می کردن. نه اینکه بخوام جلوش رو بگیرم... اما چیزهای زیاد وحشتناک دیگه وجود داشت و قاچاق تنها یکی از اونا بود!

این اتفاق تا زمانی که هیچ انسانی روی زمین باقی نمونه، وجود داره. هیت گفت:

_ پس تو واقعا نمیخواهی اسمش رو بهم بگی!؟

_ تو قرار نیست ملاقاتش کنی، پس این گیر دادنت چیه؟

هیت پرسید:

_ ینی ازم میخوای "معشوقه ات" صداش بزنی؟

ابروهاش بالا پریده بودن.

_ یا اینکه می تونم چند تا اسم مستعار که مناسبش باشه...

_ کسینی.

هیت زننده ترین اسما رو انتخاب می کرد و اونا فقط کثیف و منزجر کننده بودن!
گفت:

_ کسینی... قشنگه.

این اسم جذاب نوک زبونم بود. زن ها اسمای معمولی دارن که به نظر می رسه بیشتر اونا رو تو تخته به زبون آوردم، اما قطعاً اسم "کسینی" رو قبل از اینا نشنیده بودم و این اسمی بود که هیچوقت فراموش نمی کردم.
هیت گفت:

_ نمیخوای اون رو به برادر دوقلوت معرفی کنی؟

_ نه!

_ بیخیال! ما خانواده ایم.

_ مهم نیست. اون فقط زنی که من باهاش می خوابم.

_ پس نباید معرفی کردنش به من برات مهم باشه.

حرکتی به ابروهاش داد.

گفت:

_ میخوام اسم کسینی رو با یه چهره تطبیق بدم.

از روی مبل بلند شده، لیوان رو روی میز گذاشته و از کنار خرده شیشه های بطری گذشتم.

_ مراقب کار و بارت باش و یه جای جدید برای زندگی پیدا کن.

به سمت آسانسور رفتم. نفسم بخاطر نوشیدن بوی مشروب گرفته بود.

_ شاید بتونم حرکتی با کسینی بزنم. رها شدن از شوهرش باید آسون باشه.

دکمه ی روی صفحه ی مربوط به آسانسور رو فشار دادم.

هیت پرسید:

_ شوهرش کیه؟

_ نظری ندارم. کسینی بهم نمیگه.

_ اون باید قوی و ثروتمند باشه که تونسته کسینی رو اسیر خودش کنه!

بادیگارد هاش سرتاسر مجتمعهش قرار داشتن و وقتی اون میخواست به مسافرت بره، مراقب کسینی بودن. پس اون قطعاً یه جور کسب و کار موفق و غیرقانونی انجام می داد.

_ نه قوی و ثروتمندتر از من!

_ پس تو باید کسینی رو تو بند خودت گیر بندازی!

از جا بلند شد و از پشت مبل به صورتم نگاه کرد. داخل آسانسور ایستاده و منتظر بودم در

بسته بشه.

گفتم:

_ اون برام مهم نیست!

هیت نیشخندی زد.

_ حتما!

* فصل شانزدهم *

+ بالتو +

بوگاتی مشکی رنگش رو که به سمت محوطه ام میومد رو تماشا می کنم. اون ماشین رو درست جلوی ورودی و جایی که قابل دید نبود پارک کرد. نگهبانایی که ایستاده بودن، اسلحه شون رو پایین آوردن بودن، چون انتظار دیدنش رو داشتن. جلوی در ورودی ممنتظرش ایستاده بودم. دستام توی جیبم بود، پس مشتاق به نظر نمی رسیدم! بدبختانه... شاید هیت از پنجره ی جلویی به بیرون نگاه کنه تا ببینه که کی وارد محوطه شده و وقتی کسینی از ماشینش بیرون میاد، اون رو می بینه که چقدر زیباست. کسینی قطعاً تو اون لباس مشکی تنگ و کفش ها زیباست.

کسینی رو فقط تو لباسای مشکی رنگ دیده بودم و مسلماً این رنگ منتخب اون بود. با موهای فر ریز، همون رژ سرخ رنگ روی لباس و همون اعتماد به نفسی که توی قدم هاشه. هر سانت از اون زن آلتهم رو مشتاق و علاقمند می کنه. فقط نگاه کردن به کسینی، اون رو توی شلوار جینم سخت کرده بود. افرادم به اندازه ی کافی باهوش بودن که بهش خیره نشن، چون من یکی از اسلحه هام رو برمیدارم و همه ی اونا رو می کشم. صدای پاشنه ی کفشاش که بلند تر شد، نشون میداد بهم نزدیک تر شده، همون ضرب پاشنه های ثابت که از قدم های استوارش نشات می گرفت. چشماش روی من خیره مونده بود، نگاهی به همراه بارقه ای از ناراحتی که نشون می داد چقدر مشتاق بوده تا دوباره من رو ببینه.

لبخند کوچیکی روی لبش نشست، شادی چشماش رو پر کرد و وقتی که بهم رسید، روی نوک پاش بلند شد، گودی پشت گردنم رو به طرف خودش کشید و بوسیدم. طوری من رو می بوسید که انگار مال منه. دستم زیر موهاش و در امتداد گردنش حرکت کرد و اون رو

بیشتر به خودم نزدیک کردم. بوسیدنش مثل این بود که انگار من تنها مردی بودم که بین پاهاش بود. با انگشتم محکم چسبیده بودمش، به طوریکه بازو هام دور کمر باریکش پیچیده بود.

اون رو دوباره به خودم فشردم و حرکت لبام اون رو آرام و رام کرده بود. این حرکت اشاره ای از تموم چیزهایی که وقتی رفتیم طبقه ی بالا، میخوام باهاش داشته باشم. از آخرین باری که دیدمش پنج روز و پنج شب می گذشت. یه عوضی ازش لذت می برد، درحالیکه آلت من دستای خودم به اوج می رسید. اما حالا... اون باز به من برگشته، حتی اگه این برگشتن فقط برای چند ساعت باشه.

با اینکه بازوم هنوزم دور کمرش پیچیده بود، اون رو به داخل آسانسور و بعد به طبقه ی خودم هدایت کردم. وقتی به طبقه ی چهارم می رفتیم، کسینی به سمتم چرخید و گردنم رو بوسید. مثل این بود که حتی یک دقیقه منتظر بودن هم براش خیلی طولانیه. لباس به سمت گوشم حرکت کرد و نرمه ی گوشم رو بوسید.

گفتم:

_ عکست رو دوست داشتم!

به جایی رسیدم که دیگه از آلت من چیزی می جوشید، مثل آتشفشانی که فوران کرده بود. من هیچوقت انقدر زود تحریک نمیشدم، اما با اون عکسی که کسینی برام فرستاد، من رو وحشی و شیفته کرده بود. هیچ چیز تا حالا من رو انقدر سریع شهوتی نکرده بود. لباس گوشم رو در بر گرفت و گفت:

_ حالا میتونی طعمش رو بچشی...!

در آسانسور تو طبقه ام باز شد، اما من وارد پذیرایی نشدم. یه لحظه از چیزی که گفت فلج شدم و چقدر که منظورش برام روشن بود! بالاخره وضعیتم رو جمع و جور کرده و کسینی رو به داخل راهنمایی کردم.

پیراهنم رو از سرم بیرون کشیده و شلوار جینم رو درست وسط اتاق پذیرایی پرت کردم. منتظر بودم تا دهنش رو دور آلتَم حس کنم، مثل اینکه وقتش رسیده بود. شرت باکسرم تا مچ پام پایین افتاد و آلتَم آزاد شد. رگه های روی بدنه اش انقدر ضخیم بودن که غیرممکن بود متوجه اش نشه. من هرگز زبونش رو روی شیارهای کلاhek یا اندام های جنسی ام حس نکرده بودم و حالا بیشتر از هر چیزی این حس و حال رو میخواستم، اونم درست در وسط پذیرایی.

گفتم:

_ پس جلوم زانو بزن!

اون اطاعت کرد. همونطور که لباس تنش بود، با پاشنه ی کفشاش روی فرش زانو زد. تماشای کسینی موقع انجام اینکار اونم با شور و شوق باعث میشه بخوام تا جمجمه ازش لذت ببرم. دستم رو پشت سرش گذاشته و به خودم نزدیک ترش کردم، آلتَم باز روی لبای گرمش فشار می آورد. آلتَم رو چنگ زده و اون رو در امتداد صورتش بالا میارم.

_ آلتَم رو بخور و خودت راهشو باز کن.

می دونستم که چقدر این پوزیشن رو دوست دارم و برای اینکه موضوع رو حل کنه، وقت رو هدر ندادم. دستاش برای نگه داشتن تعادلش به رون پاهام چنگ زده و لبای نرمش برای مک زدن به آلتَم فشرده میشدن. اون به آرومی می بوسش تا با قسمتای حساس و جزء جزء بدنم آشنا بشه. طولی نمی کشه که زبونش رو روی همون ناحیه ها می کشه، زبون نرمش روی پوست خشنم کشیده میشه.

انگشتام در امتداد سرش می پیچه و کمی خودم رو تگون میدم. دستام توی موهاش مشت میشه و اونا رو دور تر از صورتش نگه میداره تا اون بتونه کارش رو انجام بده. دستام خشک و خشن بودن، اما به قدری خیره اش شده بودم تا که احساس شگفت انگیزی بهم دست داد. اون سلطحه گرانه بدنم رو می خورد و اندام های جنسی ام رو به طور کامل تو دهنش می برد. درست مثل یه تیکه آبنبات، اون رو تو دهنش می چرخوند و من رو مزه مزه می کرد.

برای اینکه این لحظه و این خاطره رو هرگز فراموش نکنم و تا ابد داشته باشم، چشمام به صورتش خیره شده بود، مشتاق بودم گوشه ام رو دستم گرفته و ازش فیلم بگیرم، ولی فکر کنم اینطوری این لحظات رو خراب می کنم. اون تا الان آلتَم رو نخورده بود و من در تلاش بودم تا کمی اکسیژن به ریه هام برسونم. تنها کاری که انجام دادم، اینه که اونجا ایستاده بودم و اون رو که سخت مشغول بود تماشا می کردم، اما به هر حال عرق کرده بودم.

شهوت و آدرنالین زیادی تو خونم در حال گردش بود. در نهایت زبونش در امتداد آلتَم حرکت می کنه و اون رو از دستم گرفت. اون رو به آرومی داخل دهنش برد، داشت امتحان می کرد که چقدر ازش رو می تونه داخل دهنش ببره. سانت به سانت... اون عمیق و عمیق تر حرکت می کرد و بازم می تونست پیش بره. این زن قطعا می تونست آلت بیشتری رو تو دهن گرمش جا بده. جای تعجب نداره، بعد من رو بیرون کشیده و نفس عمیقی کشید.

تموم آلتَم از بزاق دهنش خیس و لزج شده بود، بعد دوباره من رو داخل دهنش برد و سخت تلاش کرد که کاملاً آلتَم رو داخل دهنش داشته باشه. اون سریع حرکت می کرد و با لبای جذابش آلتَم رو می خورد. انگشتام تو موهای ژولیده اش رفت، فشاری به رون

پاهام دادم و شروع کردم به تلمبه زدن داخل دهنش و اون در اطرافم در حال حرکت بود. قصد نداشتم به این شدت توسطش تحریک بشم، اما از اونجایی که اون خیلی درگیر بود، به بدنم اجازه دادم که لذت ببره.

کسینی گفت که می خواد اینکار رو امتحان کنه، پس هیچ دلیلی برای عقب کشیدن وجود نداره. من دهن قشنگش رو با آلتَم کردم و کسینی رو موقعی که برای نفس کشیدن در تقلا بود، تماشا کردم. آب دهنش از گوشه ی دهنش روان شده و تا پایین چونه اش راه پیدا کرده بود.

چشماش پر از اشک شده بود، چون دهنش رو برای اینکار باید به طور دردناکی، زیادی باز می کرد، اما هنوزم برای کمی اکسیژن در تقلا بود. ولی با همه ی اینا نه یه بار حس خفگی داشت و نه حرکتش رو آهسته کرد. اون همچنان مثل این بود که به اندازه ی من بی نهایت از اینکار لذت برده.

_ بیا اینجا عزیزم.

دستم رو پشت گردنش برده و محکم تر از اونچه که باید فشردمش.

_ بهم نگاه کن.

چشماش بالا اومد و به نگاه خیره ام زل زد.

_ بازش کن.

اون تا جایی که ممکن بود دهنش رو باز کرد، زبون نرم و فعالش روی چاک آلتَم فرود اومد. در پایان به سختی خودم رو بهش فشردم و بعد با شگفتی به لرزه درومدم. آلتَم رو قبل از اینکه ارضا بشم از دهنش بیرون کشیدم و همونطور که جلوی چشمام بود، به شدت به اوج رسیدم. اصولاً آروم به اوج می رسیدم، اما تو این لحظه... نفسم به همراه کلمات آزاد شدن.

_ لعنتی!

همچنان که کارم رو تموم کردم، گردنش رو محکم چسبیده بودم و اون رو که دوباره ستم خیز گرفته بود تماشا کردم. حتی وقتی کارم تموم شده بود، بازم آلتَم رو توی دهنش نگه داشته و مطمئن میشد که ذره ذره ی همه چیز رو برای خودش داره. چشمام رو بستم و از لحظات شهوانی آخر لذت می بردم، درست قبل از اینکه آلتَم کم کم نرم بشه. این بهترین چیزی بود که تا حالا داشتم.

آلتَم رو آروم از دهنش بیرون می کشم، سر آلتَم هنوز پوشیده از مایه ی براقی بود. اون درحالیکه تو چشمام نگاه می کرد، دهنش رو بست و آب دهنش رو بلعید. لعنتی! دوباره آب دهنش رو قورت داد، انگار که دفعه ی اول کارساز نبوده!

عیسی مسیح!

اون سر آلتَم رو گرفته و نوکش رو مک زد و اون رو از تموم قطره هایی که روش بود، پاک کرد. چونه ام به سمت سقف کشیده شد و چشمام رو بستم. سقوط تو دهن این زن رو دوست داشتم. من فکر می کردم که واژنش یه سعادت کامله، البته تا وقتی که زبونش رو دیدم! حالا به این فکر می کردم که این زن از این بهترم هست یا نه... به زودی می فهمم! زمانی که تمیز کردن آلتَم رو تموم کرد، از جا بلند شد، درست مثل یه خانم باوقار. گوشه ی دهنش رو با زبون پاک کرد تا مطمئن بشه چیز دیگه ای نمونه. بعد لباس با حالتی دوست داشتنی تگون می خورن.

_ خوشمزه بود!

* فصل هفدهم *

+ کسینی +

اینکه بالتو داخل دهنم به اوج رسید، باعث نشد که بین پاهام جا نگیره. اون بدن لختم رو روی تختش گذاشت، زانو هام مقابل قفسه ی سینه اش چسبیده بود و بعد دهنش بود که تموم واژنم رو پوشوند. اون واژنم رو میخورد، مثل اینکه می خواست تموم روز زبونش درونم فرو کنه. به بالش ها تکیه دادم و حس کردم زبونش من رو به اوج می رسونه. این یه تلاش غیرمنتظره بود که من رو خوشحال کرد و درحالیکه رون هام به طور طبیعی ازش جدا میشد، سرش رو بین زانو هام فشردم.

این مرد باعث میشه حس رهایی داشته باشم، مثل اینکه من می تونم بارها و بارها و هر چقدر که دلم بخواد سکس داشته باشم. اون باعث شد من دوباره زن بودنم رو حس کنم، زنی که رابطه ی خیلی عالی داره. از اینکه انقدر لذت می برم، خجالت نمی کشم... مخصوصا وقتی که مزه مزه اش کردم و اون بی نهایت لذت برد.

_ بالتو...

وقتی واژنم فشرده شد، خودم رو بهش چسبوندم، دلم میخواست همونطور که من مزه اش رو چشیدم، اونم همینکار رو کنه. بالتو بدن عضلانی اش رو بالا کشیده و سنگینی اش رو روی بازوش انداخت، لب هاش به تحریکات من آغشته شده بود. تموم عضلات بدنش بخاطر فشار سنگینی که تحمل می کرد، سفت و محکم شده بودن، البته اگه به آدرنالین، تحریک شدنش و اندروفرین که بدنش رو احاطه کرده، اشاره نکنیم.

چهره اش هم به اندازه ی بدنش جذاب بود، درست مثل سانت به سانت بدنش. بالتو کاندوم رو از تو کشوی میزش برداشت و بعد اون رو روی آلتش کشید. عاشق تماشای آلتش بودم، لعنتی خیلی بزرگ بود. بالتو باعث شده لوسین رو شبیه یه پسر بچه ببینم، نه

اینکه اهمیت بدم که لوسین آلت بزرگی داشته باشه یا نه. حتی اگه اون اینطور بود، بازم اصلا دلم نمیخواد باهاش رابطه داشته باشم.

_ سکس مثل این رو دوست دارم.

دستم رو تگون میدم، چون به بالتو خیلی نیاز داشتم، به اینکه درست روی من باشه. لب هاش بالاتر از من بود و آلت برانگیخته اش رو درونم فرو کرد. دلم می خواست بو کنمش و خودم رو توی دهنش حس کنم. با چشمای تیره شده، بین پاهام در حرکت بود و مچ پام دو طرف شونه هاش قرار گرفته بود. بالتو با زاویه ی عمیقی روم خم شده، بخاطر همین پشت زانوهایم مقابل سینه اش قرار داشت. بدن نیرومندش پاهام رو به جلو خم کرده بود. من مثل عروسکی بودم که به سمت خواسته های خاصی که داشت کشیده میشد و هر جا که دلش میخواست هدایت می کرد.

اون در امتداد من خودش رو تنظیم کرده و به آرومی در درونم فرو رفت. نوک ناخنم تو تنه ی عضلانی اش فرو کردم، حس می کنم آلتش بدون هیچ مقاومتی درونم در حال حرکت. اگه من کاملاً خیش نباشم، این آلت هرگز به خوبی درونم جای نمی گیره. شرتم قبل از اینکه ماشین رو تو محوطه پارک کنم، خیس و مرطوب شده بود و وقتی که بالتو سی دقیقه ای با پایین تنه ام ور رفت، مجرای من خیلی خیس، نرم و تنگ شد. حالا بالتو از این لذت می بره.

_ آلت رو دوست دارم...

من با مردهای زیادی بودم، اما هیچکدوم از اونا مثل بالتو جذاب و اینقدر عالی نبودن. اون فقط یه ویژگی خاص رو نداشت، بلکه تموم پکیج عالی رو به همراه داشت.

من شخصیت مرموزش رو فراموش کرده بودم، چون به نظرم در مقایسه با تموم چیزهای شگفت انگیزی که با من انجام میداد، ناچیز و بی اهمیت. اهمیتی نمیدم اگه گیر بیوفتم،

اهمیتی نمیدم اگه لوسین برای بالتو خطرناک باشه. تنها چیزی که می دونم اینه که این مرد تنها دلیل شادی من تو زندگیمه و من قصد ندارم ازش بگذرم.

_ اینجا یه واژن خوشمزه اس...

اون سخت شروع کرد به کردن من، پاهام دو طرف شونه هاش آویزون بودن و با این زاویه، اون می تونست عمیق و سخت من رو تو تشتش کنترل کنه.

آلتش بارها و بارها به نقطه ی حساس بدنم برخورد کرد، درست مثل به صدا در اومدن زنگ در مخفی. پنجه ی پاهام جمع میشن و وقتی یه بار دیگه درونم فرو میره، واژنم اطرافش سفت و فشرده میشه. بیشتر از اونچه که فکر می کردم، تحریک شده بود. اگه اینکار رو ادامه میدادم، به شدت آب بدنم کم میشد! قبل از اینکه تموم بشه، ناخنم رو پشت کمرش فرو کردم و به اوج رسیدم و از بهترین رابطه ی زندگی ام لذت بردم. آلتش رو بیشتر به درونم سوق دادم، تا بتونم تمومش رو درونم داشته باشم، انقدر درونم جا گرفته باشه که به کبودی بره.

_ بالتو... آره!

عاشق صدا کردن اسمشم. عاشق بودن با یه مرد دیگه به جز لوسین. دوست داشتم یه رابطه خوب و سخت داشته باشم، همونطور که ایوان داشت یکی دیگه رو می کرد!

اینجوری باعث میشد حس کنم یه مقدار از زندگی ام بهم برگشته، که انگار کمی از آزادی ام برگشته.

این چیزی که زندگی بهم داده، حتی اگه فقط سکس باشه. بالتو صورتش رو تو گردنم پنهان کرد و بعد تموم شد. درحالیکه کاندومش پر شد، صدای غرش آرومی شنیدم.

_ اووووم..

وقتی به اوج رسید تماما درونم بود. بعد از تموم کارایی که باهام کرده بود، با تنبلی هنوز درونم بود و تا وقتی که آلتش از سفتی خارج شد، همونجا موند. بعد خودش رو بیرون کشید و کاندومش رو درآورد. هر وقت میام اینجا، ما بیشتر و بیشتر هم رو می‌گاییم. به جای اینکه سریع و ضربتی پیش بریم، طوری رفتار می‌کردیم که انگار اون شب آخرین شبمون روی زمینه. گاهی اوقات وقتی کارمون تموم میشد هم استراحت نمی‌کردیم و چند دقیقه بعد اون سخت درونم و به من برگشته بود و اگه اون دوباره سخت نشده بود، دهنش روی من قرار می‌گرفت.

حالا اون الان کنارم روی تخت دراز کشیده بود، سینه اش عرق کرده و نفسای عمیق می‌کشید. بالتو بعد از اینکه سه بار رابطه داشتیم، در حال استراحت بود. به بدن فوق العاده اش خیره شدم، به خطوط تراشیده و نیرومند هیکلش. هرگز مردی مثل اون رو ندیدم، اینکه زیبا و در عین حال قدرتمند باشه. اون باشکوه و از سر تا پا خوش قیافه و خوش هیکل بود.

هیکلش ماهیچه ای و عضلات برجسته اش کاملا به چشم میومد. خدایی که با سنگ مرمر حک شده بود، این مرد جذاب بیشتر شبیه به واقعیت به نظر میرسید. می‌تونستم تموم روز رو خیره نگاهش کنم. تخت اون خیلی راحت تر از تخت و اتاق لوکس و پر زرق و برق خودم بود.

من یه حموم خصوصی، اتاق نشیمن، بار و یه خدمتکار داشتم، کسی که هر چیزی می‌خواستم برام آماده می‌کرد... حتی توت فرنگی های شکلاتی. من اصلا اجازه ی خوردن این نوع تنقلات نبودم، اما ماریا منو به اربابش ترجیح داد و این یه خیانت بی ضرر بود، ولی با نگاه به این نوع خیانت، من یه عشق‌بازی داشتم که بی ضرر نبود! من باید مطمئن بشم که

ماریا هرگز متوجه ی قضایا نمیشه. ماریا کنارم جایگاه مهمی قرار داشت و با توجه به اینکه همه تحت فرمان لوسین هستن، اون با یه چشم بهم زدن می تونست ماریا رو بکشه. اما همه ی این تجملات در مقایسه با این تخت و مردی که صاحبش بود، چیزی نبود. اون عرق کرده و من داغ بودم، ولی این جلوی منو از اینکه کنارش دراز بکشم و پاهام رو بین پاهاش قفل کنم، نمی گرفت. خوابیدن کنار مردی به جذابی اون، مثل درمان به موقع خودم بود و من می خواستم از هر ثانیه ی اون لذت ببرم.

من از لمس های لوسین متنفرم، نه فقط به این دلیل که هیچ جوهره قبولش نداشتم، بلکه... چون یاد ایوان میوفتادم. ایوان... به همراه همسر زیبا و پسر بچه اش. من آخر چیز تو ذهنش بودم، ایوان بهم اجازه داد جاش رو بگیرم (به عنوان اسیر) و خودش به زندگیش رسید، تموم کاراش به این معنی بود که من براش هیچی نبودم. اجازه ندادم این مسئله عذابم بده، ولی گاهی اوقات مبارزه با دردی که می کشیدم، برام سخت بود.

وقتی که با بالتوام، اون درد و عذاب منجد میشه... انگار از بین میره، حس می کنم یه زن آزادم، کسی که یه غریبه رو تو بار ملاقات کرد. هیچ طنابی نبود که منو به جایی وصل کنه، من به کسی جز خودم تعلق نداشتم. می تونستم فقط برای خودم باشم و... این چیزی که مدت طولانی نیستم!

انتظار داشتم بالتو هم مثل کیس وقتی که فهمید چرا خودم رو تو چنین موقعیتی قرار دادم، باهام رفتار کنه... ولی اون به طرز غیرقابل باوری باهام ملایم بود. بالتو واقعا جذبه کرده بود. اون شبیه لبه ی چاقو تیز و برنده بود، ولی مثل یه پر نرم و لطیفم بود. تفسیر و شرح دادن این مرد غیرممکنه، چون اون کاملاً غیرقابل پیش بینی هست یا شاید اون فقط غیرقابل پیشبینی چون من به سختی می شناسمش.

می دونم که این دیگه خیلی نمی تونه طولانی بشه. بیشتر اوقات بالتو رو می دیدم، پس بیشتر احتمال میرفت که گیر بیوفتم. این باعث میلیون ها مشکل میشد، به خصوص از وقتی که لوسین بیشتر از قبل ازم مراقبت می کرد و حواسش بهم بود. بی تردید، اون بالتو رو می کشت و من باید این خطر رو جدی می گرفتم. احتمالا لوسین برای اینکه درس عبرتی برام بشه، بالتو رو جلو چشمام می کشت. اما حالا و در حال حاضر من اینجام... و از بودنم کمال لذت رو می برم.

_ چقدر طول می کشه؟

نوک انگشتاش از روی زانوم تا رون پام آرام و نوازش گونه شروع به حرکت کرد. ما اغلب درمورد لوسین حرف می زدیم، اینکه چطوری به صورت مخفی اطرافش مثل حیونا مشغول کردن همدیگه باشیم.

_ تا سه شنبه.

_ سفرش طولانیه.

_ آره.

_ عالیه.

کف دستش از روی رونم تا واژنم حرکت کرد.

_ می تونم بیشتر از همیشه ازت لذت ببرم.

_ هر شب نمی تونم اینجا باشم، اینطوری مشکوکه.

_ یا می تونی اینجا بمونی و دیگه به اونجا بر نگردی.

_ و این بیشتر از هر چیزی مشکوکه!

_ وقتی اینجا نیست، چه اهمیتی داره؟

کف دستش همچنان در حال نوازش کردنم بود. نوک انگشتاش نشون میداد که سخت با دستاش کار میکنه، هیچ نظری درمورد اینکه اون چکار می کرد ندارم، اما مشکوکم به اینکه اکثر اوقات تو روند کاریش استخوانایی رو خرد می کنه!

_ آدمای زیادی واسش کار می کنن و اونا بخاطر من دروغ نمیگن. اگه اینکارو کنن، اون اونا رو میکشه و من نمی تونم با دستای خونی زندگی کنم!

_ وقتی ما اینجا حرف می زنیم، چند نفر آدم اینجاست؟

_ حداقل پنجاه نفر تو قسمت ورودی و اطراف زمین.

سر انگشتاش کنار زانوم متوقف شد.

_ این تعداد آبرومندیه!

_ و کارمندات اینجا، اونا حتی مراقب منم هستن!

همونطور که به حرفام فکر می کردم، انگشتاش اطراف رون و زانوم در چرخش بود.

_ شوهرت یه نفره و اگه هنوز گیرت ننداخته باید خیلی احمق باشه. بودنت اینجا سه بار اتفاق افتاده و شوهرت مطمئنا هیچ ایده ای نداره!

_ چون اون بهم اعتماد داره.

بالتو بهم نگاه کرد، ابروهاش بالا پرید.

_ چطور ممکنه اون به یه زندانی اعتماد کنه!؟

_ چون از وقتی همسرش شدم درست رفتار کردم. من تموم چیزایی که ازم خواسته رو بدون شکایت کردن، انجام دادم.

_ به جز وفادار بودن بهش!

_ خب... اون هرگز ازم نخواست بهش وفادار باشم، می دونم که این مسئله سر بسته اس، اما با این حال... این هیچوقت قانونی نبوده که تو لیستش قرار داده باشه. فکر کنم اون

متوجه اینه که من در برابرش تسلیم و پرخاشگر نیستم. بخاطر همین برای رانندگی و دیدن خانواده و دوستان بهم آزادی داده، چون اون می دونه من سر قولم هستم و شب به خونه بر می گردم. یه ماه پیش، اون احتمالا اهمیت نمیداد اگه من با کسی دیگه می خوابیدم، اون همیشه اینکار رو می کنه... اما الان میخواد وقت بیشتری رو باهام بگذرونه... و این میتونه مشکل ساز بشه!

بالتو به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد. پاهام بیش از حد بالای رونش رفته بود. با اون چشمای آبی و قشنگش منو براندازد کرد. شدت سختی و سردی چشماش به قدری بود که تقریبا زیباییش به چشم نمیومد.

_ من می تونم به سرعت همه چی رو از بین ببرم... اگه تو بخوای!
از پیشنهادش قلبم تو سینه ام فرو ریخت. ضربان قلبم مثل یه طبل شده بود.

_ می تونم بکشمش، تموم آدماش رو، تموم کارکناش رو...!

_ من هیچ خصومتی با آدماش ندارم!

_ خب، می تونم هر کس دیگه ای رو بگیرم... و تو رو آزاد کنم.

ایده ی برگشت دوباره به زندگی قبلی ام عالی، ولی اعتبارم زیر سوال میره. لوسین می تونه دوباره ایوان رو تهدید کنه، اما دیگه اهمیتی برام نداره. برام مهم نیست از سر حرفم برگردم، ولی اگه تو خیابون دزدیده میشدم و بر خلاف میل دوباره زندانی میشدم، همه چیز متفاوت میشد. من این زندگی به صورت داوطلبانه انتخاب کردم، انتخاب کردم تا مردی که دوست داشتمو نجات بدم. فقط به این خاطر که اون یه کله خر سنگدله، به این معنی نیست که من سر قولم نمونم.

_ تو اینکار رو می کنی؟

سرش رو خفیف تکون داد.

_ فرض بر این میگیرم که اون پولداره، پس این دلیل بیشتری!

ازش سوال بزرگتری پرسیدم.

_ پس تو می تونی اینکار رو انجام بدی؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست، این تنها جذابیت پسرونی ی اون بود.

_ تو یه ثانیه، بهم بگو چی میخوای و من برات انجامش میدم.

این چیزی بود که می خواستم... یه شروع جدید، زندگی جدید. می خوام مردی رو ملاقات

کنم که دوستش داشته باشم و تشکیل خانواده بدم. در حال حاضر... آینده ام برنامه ریزی

شده و هیچ فرصتی وجود نداشت، اما به عنوان یه زن آزاد، ممکن هر چیزی اتفاق بیوفته و

این بهم امید می داد. اما من راهم رو انتخاب کرده بودم.

من هیچی درمورد بالتو نمی دونم و کاملاً بهش اعتماد کنم. من فقط نباید زندگی خودمو

روی خط دلخواهم نگذارم... اگه وضعیت برادر ام خوبه. لازم نیست اشاره کنم که اگه بالتو

خودسر بازی دریاره، مطمئناً کشته میشه!

_ نه!

ناامیدی چشمش رو پر کرد.

_ من ازت قدردانی میکنم... اما نه!

ناامیدی از چشمش پر کشید و جاش رو به آتیش زهرآلودی داد.

_ تو به قولی که آزادیت رو ازت گرفته احترام میداری! بخاطر اینکه سر حرف موندی بهت

احترام میدارم، چون وقتی ما بریم، تموم قول و حرفامون به عنوان میراث ازمون جا می

مونه. اما تو خیلی جوونی و بی نهایت زیبا. تو یه اشتباه کردی و نباید بخاطرش باقی عمرت

رو عذاب بکشی. شاید برای چند ماه معشوقه اش بودن منطقی بود، اما همسرش...؟! تو

واقعا میخوای بقیه ی عمرتو اینجوری زندگی کنی؟ وقتی اون بچه بخواد میخوای چکار

کنی؟! تو باید اونا رو بزرگ کنی و به دنیا بیاری... و هر لحظه که صورتشون رو می بینی، صورت اون جلوی چشمت میاد!

تنها این افکار کافی بود تا بدنم همراه با انزجار و تنفر منقبض بشه.

_ من بهت یه راه آزادی میدم عزیزم، قبولش کن.

_ چرا میخوای منو از اونجا بیرون بکشی؟

این سوال رو ازش پرسیدم، ولی نگاهش نکردم.

اون به سرعت جواب داد:

_ تو سزاوار بهتر از اینایی.

_ تو هیچ بهم بدهکار نیستی بالتو و این خیلی خطرناکه. اگه اوضاع به خوبی پیش نره، اون

خانواده ام رو میکشه، تو رو میکشه، منو شکنجه میده!

بالتو به سرعت گفت:

_ اوضاع وخیم نمیشه. این مرد رو اصلا قبول ندارم!

_ این دقیقا چیزی که نگرانم کرده، چون تو هیچ نظری نداری که اون کیه. تو مغروری و

بخاطر تکبرت اولین راهت کشتن... بذار از این بحث بگذریم. من اینجا میام و ما رابطه ی

فوق العاده ای داریم... ولی بعدش ما شروع به حرف زدن می کنیم و همه چیز خراب

میشه. نظرت چیه درمورد این چیزا بحث نکنیم؟

بالتو با آرامش بهم نگاه می کرد. بحث تو نگاهش کمرنگ شده بود. من فقط خواستم

حرف نزنم و تنها پیچ بخورم و این دقیقا چیزی که اون میخواد.

_ من عاشق اینجام، چون می تونم وانمود کنم زندگیم متفاوت.

ملافه رو بالاتر کشیدم و سینه هام رو که در معرض دید بود، پنهان کردم.

_ من دوست دارم وانمود کنم که یه زن تنهام که یه مرد خوشگل رو میکنه! من می تونم سکسی باشم می تونم آزاد باشم. این فرار منه... تو راه فرار منی بالتو! میخوام به این کارم ادامه بدم، ولی اگه تو بخوای درمورد چیزایی که من نمیخوام حرف بزنی... من نمیدونم باید چکار کنم!

* فصل هجدهم *

+ بالتو +

این رویا به حقیقت تبدیل شد، گوش دادن به یه زن که میگه نمیخواد حرف بزنه! اون فقط میخواد بکنه و بعد محل رو ترک کنه! این دقیقا همون چیزیه که من از یه زن میخوام... یه زن حداقل لخت! اما با کسینی... از اینکه پیشنهادمو رد کرد، ناامید شدم. یه زن خاص رو دیدم که یه زندگی معمولی انتخاب کرد.

به نظر میرسه که این فقط وقتو هدر میده، من حتی مطمئن نبودم چرا پیشنهاد دادم که کمکش کنم! حتی نمیدونم به چه حریفی اعلام جنگ کردم! به هیت اخطار داده بودم که گستاخ و بی پروا نباشه، اما خودم بودم... برای یه زن بی پروا بودم. هرگز تو زندگیم ریاکار نبودم، ولی همون کاری کردم که کسینی میخواست و دوباره بحث رو مطرح نکردم.

"تو نمی تونی به کسی که کمکت رو نمیخواد، کمک کنی!" به هر حال من مردی ام که سرش خیلی شلوغه، پس چرا انرژیمو صرف کمک کردن به این زن کنم؟! به نظر نمیرسه که هرچیزی از اون به من ربط داشته باشه.

وقتی دوباره درونش بودم، خشم و ناراحتیش ناپدید و تبدیل به زن شهوتی شد که من خواستارش بودم. ناخناش به سینه ام چنگ میزد و سینه هاش با هر حرکتی می لرزید. چشمش پر از شوق مهار نکردنی شده بود. زانوهاشو به بدنش نزدیک تر کرد، پس من کلی فضا دارم تا بین پاهاش باشم و خودمو بهش بکوبم. ناخنای تیزش سخت تر روی پوستم بود، تند تند و عمیق نفس می کشید.

به همون اندازه ای که ذهنش از لذت پر شده، چشمش شروع به بسته شدن کرد. بعد ناله ای غیرقابل کنترل و بی ربط کرد.

_ بالتو... همینجوری ادامه بده...

من به دستوران جوابی نمیدادم، ولی به سفارش و خواسته ی کسینی پاسخ دادم. میخواستم راهی که درخواست کرده رو نشونش بدم، چون همیشه ارگاسمش منو به اوج می رسونه و سرمستم میکنه. تموم عضلات پشت و کمرم درگیر شده بود، چون کارای اون به طرز احمقانه ای دیوونه ام می کرد.

آلتم تا زمانی که سفت بشه به درونش فرو می رفت. مطمئنا فردا آلتم درد می گرفت و من واژنشو ترک نمی کردم، مگر اینکه اونم مثل من این درد رو بکشه. اون آلتم رو گرفت و پاهاشو تاجایی که می تونست باز کرد، منو به عمق وجودش فرستاد تا بتونه تموم من رو داشته باشه.

واژنش به سختی بهم فشرده شد، مثل یه تیکه لیمو تو دستورالعمل. قدرت کسینی در مقایسه با سائیزی که داشت، چشمگیر بود و قطعاً توانایی اینو داشت که پسرای قدرتمند و دخترای بی پروایی رو به وجود بیاره. هرگز درمورد اینکه عاشق متولد شدن بچه هام یا نه فکر نکرده بودم، این اولین باری بود که همچین چیزی به ذهنم اومده بود.

کسینی چشماش رو باز کرد و قبل از اینکه به اوج برسه، بهم نگاه کرد. نوک سینه هاش مثل الماس سخت شده و چشماش رو شادی و لذت غیر قابل توضیحی پر کرده بود. دستاش روی بازوم نشست و با اینکه به اوج رسیده بود، کمرش رو به سمت بالا سوق داد و پاهاش تو هم گره خورده بود.

اون منو به طرف خودش کشید و حین به اوج رسیدن، بوسیدم. لباس نرم و شیرین اما همونی بودن که میخوام. زمانی که لباس رو دوباره مقابل خودم حس کردم، آلتم ترحیک شده به سمتش خیز گرفت. خودمو کامل به درونش هول داده و رها کردم و کاندومم پر همون لحظه پر شد. دستامو زیر پاهاش تنظیم کردم تا زاویه رو عمیق تر کنم.

فکر کنم اینطوری تمومش رو پر کردم، همونطور که قبلا دهنش رو در اختیار داشتم. اون وقتی درونش در حال حرکت بودم، تماشام می کرد و انگشتاش رو پشت سرم قرار داد. _ وقتی میای خیلی جذاب و دوست داشتنی میشی.

چون من درون زیباترین زنی که تا حالا دیده بودم، به اوج می رسم. تا حالا انقدر رابطه با یه زن رو دوست نداشتم. حداکثر کار من دو دور بود و حتی اینم نادر و کم بود. من تعداد دفعات زیادی این زن رو می کنم و هر وقت اون اینجا رو ترک می کنه، منتظر لحظه ای می مونم که دوباره برگرده و درضمن تو این مدت جز اون با هیچکس دیگه ای سکس نداشتم. کسینی کف دستاش رو مقابل سینه ام قرار داد و وقتی هر دو از لذت خالی شدیم، عضلاتم رو نوازش کرد.

می دونستم اگه فوراً آلت من رو از بیرون بکشم، اون اینجا رو ترک میکنه، برای همین بیشتر موندم. اگه از ساعت یازده می گذشت، بهش شک می کردن، پس می خواستم تا ابد درونش بمونم. دلم میخواست همینطوری بخوابه... تا صبح قبل از اینکه روزم رو شروع کنم، اون اولین چیزی باشه که داشته باشمش. دلم می خواست بدن برهنه اش رو تموم شب در کنارم داشته باشم. فکر اینکه این زن زیبا بخواد به تنهایی بخوابه از دم اشتباهه، اون باید با من بخوابه.

از روش بلند میشم و کاندوم رو تو حموم دور میندازم. همونطور که انتظار داشتم، صدای جمع کردن لباساش از اتاق دیگه ای به گوش رسید. کفشای پاشنه بلندش رو از روی زمین برداشت و لباساش رو آهسته روی تختم انداخت. من باید از اینکه اون در حال ترک اینجاست، خوشحال باشم. باید نوشیدنی بنوشم و بدون اینکه یه زن بهم دروغ بگه تو تختم برم.

من همیشه گرم خواب میشدم، پس همیشه داشتن یه شریک آزاردهنده اس، اما خودمو درحالی پیدا می کنم که بیشترین ناراحتی رو از اینکه کسینی دوباره به زندگی پر از تنهاییش برمیگرده، دارم! زندگی خیلی کوتاه تر از اینه که زندانی کسی باشی. اون باید صاحب خودش باشه، نه چیزی مقابل این!

به سمت تختم برگشته و لباسام رو برداشتم. کسینی به آینه ای که به دیوار اتاق خواب نصب بود، نگاه کرد و موها و آرایشش رو درست کرد.

فرض بر این می گیرم که اون قراره شبش رو با دوستا یا خانواده اش بگذرونه، چون تا جایی که می تونست خودش رو شستشو داد. اون یه شیشه کوچیک عطر به دست داشت و انگار میخواست باهاش دوش بگیره تا بوی سکس رو از تنش ناپدید کنه.

تماشاش می کنم، دستامو تو جیبم فرو کرده و چشمام متفکر بهش خیره بود. کسینی وقت زیادی رو خرج درست کردن خودش کرد، وانمود کرد که انگار کس دیگه ای هست، که انگار خودش نیست! کسینی استعداد زیادی داشت، اما از چنگیدن دوری می کرد... چون هیچ شانس برای برنده شدن نداشت. تسلیم شدن از نظر روحی و جسمی گزینه ی مناسبی بود.

گاهی اوقات آسون تره سرنوشتت رو قبول کنی تا اینکه باهاش بجنگی، اما من حدس می زنم که کسینی یه مبارزه... حتی اگه اینو نشون نده! اون هرگز زندگی و آزادی خودش رو فدا نمیکنه، مگر اینکه زن نترس و شجاعی باشه... مگر اینکه بخواد تا آخرش مبارزه کنه! ایوان لیاقتش رو نداشت، اما این باعث نشد که اون فداکاری نکنه. من هرگز اجازه نمیدم زنی جای منو بگیره، حتی اگه من طرف رو دوست نداشته باشم.

چشمای کسینی از انعکاس آینه منو نگاه نمی کرد، اما گفت:

_ خیلی وقته داری خیره نگاه میکنی!

_ وقتی چیزی دارم، خیره نگاهش میکنم!

پست سرش می ایستم، پست گرنش بوی سکس میداد. هنوزم عرق روی پوستش سنگینی می کرد. عرق تنم به بدنش مالیده بود و برعکس... تنم بوی اون رو میداد. ملافه هامم بوی اونو میدادن تا اینکه صبح خدمتکار اون رو می شست. کسینی در شیشه عطرش رو بست و به سمتم چرخید.

_ داره دیر میشه.

انگار نیاز داشت تا بهم توضیح بده، این روال عادی رو بهتر از اون می دونستم.

_ باهات تا بیرون میام.

_ نیاز نیست هر دفعه اینکار رو انجام بدی. به نظر نمی رسه رفتنم به بار...

_ بیا دیگه!

دستش رو چنگ زدم و اونو به سمت آسانسور بردم. حالا که برادرم تو همین ساختمون

زندگی می کرد، نمی خوام کسینی این مسیر رو بره، مگر اینکه من به عنوان یه سپر

همراهش باشم! هیت دوست داره بازی کنه، چون ما برادرای دو قلو بودیم.

اون قبل اینجوری بود، خودش رو جای من میزد و به زنایی که یه شب باهاشون بودم،

پیشنهاد سکس میداد. اون اهمیتی نمیداد که اون زنا پس مونده ی من بودن، کردن،

کردن... براش فرقی نداشت.

ما آسانسور رو تا طبقه ی پایین سوار شدیم و بعد از پارکینگ عبور کردیم تا جایی که

بوگاتی کسینی پارک شده بود. هروقت این ماشین رو میدیدم، اون شفاف و تمیز بود، مثل

اینکه کسینی هر دفعه که اونو به خونه میبره، می شورش. می دونم هیچ نفعی براش نداره،

اما چون صاحبشه باید جوابگو باشه. وقتی به ماشینش می رسیم، کنارش متوقف میشیم.

_ فردا؟

اگه شوهرش تا سه شنبه رفته، پس به این معنی که کسینی آخر هفته اش رو می تونه استراحت کنه.

_ من طول طول روزم در دسترسم، نه فقط شبا.

_ مطمئن نبودم کی کارت تموم میشه.

گفتم:

_ من تمام وقت کار میکنم.

بعد از اینکه کسینی می رفت، یه سری مسائل رو بررسی می کردم. چیز دیگه ای برای یه خلافتکار وجود نداره. درست وقتی که مردم فکر می کنن من تو سایه ها ناپدید شدم، دوباره ظاهر میشم. بهشون نشون میدم که من همیشه اونجا بودم، حتی وقتی انتظارش رو ندارن.

کسینی درمورد کارم هیچ سوالی نکرد. اون نمی خواست درباره ی ازدواجش عذاب بکشه، پس احتمالا به همین خاطر نمی خواست تو کارم کنجکاوی کنه. اون قبلا هرچیز هرچیزی که نیاز داشت رو می دونست... اینکه من یه جنایتکارم.

_ بهت پیام میدم.

_ من اول بهت پیام میدم.

در ماشین رو براش باز می کنم. کسینی بهم نزدیک تر شد، اما خودشو روی صندلی خم نکرد. مقابلم ایستاد. هوای تابستون باعث شده بود رشته موهاش کمی در هوا به رقص در بیان. از اونجایی که کسینی آرایش کرده بود، به نظر می رسید برای یه دور دیگه آماده شده. انگار که به اندازه ی کافی برای یه شروع بد نیست. این زن کار منو می ساخت!

گفتم:

_ من عکس بیشتری میخوام!

کسینی یه زن سکسی بود، اما به نظر با حرفم سرخ شده بود. گونه هاش کمی سرخ شد و لباس رو بهم فشار داد.

_ منم ازت عکس میخوام!

_ داری معامله میکنی!

پاشنه ی کفشاش چند سانتی متر اونو بلند تر می کرد، اما هنوز مجبور بود روی نوک پاهاش بلند بشه تا بتونه منو ببوسه. من زنا رو تو همه ی قد و سایز مختلف تحسین می کنم، اما از قد کسینی خیلی خوشم اومده بود. اون قد بلندتر از یه زن معمولی بود، ولی چون من مرد بزرگی بودم، ما خیلی متناسب هم بودیم. دستش روی بازوم لغزید و درحالیکه پشتش به ماشین بود، منو بوسید. این فقط یه بوسه ی خداحافظی بود که منو به اندازه ی کافی تحریک کرد. خودم رو بهش فشردم تا ببینه چقدر میخوامش، حتی اگه مدت زیادی با هم بودیم. این زن زیادی سکسی و جذاب بود. این حقیقت که کسینی احساساتم رو تحریک میکرد، باعث شده بود برام خواستنی تر باشه. زنا برای پول یا اینکه ازشون حمایت بشه سکس باهام رو می خواستن، اما این زن منو میخواست تا از رابطه لذت ببره... اینکه خودش لذت ببره. من بهش پیشنهاد دادم که همسرش رو بکشم و تموم مشکلاتش رو حل کنم، ولی اون پیشنهادم رو رد کرد، چون این چیزی نبود که می خواست.

اون متحیر بدنش رو کمی مقابلم تگون داد، حس سفت شدن نوک سینه هاش به طرز غیرقابل باوری در برابر سینه ام خودنمایی می کرد. بوسه هاش نرم و پر از نفس گرم و لباس تا حدی در برابرم به لرزه درومده بودن. دستاش از بازوم جدا شده و روی سینه ام به حرکت درومد و انگشتاش رو به ماهیچه های سفت و سختی که چند ساعت اخیر در آغوش گرفته بود، فرو کرد.

مثل امشب تا حالا اتفاق نیوفتاده بود. ما برگشتیم سر جای اولمون! خیلی سخت و تحریک شده. انگشتاش به سمت شلوار جینم رفت و بی مقدمه دکمه و زیپ رو باز کرد. خواستن رو تو چشماش دیدم، دیدم چیزی که هنوز ازم میخوام. لباسش رو بالا برد و اونو دور کمرم قلاب کرد.

ماشینم طرف دیگه ی ما پارک شده بود، برای همین ما با امنیت کامل با هم خلوت کرده بودیم. اونا متوجه شدن که چه اتفاقی در حال رخ دادنه، اما دید کامل و واضحی نداشتن. در حال حاضر... حتی اگه کسی ما رو میدید هم کسینی عصبی به نظر نمی رسید. کاندوم رو از جیبم بیرون کشیده و روی آلتَم کشیدم. کسینی کارای مقدماتی ام رو تماشا می کرد. زبونش به طرز اغواگرانه ای روی لباسو لیس میزد. با حرکتی سریع شورتش رو کنار زدم و به راحتی خودمو درونش فرو کردم. مثل این بود که انگار ما تو تختخواب بودیم... خیس و تحریک شده!

ناخنش بازوم رو چنگ زد و نفس عمیقی کشید، انگار که قبلا منو حس نکرده بود. ناله ای از بین لباس بیرون اومد، صورتش رو بهم تکیه داد و در سکوت از حسی که بین پاهاش بود، لذت می برد. توی تاریکی بهش نگاه کردم، آلتَم خوشحال تو جای مورد علاقه اش حرکت می کرد.

من اون بالا به تخت خوب داشتم، جایی که امشب به طور کامل استفاده شده بود، اما حالا داشتم کسینی رو مقابل بوگاتی که شوهرش براش خریده میکردم! امیدوارم آلتَم جای خوبی قرار گرفته باشه، چون کسینی رو محکم به در ماشین فشار دادم و آلتَم رو تا جایی که می تونستم درونش فرو کردم، جوری که انگار همه چیزش مال منه.

اون روی یه پا تعادلش رو حفظ کرد و درحالیکه وزنشو روی من انداخته بود، همراهم حرکت می کرد. طوری مقابلم نفس می کشید که انگار امشب من چهار بار ارضاش نکرده بودم.

باد ملایمی موهاشو روی صورتش آورد. اما لبای سرخش هنوز در معرض دید بود. دستم زیر زانوش بود و درحالیکه اونو محکم به در ماشین فشار میدادم، سنگینی ام رو بهش منتقل کردم. درحالیکه آلت من از خیسی زیادش لیز شده بود، عمیقا درونش فرو می رفتم. حتی یه بارم این زن رو بدون اینکه خیس نباشه، ندیده بودم. صرف نظر از مکان و زمان، کسینی همیشه برای من آماده بود.

کسینی درحالیکه آلت من رو درون خودش می فرستاد، مقابل لبام زمزمه کرد:
_ بالتو... منو بکن!

بهش نزدیک تر شدم و تمام رو درونش فرو کردم و بدنم در حال لمس کلیتوریسمش بود. صدایش بلند و بلندتر شد و بند لباسش از روی شونه هاش افتاد. دلم می خواست سینه هاش رو درحالیکه چسبیده به ماشین دارم می کنمش، ببینم... اما نمی خواستم کس دیگه ای ببینه. پشت لباسش رو چنگ می زدم و لبامو روی لباس گذاشتم تا صدایش بلند نشه. کسینی همچنان مقابل لبام ناله میکرد، اما حداقل صدایش آروم بود. ما مثل دوتا نوجوان شهوتی بعد از دیدن یه فیلم، همو می کردیم. کسینی وقتی به اوج رسید، محکم منو به خودش فشرد. لبش روی گردنم حرکت می کرد و صدای خفه ای که ازش درومد رو شنیدم. دندوناش کمی توی گردنم فرو رفت، درست مثل یه خوناشام که میخواد خونم رو بخوره و ناخناش با خشونت مشابه توی بازوم فرو رفت. ضربه های آخر رو بهش زدم و اونو محکم به ماشین فشردم. بعد از سه بار دیگه، به اوج رسیدم و کاندومم پر شد.

ماهیچه هام سفت و آلتَم سفت تر شد. به اندازه ی کافی امشب ارگاسم داشتم که تا به هفته نیازی به سکس نداشته باشم، اما در هر صورت... این رابطه به اندازه ی رابطه های سر شب عالی بود. کسینی سرش رو تو گردنم گذاشت با تموم شدن کارش بهم چسبید. به آرومی خودمو ازش بیرون کشیده و آلتَم رو تو باکسر و شلوار جینم پنهان کردم. باید وقتی به خونه برگشتم از شر کاندوم خلاص میشدم.

کسینی با انگشتاش موهاشو از صورتش کنار زد. رژ لبش پخش شده و خط چشمش زیر چشمش ریخته بود. اون فقط خودشو ثابت کرد، اما بطور کامل دوباره دمار از روزگارمون درآورد. اون خیلی لعنتی شهوتی بود.

_ خداحافظ عزیزم.

قبل از اینکه ازم دور بشه، گوشه ی لبش رو بوسیدم. اگه جای بهتری بودیم، احتمالاً دوباره اونو می کردم... اما از اونجایی که کاندوم دیگه ای تو جیبم نداشتم، اینکار امکان پذیر نبود. نفسش لرزون بود، مثل اینکه از اتفاقی که افتاده بود، هنوز حالش جا نیومده.

_ شب بخیر.

* فصل نوزدهم *

+ کسینی +

این مرد چیزای دیوونه کننده ای برام انجام داد! هرگز نمی دونستم سکس می تونه انقدر خوب باشه، هرگز نمی دونستم یه مرد می تونه انقدر عالی باشه! من هرگز تو ماشین سکس نداشتم، اونم وقتی که فقط یه در تا دید عموم فاصله اس! اما قبل از اینکه لباسمو دربیارم و پاهامو دور کمرش حلقه کنم، تردیدی نداشتم.

پشتم مقابل در ماشین بود، چون بالتو با شدتی که می تونست بهم فشار می آورد. انگار فقط اون شب رو صرف لذت بردن ازم نکرده بود و خیلی جا داشت. اون بهم انگیزه و لذت بیشتری برای رانندگی تا خونه داد. لحظه ای که وارد خونه شدم، دلم براش تنگ شد.

"پرنده ای که تو قفس قفل و زنجیر شده، هرگز احساس ترس و نگرانی نمی کرد."

من خودمو مجبور کردم که سرنوشتم رو قبول کنم، چون تموم این مدت احساس بدبختی می کردم... اما حالا می دونم مردایی مثل بالتو وجود دارن، متوجه شدم که چه چیزایی رو از دست دادم!

دلم نمیخواه یه شب دیگه زیر لوسین باشم، نمیخوام بوسه ی خداحافظی براش داشته باشم، چون در حقیقت اون صاحب منه. نمیخوام دروغ بگم و وانمود کنم که بابت سخاوتش ازش ممنونم. نمیخوام دیگه همسرش باشم! من هیچوقت نمیخواستم تو لحظه ی اول همسرش باشم، اما من بیشتر از حالا نادیده اش می گرفتم. نه تا وقتی که مردی مثل بالتو تو دنیا وجود داره. گاهی اوقات درمورد زندگی متفاوتم که اگه ایوان رو ترک می کردم، فکر می کنم... اینکه سرنوشتم چی میشد.

حالا که می دونم امکانات زیادی وجود داره، متوجه شدم که می تونستم زندگی که می خواستم رو داشته باشم. حتی اگه ازدواج نمی کردم، می تونستم با یه حرکت یه مرد زیبا

رو از پا دریبارم. حتی اگه هرگز عشقو احساس نمی کردم، می تونستم هنوزم خوشحال باشم... اما این اتفاق هرگز نمیوفتاد، چون یخاطر خیانتی که به ایوان کردم، احساس گناه می کردم. دیگه مهم نیست که چه تصمیمی گرفتم، من همه چیو از دست دادم و محکوم به این زندگی ام.

قبل از رفتن به تختم به ماریا سلام کردم. اون مشغول تمیز کردن آشپزخونه بود، هر چند قبلش هم تمیز و بی نقش بود. ماریا همچنان خودشو مشغول نگهداشته بود تا وقتی که من از در وارد بشم، چون لوسین ازش خواسته بود که چهارچشمی مراقبم باشه. اینکه مطمئن بشه من هرشب به خونه بر میگردد. من به تختم رفته و گوشی که بالتو بهم داده بود رو درآوردم.

"دلم برات تنگ شده... برای هر سانت ازت!"

سه نقطه فوراً ظاهر شد، انگار قبل از اینکه بهش پیام بفرستم، اون به گوشی اش خیره بود. "هر سانت از منم دلتنگ تو شده!"

فقط کیس بود که خارج از فلورانس و تو خونه ی دو طبقه ای که خانواده مون رسیده، زندگی می کرد. این خونه در اصل متعلق به پدر بزرگ و مادر بزرگم بوده تا دست به دست چرخیده و حالا به کیس رسیده. خونه چند دهه پیش بازسازی شده بود، چون لوله کشی اش افتضاح بود. آشپزخونه اش خیلی قدیمی بود و سیستم تهویه نمی تونست توی تابستون رطوبت رو نگهداره.

بعد از بازسازی، هنوز جذابیت سحر کننده ی قدیمی خودشو داشت، اما حالا فرهنگ مدرن توش بیداد میکرد. من هیچوقت از اینکه کیس تقریباً همه چیز رو به ارث برد، ناراحت

نشدم چون اون فرزند ارشد بود. هر سه ی ما کارخونه ی پاستا رو به ارث بردیم، اما از وقتی که همسر لوسین شدم، از رده ی کار کردن بیرون اومدم. برادرام به اندازه ی کافی خوب بودن که بهم کمک کنن، حتی اگه من براشون کار نمی کردم و یا اینکه به هیچ پولی نیاز نداشتم. من اون پول رو تو حساب بانکی گذاشته و هرگز حتی لمسش نکردم. برادرام به وضوح امیدوار بودن که لوسین همیشگی نیست و وقتی که اون رفت، اونا می خواستن اونچه که من برای شروع یه زندگی جدید میخوام رو داشته باشم.

اونا برادرای مغرور و مزاحم، اما یه حامی و پشتیبان بودن که از وقتی که مامان و بابا رفتن، بیشتر هوامو داشتن. من به خونه ی کیس رفتم که توسط یه دروازه و یه راهروی کوچک احاطه شده بود. یه بطری شراب (بارستی) مورد علاقه ام که از موستان ایتالیایی بود رو همراه داشتم. به داخل خونه اومدم و بوی غذایی که تو آشپزخونه در حال آماده شدن بود، رو حس کردم.

_ بوی یه چیز خوب میاد.

_ قطعاً نه برای تو!

این صدای دیرک بود. داخل شدم و دیرک رو دیدم که روی چهارپایه کنار میز نشسته. کاغذبازی کارش جلوش بودن، انگار اون حتی تو روز شنبه هم از کتاباش نمیگذشت. پیش بندی که کیس جلوی بدنش بسته بود، مثل یه تیشرت خودنمایی می کرد. اون ماهی تابه ای که روی گاز بود رو از آشپزخونه بیرون آورد و اونو که پر از فیله های سخاری مرغ بود تو بشقاب روی میز گذاشت و بعد قاشقی از سس رو روی اونا ریخت. کیس با پاشیدن جعفری و پنیر ماتسولا کارشو تموم کرد.

من عاشق غذاهای برادرم بودم. اون همیشه از اونچه که من می پختم، خیلی بهتر و عالی تر غذا درست میکرد. کیس رشته های کدو فرنگی رو توی کاسه ریخته و هر کدومو روی میز گذاشت.

کیس پرسید:

— گرسنته؟

آشکارا بهم نگاه کرد.

— ایده ی دیگه ای ندارید تا درموردش حرف بزنی؟

بشقاب رو برداشتم، برای برداشتن کارد و چنگال تو کشوی ظروف بلند شدم و روی چهارپایه ای که نزدیک به آشپزخونه بود نشستم. کیس روی یه صندلی نسبت، پس هر کدوم از ما طرف دیگه اش جا گرفته بودیم و بی سر و صدا غدامون رو می خوردیم. هر دو برادرم ذات آرومی داشتن، پس فکر نمی کنم سکوتشون غیر عادی باشه.

اونا قدرتمند و به نوعی ساکت بودن، یه جور قوی بودن با یه چهره ی خنثی. تقریباً غیرممکن بود که بشه روحیشون رو خوند، بخاطر همین اکثر آدم‌ها فکر می کردن که اونا همیشه عصبانی ان.

— من شراب آوردم.

بطری رو نشون دادم.

دیرک همونطور که غذا تو دهنش بود، گفت:

— یکم میخوام.

کیس گفت:

— منم.

اون روی پاهاش خم شد و سه تا لیوان برداشت. شراب رو ریختم و لیوانا رو روی میز گذاشتم. کیس قبل از اینکه دوباره چنگالشو برداره، نوشیدنی اش رو طولانی سر کشید. کیس مشروبات الکی رو به شراب ترجیح میداد، اما هر وقت غذا میخورد، معمولا در کنارش شراب می نوشید و وقتایی که معده اش خالی بود، ترجیح میداد چیزای قوی تری بنوشه.

نگاهی به اورا قی که جلوی دیرک بود کرده و می پرسم:

_ کار و کاسبی چطوره؟

دیرک چنگالشو پایین آورد.

_ عالی... مثل همیشه.

_ وقتی روز شنبه داری همه چیو ردیف میکنی، این واقعا به معنای همه چیز خوبه یا واقعا

یه اتفاق بد افتاده!؟

یاد پدر میوفتم ککه همیشه تو زمان درست کاراشو انجام میداد. اون انعکاس یه هفته قوی

و عالی داشت یا انعکاس یه هفته ی چرت و مزخرف رو.

دیرک جواب داد:

_ عالی.

_ فقط عالی!

کیس برای لحظه ای نگاهشو از بشقابش گرفت تا بتونه با دیرک تماس چشمی برقرار کنه.

انگار که یه مکالمه خاموش بین اون دوتا گذشت و بعد اون دوباره نگاهش رو برگردوند.

من با این بچه ها بزرگ شده بودم. با زیرکی نگاهشون کردم. اونا به طور غریزی بهم

دروغ گفتن تا منو در برابر دوستن حقیقت محافظت کنن. اکثر اوقات، اونا سعی دارن تا

منو از دردسر بیرون بکشن... اما حالا همه ی ما بزرگ شده و مدتی طولانی میشد که به بلوغ رسیده بودیم.

_ چه اتفاقی افتاده بچه ها؟

دیرک جواب داد:

_ هیچی!

کیس گفت:

_ تو بدگمان شدی!

گفتم:

_ نه، من فقط شما رو خوب می شناسم!

گازی به غذای برادرم میزنم، عاشق سس مینورا خانگی و رشته ی فرنگی اش بودم. با این وجود برادرام هیکل خوبی داشتن، چون کربوهیدرات اضافی رو به خوبی می سوزوندن، که این باور نکردنی بود، چون اونا تموم روز رو مشغول کار و تجارت بودن. گفتم:

_ وقتی میخواید چیزی رو قایم کنید، می فهمم.

کیس حین غذا خوردن چشماش رو ناراحت به پایین دوخت و دیرک هم ازم چشم گرفت. حدس میزنم که باید حرف ازشون بیرون بکشم.

_ زود یا دیر در هر صورت من میفهمم، ممکنه بهم می گفتید.

_ این روش کار کردنه.

اینو دیرک گفت و کیس بهم نگاه کرد.

_ ما همه ی کارا رو می کنیم و توام قسمت خودتو میگیری. لازم نیست درموردش نگران باشی.

_ من به قسمتی که بهم میرسه اهمیتی نمیدم!

لوسین اجازه دسترسی پول رو بهم داده بود، پس هرچیزی رو که می خواستم، می تونستم بخرم. اگه تو ویتترین فروشگاه لباس گرون قیمتی بود، تموم کاری که باید انجام بدم اینه که کارت لوسین رو روی دستگاه بکشم و بعد اون لباس مال منه. لوسین هرگز بهم خرجی نمیداد. اون فقط بهم گفت که هرچی میخوام می تونم بگیرم.

_ من نگران میراث خانوادگیمونم.

دیرک نگاه خیره اش رو گرفت و به کیس نگاه کرد. کیس هنوزم سعی در نادیده گرفتنم داشت.

کیس گفت:

_ همه چیزعالیه کسینی. ما فقط دنبال کسب و کار بیشتری هستیم پس باید بتونیم به درستی به کارا رسیدگی کنیم، بدون اینکه کارگر کافی برای چیزای مورد نظرمون داشته باشیم، این استرس آورده. ما قبل از اینکه بخوایم کارگر استخدام کنیم، باید صبر کنیم تا قسط هامون تموم بشه. فقط یکم کند کاریه که لازم نیست نگرانش باشی.

دلخوری رو تو صدای برادرم متوجه شدم، بخاطر همین بحثو تموم کردم. اون مثل بابا یه مرد بدخلق بود. به ندرت یه لبخند دست و پا شکسته میزد و در کل جدی بود. هرگز همراهش زنی رو ندیدم و نمی تونم تصور کنم که اون ملایم و مهربون رفتار کنه!

دیرک اضافه کرد:

_ درسته.

_ پس در این مورد نگران نباش!

بعد از ناهار، ما تو اتاق نشیمن بازی رو تماشا کردیم. یکی از گوشی هام با یه پیام متنی روشن شد.

"کجایی؟"

به گوشی نگاه کرده و اونو کنار گذاشتم. نمی خواستم کیس اونو ببینم. اون درست کنارم نشسته بود. کیس اسکاچش رو نوشید و به تلویزیون خیره شد.
_ چطوری... تو خونه؟! _

اون سوال رو بدون اینکه بخواد جواب رو بدونه، پرسید. کیس احساس مسئولیت میکرد، چون درمورد من نگران بود. حتی اگه چیزی برای کمک کردن بهم نداشته باشه، میخواد بدون من تو اون خونه چطورم.
_ خوب. _

از وقتی که بالتو به زندگی ام اومده همه چیز بهتر شده. چیزی داشتم که منتظرش باشم، چیزی که باعث میشد خونم تند تر به گردش دربیاد، چیزی که باعث میشه لبخند بزنم! سرمو تکون دادم. این فقط حقیقتی نبود که من دزدکی کارای هیجان انگیزی کردم. این واقعیت بود که من دست به ریسک بزرگی برای پاداشی بزرگ تر از اون زدم، اما میشه به این موضوع اشاره کرد که... من معتادش شدم! من به اون مرد و همه چیزایی که اون برام انجام میداد معتاد شده بودم.

_ اون در حال حاضر ترکیه اس. اون ازم خواست باهاش همراه بشم، اما من نمیخواستم.
_ ترکیه جای قشنگیه.

کیس چشمای سبز رنگشو روی تلویزیون نگه داشت.
_ تو از اونجا خوست نمیداد؟! _

من اونجا رو دوست ندارم، چون لوسین اونجاست! من ترجیح میدم تو عمارت زندگی کنم و وقتی که لوسین نیست، می تونم وانمود کنم که هیچوقت وجود نداشته. می تونستم هر چیزی که می خوام رو بخورم و پاهام رو بسته نگهدارم!

__ شاید!

__ کی برمیگرده؟

__ سه شنبه.

کیس گفت:

__ این یه تعطیلات عالی بود!

هر وقت لوسین میرفت، قطعا یه تعطیلات خوبه.

__ اون تعطیلات آخر هفته زیاد میره مسافرت؟

__ تقریبا همیشه.

کیس سر تگون داد.

__ بسیار خوب!

گوشی ام دوباره شروع کرد به لرزیدن، اما این دفعه لوسین بهم زده زده بود!

اون تقریبا هرگز بهم زنگ نمیزد و امیدوارم این یه رسم جدید نباشه!

__ حرف زدن با شیطان...!

از روی نیمکت بلند شده و تماس رو برقرار کردم. میدونم که مجبورم مشغول هرکاری ام

رهاش کرده و تموم توجه ام رو بهش بدم. اون فقط همسرم نیست، اون کسیه که مالک

منه! هنوزم گاهی اوقات چنگ و دندون نشون میدم، اما یاد گرفتم که همه چیو بپذیرم.

__ حالت چطوره؟

حتی صداشم چرب بود!

گفت:

_ من بهترم، دلم برات تنگ شده.

کنار پنجره ایستادم و به آرامش حومه ی شهر نگاه کردم. تو این دور و بر هیچ همسایه ای نبود، پس من فقط می تونستم شهر فلورانس رو از نزدیک ببینم. گلوم خشک شده و معده ام انگار اسید تولید می کرد. دندونامو روی هم فشار دادم، چون نمی خواستم همون کلمات رو براش تکرار کنم. هیچ راهی وجود نداره، اون احتمالا فکر میکنه منم قصد گفتن اینا رو دارم، احتمالا لوسین میخواد منو مثل عروسک خیمه شب بازی کنترل کنه.

_ دل منم برات تنگ شده...!

وقتی این کلمات چاپلوس مانند از دهنم بیرون اومد عزت نفسم نابود شد. زمانی که اینا رو به بالتو میگفتم، کلمات با معنا بودن. اون کسی بود که به طور تصادفی درطول روز بهش فکر میکردم، اما هرگز درمورد لوسین فکر نکردم... مگر اینکه مجبور بودم!

_ آب و هوای اینجا عالیه.

اون واقعا همچین بحث کوچیکی رو میخواست!؟

_ همیشه آخرای تابستون زمان زیبای سال هست.

اون ساکت شد، مثل اینکه چیز دیگه ای برای گفتن نداشت. چرابرای اولین بار باهام تماس گرفت!؟ این واقعا خیلی مسخره اس اگه لوسین فکر کنه که من دوستش دارم! من فقط یه گزینه رو تغییر دادم و یهو انقدر براش خواستنی شدم!؟ واژنم یهو از حالت خشک به خیس رسید چون اون مرتیکه نظرمو عوض کرده!؟

_ تو کجایی؟

ضربان کچ دست و پشت گوشم تند تر زد. این یه سوال بود، اون قبلا همچین سوالایی نمی پرسید. اون هرگز به فعالیتای روزانه ی من علاقمند نبود. خوشبختانه، با بالتو نبودم، پس سعی کردم وضعیت قابل قبولی رو براش توضیح بدم.

_ من با برادرارم هستم. کیس ناهار درست کرد و ما در حال تماشای بازی هستیم. بنظر نمیرسید لوسین مشکوک شده باشه، شاید اون فقط میخواست یه مکالمه رو شروع کنه یا شاید میخواست روم مسلط باشه. لوسین بطور صریح جواب داد:

_ ما چهار نفر باید برای صرف شام بیرون بریم، مدت زیادی که خانواده ات رو ندیدم. برادرای من اصلا نمی تونستن لوسین رو تحمل کنن! اونا به عروسی نیومدن و هرگز تلاش نکردن تا هر نوع رابطه ای باهاش داشته باشن. کیس نمی تونست نفرتی که از لوسین داره رو پنهان کنه و دیرک وقتی لوسین چرت و پرت بگه به سرعت عصبی میشد. لوسین با همه ی اهداف و منظوری که داشت برای اونا یه مُرده به حساب میومد. من هرگز اونا رو با هم قاطی نکردم.

_ آره... می بینیم.

پشت گوشی خفه شد، انگار دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشت. گاهی اوقات تعجب میکنم که چرا همسرش بودن رو به خودکشی کردن ترجیح دادم! اما وقتی یادم میاد برادرارم چقدر دوستم دارن، می فهمم که خودکشی گزینه ی درستی نیست. مرگ من اونا رو برای ادامه ی زندگی ناامید و سرافکنده می کنه و اونا خودشون رو برای اینکه منو نجات ندادن، سرزنش میکنن.

من به این روند زندگی ادامه میدم... وقتی بنظر میرسه فقط یه گزینه وجود داره، تلاش میکنم راه حل دیگه ای پیدا کنم. بالتو یه پیشنهاد شگفت انگیز بهم داد، اما از اونجایی که من واقعا اونو نمی شناختم... نمی تونستم چیزی شبیه به اون پیشنهاد رو قبول کنم!

بعضی وقتا در تعجبم که باید لوسین رو تو خواب بکشم؟ اما اگه این برنامه رو اجرا کنم، مردانش هم مثل من عمل میکنن. اونا برادرارم و بعد منو می کشن. همه چی با مُردن تموم میشد. بخاطر همین که من دیگه از همه چی ناامید شدم... برای همیشه!

_ بازی همچنان ادامه داره، من باید برم.

لوسین ناامیدی اش رو ابراز نکرد.

_ ماریا چیزی برات داره. میخوام وقتی به خونه اومدم اونو پیوشی... و من تو تختم منتظرت هستم!

بدون شک لباس زیر زنانه بود! حالت تهوعی که داشتم رو تو گلوم نگهداشتم.

یعنی دیگه گاییدن یه هرزه واسش عادی شده؟ اگه تموم توجه اش رو به من بده، این فقط

وضعیت منو بدتر میکنه! من باید وقتی باهاش میخوابم، فکر کردن درمورد بالتو رو کنار

بذارم. این بهترین روش برای تحریک جنسی بود، اما اگه لوسین بیشتر از این روم حساس

بشه، من فقط مشکلات بیشتری خواهم داشت! اون بیشتر بهم توجه میکنه، بیشتر روم

حساس میشه و بعد... میخواست اوقات بیشتری رو کنارم باشه! که همه ی اینا یعنی زمان

کمتری در کنار بالتو بودن!

_ بسیار خب.

_ بله.

پرسیدم:

_ چی!؟

اما پیگیر جوابش نبودم!

گفت:

_ نگو بسیار خب، بگو بله.

یکی از چیزایی که ازش متنفر بودم برای انجام دادن بهم گفته شد! من هرگز به دستورات اطرافم واکنشی نشون نمیدادم. وقتی که برادرآم تلاش کردن تا منو از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کنن، هیچ واکنشی نسبت به عصبانیت شدیدشون نشون ندادم. اما حالا برای تموم کردن این مکالمه ویژگی ام رو کنار گذاشتم.

_بله.

گفت:

_بله همسرم!

ناگهان زبونم تو دهنم بزرگ شد! انقدر بزرگ که برای صحبت کردن حرکتی نمیکرد. خون با عصبانیت و به سرعت درونم پمپاژ میشد. دلم میخواست گوشی رو از پنجره به بیرون پرت کنم. تسلیم شدن در برابر مردی که ازش متنفرم، شکنجه آور بود و تسلیم شدن در برابر مردی که باهاش عشق‌بازی می کردم هم به نوعی شکنجه محسوب میشد و لوسین از دو گزینه، گزینه ی یک به حساب میومد!

_بله... همسرم!

* فصل بیستم *

+ کسینی +

من به برادران همه چیز رو می گفتم، چون اونا خانواده ی من بودن، اما به بالتو اشاره ای نکردم. اگه بهشون می گفتم رابطه ی نامشروع دارم، اونا ازم ناامید میشدن.

خودم می دونستم باید از دیدن بالتو دست بکشم، مخصوصا زمانی که لوسین درمورد وقت گذرونی ام کنجکاوی می کرد... اما من خیلی به این رابطه معتاد شده بودم.

هروقت سکس بینمون تموم میشد، من بازم یکی دیگه میخواستم. بالتو بهم نشون داده بود که رابطه ی خوب چطوری و هنوز آماده نبودم که بی خیالش بشم. شاید هیچوقت نمی تونستم بی خیالش بشم.

قبل از اینکه حتی وارد ساختمون بشم، شورتم خیس شد. ما مستقیم به سمت تخت رفتیم. دقیقا وقتی پامو تو خونه گذاشتم، اون به قصد کردنم به سمتم اومد. منو به حالت چهار دست و پا درآورد و لباسامو از تنم کند... حتی مثل همیشه منو نبوسید!

شورتم رو پایین کشید. صورتم به سمت تاج تخت بود و صورتشو نمی دیدم، فقط صدای نفسای عمیقشو می شنیدم. احتمالا داشت منو از پشت دید میزد.

من کل بعد از ظهر آلت کلفتشو که درونم میرفت، تصور می کردم. چشمامو بستم و اونو درونم تصور کردم و بعد... بالتو پشتم قرار گرفت و خودش رو عمیقا درونم فرو کرد.

پشتم رو قوس دادم و ملافه ها رو چنگ زدم و لوسین و تموم دلایلی که باید این رابطه رو تموم می کردم به فراموشی سپردم.

راز ها هرگز باقی نمی مونن، مخصوصا وقتی بحث مردی مثل لوسین وسط بود. اون به زودی به راز کثیفم پی می برد و من باید به مجازاتش تن میدادم... اما الان تموم وجودم رو آلت بالتو پر کرده و چیز دیگه ای برام مهم نبود!

اون لبه تخت ایستاده بود و هر دو شونه های منو گرفته بود تا بتونه اون آلت بزرگو كاملا درونم جا بده. شورتم به پاشنه ی كفشم گیر کرده بود، ولی برای اون فقط دیدن واژنم مهم بود.

__ عاشق كردنم این واژن خوشگلم.

یه دستش دور موهام انداخت و اونا رو به عقب کشید، طوریکه سرم به عقب پرتاب شد. درحالیکه چشمم رو بسته بودم، به صدای عمیقش گوش میدادم. به اون لحن زیبا که منو خیس میکرد.

آلتش بدون مكث درونم کوبیده میشد. خیزی واژنم برای حرکت کاندوم کافی بود. سائز بزرگ آلتش منو تا آخرین حد باز کرده بود. درحالیکه تاج تخت رو چنگ زده بودم، احساس هرزه بودن میکردم. من به این آلت كلفت که درونم بود احتیاج داشتم. اون رو نمی دیدم، ولی می تونستم هیکل یک متر و نود سانتی که پوشیده از ماهیچه و قدرت بود رو تصور کنم. دستاشو از شونه هام برداشت، داشت یه کاری میکرد که من نمی دیدم! بعد انگشتش رو روی سوراخ باسنم گذاشت و درحالیکه با اون آلت بزرگ و كلفت محکم درونم می کوبید، گفت:

__ بعد این دور، اینجا رو میکنم... داره بهم التماس میکنه!

لوسین قبلا باهام همچین رابطه ای داشت و من از هر ثانیه اش متنفر بودم. این نوع رابطه دردناک و طاقت فرسا بود. اینکه بخوام آلتش رو تو واژنم داشته باشم، به اندازه ی کافی سخت بود، اما رابطه با لوسین درکل تجربه ی افتضاحی بود... ولی وقتی بالتو اینو میخواست، روش نکردم.

میخواستم اون هرجوری که میخواد باهام باشه، چون در نهایت لذت واقعی به همراه داشت.

اون انگشتش رو داخلم کرد و درحالیکه آلتش درون واژنم ضربه میزد، منو انگشت میکرد. پشتم رو قوس دادم. تموم بدنم در جواب این لمس واکنش نشون میداد. هیچوقت توسط کسی اینجور لمس نشده بودم، ولی از اینکار خوشم اومد. پشتم قوس بیشتری پیدا کرد و لبه های باسنم منقبض شدن.

_ بالتو...

عاشق حس اسمش روی لبام بودم. عاشق این بودم که تو اتاق خوابش جیغ بزنی. عاشق این بودم که به خودم اجازه ی رهایی میدادم، تا بتونم عطش جنسی ام رو سیر کنم و از لذت ببرم. خودم رو از عقب به آلتش کوییدم.

_ آره... فاک... آره!

بالتو موهام رو بیشتر کشید و آلتش رو محکم تر درونم کویید و من سخت تر از هر زمان دیگه ای به اوج رسیدم. اونم با من به اوج رسید و کاندومش پر شد. ناله ی عمیقش آروم، ولی جذاب بود. آلتش رو درونم نگهداشت. چشمامو بسته بودم و از لذتی که از بین پاهام حس میکردم، پر بودم.

این عالی بود و من هرگز انقدر حس زنانه نداشتم. آرزو داشتم این روش جزئی از زندگی ام بودو بازم به این مرد بر میگشتم، اما مجبور بودم اینکار رو هروقت که شوهرم میرفت دزدکی انجام بدم. این روشی نبود که من زندگی ام رو تصور میکردم.

اون آلتش رو بیرون کشید و کاندوم ناپدید شد. من همونجا موندم و غرق لذت بودم.

اون برگشت. صدای قدمای سنگینش روی سطح چوبی میومد.

_ اگه همینطوری باستو تو هوا نگهداری، بازم میام سراغت.

اون پشتم اومد و روی باسن سمت راستم ضربه ای زد. ضربه اش انقدر قوی بود که از جا پیرم... انقدر که جاش روی پوستم بمونه، ولی خوشم اومد. از اینکه این مرد طوری رفتار میکرد که انگار من یه باسن فوق العاده دارم، خوشم میومد.

_ این عالیه!

دو طرف باسنم رو گرفت و بعد خم شد و واژنم رو بوسید و لیس زد. بدنم ضربان گرفت. ملافه ها رو چنگ زدم و در مقابل لمس زبون گرمش، چشمامو بستم. نفسام دوباره تند شده بودن، انگار که اون همین چند دقیقه پیش اونقدر شدید نکرده بودم.

_ بالتو...

بوسه ای دوباره. هیچ مردی تا حالا اینطور نبوسیده بودم.

_ خدایا...

این در عین عجیب بودن، خوبم بود. فقط مردی مثل بالتو از پس همچین کاری بر میومد. زبونشو حس میکردم و خوشم میومد، چیزی که اصلا فکر نمیکردم ممکن باشه!

اون دهنشو ازم دور کرد.

_ تا حالا از پشت سکس داشتی؟

_ آره!

ولی ازش لذت نبردم!

کشوی پاتختی رو باز کرد و یه شیشه کرم روغن مانند درآورد. آلتش کاملاً سفت و آماده بود. اون تازه رابطه داشت، ولی بازم آماده بود. اونم مثل من هرگز سیر نمیشد. به سمت پشتم حرکت کرد و منو چرخوند. طوریکه به پشت خوابیدم، بعد پهلوهام رو گرفت و به لبه ی تخت هدایت کرد و یه کاندوم دیگه روی آلتش کشید.

کرم روغنی روی انگشتاش ریخت و بعد اونا رو درونم فرو کرد. اون همه جوهره باهام ملایم برخورد می کرد. ناله ای کردم، انگشتاش درونم می چرخید و منو باز میکرد. چشمای آبی رنگش خیره ام بود و فکش منقبض شده بود.

گفتم:

_ باید آرام باشی.

درحالیکه انگشتاش در حرکت بود، دست دیگه اش رو روی ملافه ها گذاشت و روم خم شد.

ادامه دادم:

_ چون من تو رو تو هر قسمت از بدنم که بتونی اون آلت کلفتو توش جا بدی میخوام! من هیچوقت همچین آدمی نبودم، اینا خط قرمز بودن، ولی بالتو منو به همچین آدم خطرناک معتاد به سکس تبدیل کرده بود. این رابطه عطش سکسم رو بیشتر کرده بود و این منو شکنجه میداد. این بهترین و بدترین اتفاقی که تا به حال برام افتاده. درحالیکه چشماش خطرناک شده بودن، لحظه ای انگشتاش بی حرکت شدن و باز عمیق تر درونم فرو رفتن. طوریکه نفس عمیق و بلندی کشیدم، بعد روم خم شد و با همون زبونی که لحظاتی پیش حسم کرده بود، بوسید.

دستم روی سینه اش قرار گرفت و پاهامو کاملاً براش باز کردم. کفشای پاشنه بلندم هنوزم پام بودن، اصلاً وقت نشده بود درشون بیارم، چون به محض رسیدن... اون عمیقاً درونم بود!

درحالیکه انگشتاش در حرکت بودن، به سختی می بوسیدم. روغن رو به همه جام مالید تا بتونه به راحتی منو بکنه، بعد دستش رو بیرون کشید و آلتش رو ورودی پشتم قرار داد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد تا واکنشم رو ببینه.

به آرومی یه سانت داخلم شد. سر آلتش رو از ورودیم رد کرد تا بتونه به آرومی درونم بلغزه. اونجوری که اون بدنم رو باز کرد تا درونم جا بگیره، دردناک بود. وجود روغن خیلی ضروری بود. خیلی وقت بود که همچین رابطه ای نداشتم و الانم برام خیلی دردناک بود، ولی در عین حال حس خوبی داشتم... چون بالتو باعث این درد بود. وقتی کامل داخلم شد، نفس عمیقی کشیده و ناخنام رو تو سینه اش فرو کردم. بالتو پهلوهام رو گرفته و بیشتر درونم فرو میرفت.

_ حتی واژنت هم به راحتی منو داخل خودش جا نمیده، پس الان نباید انتظار دیگه ای داشته باشم!

یه ضربه ی عمیق بهم زد، طوریکه انگار میخواست من تموم آلتشو داخلم جا بدم. دستامو دور کمرش حلقه کردم تا میزان ضربان خیلی عمیق و شدیدش رو کنترل کنم. درد داشتم، اما وقتی اون عضلات جذاب سینه اش رو دیدم که طوری با نظم کار می کردن که اون بتونه اونطور که میخواد منو بکنه، آرامش پیدا کردم و بدنم شل شد تا بتونه تموم اونو بپذیره.

_ دختر خوب...

صورتش قرمز شده و عرق روی پیشونی اش نشسته بود. اون به اندازه ی کافی روغن بهم مالیده بود تا هر دو لذت ببریم و بدنم انقدر باز شده تا اون بتونه آلتشو خوب و عمیق داخلم فرو کنه. سرم به عقب چرخید، سینه هام از شدت ضرباتش می لرزید. بالتو بهم نزدیک تر شد تا بتونه عمیق تر منو بکنه، و منو مجبور کرد تمامش رو بپذیرم.

_ فاک... نمیتونم تصمیم بگیرم کدومشو بیشتر دوست دارم!

دستامو روی پهلوهامش قرار دادم و اونو بیشتر به سمت خودم کشیدم، میخوام منو محکم تر بکنه. از واکنشم چشمش باریک تر شد، انگار باورش نمیشد که زنی مثل من با وجود آلت کلفتش همچین رابطه ای رو بخوام!

تموم چیزی که می دونستم، این بود که اونو از هر دو روشی که ممکن بود، میخوام. دستش به سمت واژن و نقطه ی G م رفت و ترشحاتم رو حس کرد و منو لمس کرد. لمس همزمان انگشت و آلتش کافی بود تا منو به اوج برسونه. لب پایینی ام رو گاز گرفته و حس کردم بدنم از چند نقطه در حال انفجاره. انگشتاش واژنم رو تحریک میکرد و آلتش با یه لذت شدید اعصابم رو به آتیش کشید. درحالیکه ارضا میشدم، ناخامو داخل سینه اش فرو کردم و بدنم از دو قسمت متفاوت لذت رو دریافت کرد.

گفت:

_ عزیزم این نوع سکسو دوست داره...

بالتو قبل از اینکه کارش تموم بشه، آخرین ضربه رو هم زد و دقیقا وقتی لرزیدم تموم شد، داخلم به اوج رسید و دوباره عمیق درونم فرو رفت. انگار میخواست تموم ذرات وجودم ارضا شدنش رو درک کنه.

قفسه ی سینه اش با عرق پوشیده شده و عضلاتش شکمش خیلی سفت و محکم خودنمایی میکرد. درحالیکه نگاهش خمار و خوابالود بود، به آرومی خودشو ازم بیرون کشید. به محض اینکه اینکار رو کرد، احساس خلاء کردم. احساس خالی بودن.

اون داخل دستشویی رفت تا خودشو تمیز کنه و من خودمو داخل حمومش انداختم. وقتی موهام رو خشک و مرتب و آرایشم رو دقیق نگه میداشتم، ماریا متوجه چیزی نمیشد. درحالیکه زیر آب گرم ایستاده بودم، چشمامو بستم و حس کردم هر لحظه ممکنه که خوابم بره. بالتو بهم ملحق شد، بدن عضلانی جذابش درحالیکه آب روی پوست روشنش می ریخت، مست کننده بود.

رنگ پوستش خیلی روشن تر از مال من بود، مثل برف تازه و سفید روی قله ی کوه ها! اون تو زیر زمین به کارش میرسید و خیلی کم بیرون میرفت و در معرض نور خورشید

نبود. اما من بیشتر وقتمو کنار استخر می گذروندم و درواقع تنها چیزی که گیرم میومد...

نور خورشید بود!

سرش رو عقب برد و اجازه داد آب روی موهای کوتاهش بریزه. به زیبایی اش نگاه کردم.

موهامو عقب زده بودم که در حال دوش گرفتن خیس نشه، اما وقتی به بالتو نگاه کردم

حواسم از موهام پرت شد و خیس شدن. بالتو بهم نگاه کرد.

_ بین کی داره به دردسر میوفته!

_ از چیزی که می بینم خوشم میاد!

دستمو روی عضلات شکمش قرار داده و آرام بالا بردم. اون مثل لوسین یه سینه پر مو

نداشت و مثل یه بمب قوی بود. لوسین لاغر بود، ولی در بعضی قسمتای چاق! پوستش شل

بود و اصلا عضله نداشت. اون پونزده سال ازم بزرگ تر بود و این برام عجیب و غریب

نبود، اما می تونستم بگم که بالتو هم چند سالی ازم بزرگتره.

پرسیدم:

_ چند سالته؟

بالتو صابون رو برداشت و روی سینه اش مالید.

_ سی و دو. تو چند سالته؟

_ بیست و پنج.

بدون اینکه لازم باشه خیلی به زندگی اش وارد بشم، می تونستم ارزش چند تا سوال پرسم.

دلم می خواست بیشتر بشناسمش، مخصوصا وقتی که میدونستم این رابطه به زودی تموم

میشه.

اون قبل از اینکه صابونو بهم بده، اونو به شکم و بازوهاش کشید، منم همینکار رو کردم و بوی سکس رو از بدنم پاک کردم. نیازم به تمیزی باعث نمیشد که بتونم خودمو ازش دور کنم. دلم می خواست بهش نگاه کنم.

_ تو عادت داری با زنا همچین نوع سکسی داشته باشی؟

گوشه ی لباس برای لبخند بالا رفت.

_ حسودی می کنی؟

گفتم:

_ کنجکاوم!

بدون خجالت گفت:

_ آره. زنای زیادی رو از باسن کردم.

و احتمالاً همه ی اونا از این لذت بردن، چون اون خیلی زیبا بود.

ادامه داد:

_ ولی همیشه بخاطرش پول دادم.

_ براش پول دادی؟!

_ آره، من واسه سکس پول میدم!

انگار که اصلاً حرف شوکه کننده ای نزده، بی تفاوت به زیر دوش رفت. نمی تونستم

تعجبم رو پنهان کنم! چون خیلی غافلگیر شده بودم.

لوسین مُردنی و چندش آور بود، البته که باید برای دخترا پول می داد. اون منو مجبور کرد

تا زنش بشم، ولی این مرد...اون احتیاج نداشت برای چیزی پول بده! اون می تونست هم

واژن و هم باسن رو به راحتی و بدون دادن یه یورو و فقط بخاطر جذابیت خودش به دست

بیاره.

_ چرا!!؟

_ به همون علتی که هر مردی واسه سکس پول میده.

_ ولی تو نیاز نداری واسش پول بدی. به خودت نگاه کن...!

لبخندش گشادتر شد.

_ خودم میدونم، ولی این راحت تره. گاهی اوقات بلند کردن یه زن کلی کار می بره. مخ زدن، لاس زدن و بعدش اس ام اسای نصف شبی! اما وقتی به یه زن پول میدی و وقتی کارت تموم شد، اون میره. اون جایگاهشو متوجه میشه و میره سراغ مشتری بعدیش. می دونستم این مرد زندگی سالمی نداره، می دونستم یه جونور شب گرده. اون با یه زن متاهل می خوابه و عین خیالش نبود. اون بیرون ساختمونش یه ارتش کوچیک داشت که تموم مدت مراقبش بودن، پس پول دادن واسه سکس احتمالا کوچیک ترین خلافت بود. با همه ی اینا هنوزم متعجب بودم، چون اون خوشتیپ ترین مردی بود که تا به حال دیدم. از همون لحظه ای که دیده بودمش، بین پاهام تو عطش داشتنش می سوخت.

گفت:

_ تو داری منو قضاوت میکنی.

_ نه. فقط غافلگیر شدم. وقتی تو رو بار دیدم... تموم چیزی که می خواستم این بود که باهات بخوابم و این چیزی نیست که زیاد برام رخ بده! هیچوقت مردی رو ندیدم که بیشتر از اون بخوامش، حتی وقتی عاشق ایوان بودم.

گفت:

_ دقیقا مشکل من همینه. زنا روم وسواس پیدا میکنن، اونا وابسته میشن.

_ من هیچوقت بهت نگفتم وسواس یا وابسته بهت هستم!

_ می دونم، ولی بیشتر زنا اینطورین. تو ازدواج کردی، پس هرگز این اتفاق نمیوفته.

الان فهمیدم که چرا اون بدون خسته شدن از من، مرتب باهام می خوابه! من هیچوقت براش دردرس نمیشدم. من هیچوقت چیز بیشتری ازش نمی خواستم. من یه سنگ گنده تو انگشتم داشتم و یه ماشین چند میلیون یورویی که تو پارکینگ بود... من مال یه مرد دیگه ای بودم!

_ الان همه چیز با عقل جور درمیاد!

بالتو از زیر دوش بیرون اومد و مقابلم ایستاد. فکش محکم شد و چشماش درخشید.
_ من تو رو نمیکنم چون متاهلی! من تو رو میکنم... چون نمی تونم جلوی خودمو بگیرم! دستاش بازو هامو نوازش کرد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و طوری منو محکم گرفت که انگار می خواست نفس کشیدنم رو کنترل کنه.
ادامه داد:

_ و هنوزم سر حرفم هستم... اگه بخوای می تونم کمکت کنم.
نمی خواستم دوباره درگیر این مکالمه بشم. این برام یه امید بی حاصل بود و اگه به هدر می رفت، من فقط درگیر افسردگی بدتری میشدم.
_ وقتی که من اینجا نیستم، واسه سکس پول میدی؟
بالتو بدون پلک زدن بهم خیره موند.
گفتم:

_ اینو پرسیدم چون حسودیم میشه، پرسیدم چون جوابت منو عصبانی میکنه، فقط سوال کردم...

_ چرا؟

صدای کلفتش تو حموم بازتاب میشد.

_ چرا اینو پرسیدی؟

نگاهم به قفسه ی سینه اش افتاد، جایی که قطره هاش آب از روش می چکیدن.

_ فکر کنم فقط میخوام بیشتر درموردت بدونم.

_ تو نمیخوای چیزی درموردم بدونی!

نگاهش جدی بهم خیره شده بود.

ادامه داد:

_ اگه میخوای باهم بخوابیم، بهتره هیچی ندونی. فکر می کنی شوهرت یه مرد بد و قدرتمنده... بهت اطمینان میدم اون حتی انگشت کوچیکه ی منم نیست! من تموم اسرار این کشور رو میدونم، از بزرگ ترین خلافتکار توسکانی گرفته تا یه دزد کوچیک. من بزرگ ولی منصف، قاتل ولی عادل. بین من و تو شهوت و جذابیت شدیدی هست، ولی بهتره ازم دور بمونی... چون ممکنه مچتو بگیرن. من باید ازت دور بمونم، چون تو برام حواس پرتی هستی. اما وقتی تصمیم گرفتیم باهم بخوابیم، هر دوی ما خیلی ضعیف میشیم.

* فصل بیست و یکم *

+ کسینی +

بعد از ظهر رو با این مرد گذروندم که عمیق داخلم فرو رفته بود، بعدش هردو تامون خوابیدیم و تو تختش چرت زدیم. امروز خیلی زودتر از وقتی عادی خونه اش اومدم، پس مجبور نشدم به محض اینکه ارضا شدم با عجله برگردم. وقتی بیدار شدم اون کنارم نبود. از نقش بدن سنگینش روی ملافه ها کاملاً مشخص بود که کنارم خوابیده بود. دستم به اون سمت دراز شد تا حسش کنم حتی با اینکه میدونستم اونجا نیست.

انگشتام قبل از اینکه دستم رو عقب بکشم، ملافه های ابریشمی رو خراش دادن. به ساعت روی میز کنار تخت نگاه کردم و دیدم هفت عصره. باید به خونه برمیگشتم، اما واقعا مجبور نبودم. تا وقتی که بعد از ساعت یازده از در رد نشم رفتارم مشکوک حساب نمیشد.

قبل از اینکه این قضیه ی عشق بازی رو شروع کرده باشم هم انقدر دیر بیرون بودم. خودمو به سمت کمدش کشوندم و یه تی شرت بیرون آوردم. همون لحظه بود که متوجه اسلحه ی کنار تیشرتش شدم. من آدم کنجکاوی بودم اونم درست وقتی که نباید باشم، پس برش داشتم تا ببینم پره یا نه... که بود!

اسلحه رو سر جاش برگردوندم و تیشرت رو از سرم رد کردم. اسلحه ها همیشه بخشی از زندگی من بودن. هر دوتا برادرم داخل خونشون داشتن، لوسین تو کل خونه سلاح داشت و بالتو هم بهم هشدار داد که مرده بدیه، پس نباید سوپرایز میشدم.

کشو رو بستم و به سمت نشیمن حرکت کردم که به آشپزخونه منتهی میشد. بوی شام رو بلافاصله تو هوا حس کردم، چاشنی مرغ با نوعی سبزی پخته شده. امیدوار بودم به اندازه کافی برای منم درست کرده باشه.

گفتم:

_ این بوی خوب از چیه؟

بی عجله به داخل آشپزخونه رفتم و اونو در حالیکه با باکسر مشکیش در حال آشپزیه پیدا کردم. پشتش بهم بود و این اولین باری بود که این جور چشم انداز باشکوهی رو از عقبش داشتم. عضلات پر قدرتش شکل گرفته بودن. همه ی ماهیچه هاش اونقدر محکم و تنگ بودن که به نظر میرسید هر کدومشون روی یه پایه ی منظم کار میکنن. ناخام همین الانم به خوبی با قدرت عقبش آشنا شدن، اما چشمام هنوزم وقتی بهش نگاه میکنم، تحت تاثیر قرار میگرفتن. اون مرغ ها رو داخل دوتا بشقاب گذاشت و سبزیجات بهشون اضافه کرد. _ امیدوارم که همش برای تو نباشه!

پشت سرش رفتم و یه بوسه وسط ستون فقراتش گذاشتم. پوستش زیر دستم گرم بود و عضلاتش مقابل انگشتام مثل آجر بودن. با دماغم که نزدیک بهش چسبونده بودم، میتونستم بوی صابون و ادکلنش رو که مخلوط شده رو حس کنم.

چرخید تا منو ببوسه، اما با دیدن پیرهن خال خالی که پوشیده بودم، متوقف شد. چشماش به پایین حرکت کرد و لباسی رو که حداقل پنج سایز ازم بزرگتر بود بررسی کرد. هنوزم همونجا مثل مجسمه ایستاده بود و فقط چشماش حرکت میکردن.

_ فکر نمیکردم که ناراحت...

_ نشدم!

دستش زیر پیرهنم رفت و تونست سردی کمر برهنه ام رو احساس کنه، بعد منو نزدیکش کشید و با ملایمت لبام رو بوسید.

_ به هر حال به تو بیشتر میاد.

چشمام به سمت بدن برهنه اش حرکت کرد.

_ فکر کنم میتونم باهاش موافقت کنم.

مثل همیشه، گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت.

_ نوشیدنی چی میخوای؟ اسکاچ؟

_ نمیدونم چطور میتونی همیشه بنوشی. من که دیوونه وار مست میشم.

بالتو گفت:

_ من یه کبد تحسین برانگیز دارم!

_ آب خوبه.

چهره اش رو جمع کرد.

_ برات یه مارتینی میکنم.

نوشیدنی ها رو روی میز گذاشت و بعدش پشت میز نشستیم. با اینکه از وسایل خودش

استفاده میکرد، اما مثله یه غار نشین غذاشو میخورد. من وقت گذاشتم تا از هر تیکه اش

لذت ببرم.

_ این واقعا خوبه!

به خوردنش ادامه داد، یه برش از مرغ رو با انگشت خالیش برداشت و داخل دهنش

گذاشت. جوری حریصانه غذا میخورد که انگار تمام طول روز هیچی نخورده، مثل اینکه

همه ی اون گاییدنا انرژی رو تموم کرده بود. ادب نداشتنش مایوسم نکرد... در واقع

اصلا تعجب نکردم!

_ ممنون که ناهار درست کردی.
_ ممنون که اجازه دادی باستو بکنم!
چشمام رو چرخوندم و یه تیکه دیگه برداشتم.
_ من به خاطر غذا باهات نخوابیدم.
_ پس به خاطر چی باهام خوابیدی؟
_ چون میخواستم.
و اجازه میدادم باسنمو بکنه اگه دوباره میخواست. در حالیکه چشماش تاریک شدن به خوردنش ادامه داد.
گفتم:
_ من به زودی میرم. میدونم بیشتر عصر شنبه ات رو گرفتم...
مردی مثل اون احتمالاً خیلی کارا برای انجام دادن داشت.
_ اگه میخواستم بری بهت میگفتم!
همونطور که مارچوبه اش رو میجوید، حالت چهره اش رو همونجوری نگه داشت.
لحظه ای که قورتش داد گفت:
_ بهم اعتماد کن. من از آسیب زدن به احساسات کسی نمیترسم!
حتی وقتی که در حال جویدن غذا بود، به طور انکار ناپذیری خوشتیپ بود. فکش با حرکاتش تکون میخورد، همه ی زوایای صورت مردونه اش وسوسه انگیز بود. حقیقت درست به صورتم نگاه میکرد، اگرچه تلاش میکردم نادیده اش بگیرم. این نمیتونست تا ابد ادامه داشته باشه و الان که لوسین بهم زنگ زده بود و پرسیده بود کجا بودم، یه مشکل بزرگتر داشتم.

اگه این عشق بازی رو ادامه میدادم، بالاخره یه ردی به جا میزاشتم. من شخص فریب کاری نبودم، پس تو نگه داشتن رازی به این بزرگی خوب نبودم. شاید بالتو بود، اما مطمئنا من نه. اون بعد از ظهر به اندازه ای که میتونستم ارزش لذت بردم، اما حالا وقت خداحافظی بود.

فکر نمیکردم که دوباره به خاطر یه تصادف باهاش برخورد کنم و یه سوپرایز بود که تو همون مکان اول بهش برخورددم.

_ تا حالا دوست دختر داشتی؟

خوردنش رو متوقف کرد. سر جاش خشک شد و بعد آروم نگاهش رو بلند کرد تا منو ببینه. بلافاصله در برابر نگاه خصومت آمیزی که بهم انداخت، خودمو منقبض کردم. گفت:

_ جوری به نظر میرسم که دوست دختر داشتم!؟

بشقابش تقریبا تمیز بود به استثنای استخون ها! اونا رو روی بشقاب جا گذاشت بود... مثل یه قبرستون کوچولو!

بازوهاش رو به میز تکیه داد و بررسیم کرد، جوری که انگار این جسارتو کردم که ارزش پیرسم چقد پول تو حساب بانکیشه.

_ دوست ندارم نتیجه گیری کنم.

_ فکر میکنم، برای این زمان مناسب بود و... نه، نداشتم.

اینکه اون انقدر تو لخت کردن خوبه به خاطر اینکه اون تجربه های خیلی زیادی با پارتنرای مختلف زیاد داشته. تموم چیزی که اون میدونه اینکه که چطوری بکنه، نه اینکه چطوری عشق بورزه. حالا فکر میکنم اون تصمیم درستی که گرفته که از تک پریدن دور بمونه. آخرین رابطه من زندگیمو خراب کرده بود.

_ من حسودی میکنم.

_ به چی دقیقا؟

گیلاسشو برداشت و یکم ازش نوشید.

_ به زندگیت. تو فقط هر کاری که دوست داری انجام میدی... هر وقت که دوست داری.

اگه گرفتار اون کله خر نر نمیشدم، همه ی چیزایی که تو داری رو به دست میاوردم. یه همسر خوب که مواظبم باشه. میتونستم با هر کسی که میخوام بخوابم بدون اینکه دزدکی دورش حرکت کنم. اجازه میدادم یه مرد وارد قلبم بشه... زمانی که اون باید تنها کسی باشه که موفق میشه به تخته میاد.

اون دوباره از گیلاسش نوشید. چشماش بررسی میکردن.

_ هیچ اشتباهی تو دوست داشتن یه مرد وجود نداره، تا زمانی که اون مرد مناسبی باشه.

_ خب... اون یه طور حتم مرد مناسبی نبود!

_ مطمئن نیستم که واقعا مرد باشه.

هیچی... به جز یه ترسو.

_ اینجا هیچ اختلاف نظری نداریم.

_ میتونستم اونو برات بکشم. هیچ پیامدی نمی بینم.

چشمام روش ثابت بود، اما نمیتونستم یکم چیزی که همین الان گفت رو پردازش کنم.

_ چی؟!؟

_ گفتم من اون عوضی رو برات میکشم. همینطور همسر و بچشو، اگه واقعا میخوای انتقام بگیری.

پیشنهادش باعث میشه حالت تهوع بگیرم.

_ بامزه نبود!

_ سعی نکردم باشم!

کاملاً جدی گفتم!

_ من هیچ کینه‌ای از زن و بچه‌اش ندارم... اونا هیچکاری انجام ندادن. اشاره بهش هم آزار دهنده‌اس!

_ بهت هشدار دادم من مرد بدیم!

_ آره... اما باور نمی‌کردم اینقدر شیطانی باشی که افراد بیگناه رو بکشی!

اون نوشیدنی‌ش رو تموم کرد و گیلانشو روی میز رها کرد.

_ به اندازه کافی شیطانی هستم که هر کاری رو انجام بدم. هیچ خطی وجود نداره که من ازش عبور نکنم. هیچ عملی هم برای مرتکب شدن بی رحمانه نیست. پس حتی اگه به جاش می‌خواهی برای همیشه ناپدید بشه، انجامش میدم... شاید همسر و بچه لیاقت این عاقبت رو نداشته باشن، اما اون مطمئناً داره.

_ اما اگه اون بمیره، اونا یه همسر و پدر رو از دست میدن.

شونه هاشو بالا میندازه.

_ توهم زندگی رو از دست دادی. از نظر من منصفانه‌اس.

با وجود همه‌ی خشمی که از اون حس می‌کردم، نمیتونستم اینکارو بکنم. نمیتونستم به خانواده‌اش آسیبی بزنم، دو تا فرد بیگناه که احتمالاً هیچ خبری ندارن که من کی بودم. من به کارما اعتقاد داشتم و به طور مساوی اون بالاخره چیزی که لایقش رو به خاطر خیانتش به من به دست میاره، شاید من اونجا نباشم تا ببینم، اما دوستن اینکه اتفاق میفته برای آروم کردنم کافیه...

_ نه، به هر حال این تمام فداکاری منو بی ارزش میکنه.

به سردی گفتم:

__ همین الانش هم بی ارزشه!

شامم رو تموم میکنم. سرمای اونو از اون طرف میز به سمتم میومد حس میکردم. اون یه مرد زیبا بود، اما وقتی تحریکش میکردی میتونست به دشمن باشه.

__ تو خانواده داری؟

__ امشب داری سوالای شخصی زیادی ازم میپرسی!

__ من فقط کنجکاوَم.

بطری اسکاچ رو برداشت و دوباره گیلانش رو پر کرد.

__ یه برادر.

__ پدر و مادر نه؟

سرش رو تکون داد.

__ اونا خیلی وقته که مردن.

__ متاسفم...

__ نباش. اونا یه جای بهترن.

منم پدر و مادری نداشتم.

__ پدر و مادر منم مردن، تو تصادف ماشین.

وقتی اطلاعاتی رو بهش دادم که ازم نخواستہ بود، عصبانیتش آروم تر شد.

__ متاسفم.

مثل یه جمله ی صادقانه به نظر میرسید، چیزی که واقعا منظور شه.

__ چقد جوون بودی؟

__ تازه بیست سالم شده بود.

__ مطمئن نیستم کدومش بدتره. اینکه خانوادت رو از دست وقتی بچه تر از اونی هستی که به یادشون بیاری یا وقتی که به اندازه کافی سن داری که دقیقاً بدونی چقدر درد داره که دیگه کنارت نباشن، از دستشون بدی!

هر دوتاشون گوه بودن.

__ تو خانواده ی دیگه ای داری؟
__ برادر ام.

اونا احمقن و گاهی اونقدر نفرت انگیز که نمیتونستم تحملشون کنم، اما با تموم قلب و روحم عاشقشون بودم. اونا کسایی بودن که به من یاد دادن، کسایی که به من شونه ای برای گریه کردن دادن وقتی که زندگی خیلی سخت میشد، اما اونا همینطور مسئول ساختن زن قوی بودن که امروز هستم، زنی که هرگز به خودش اجازه ی ترس در برابر دشمنان رو نمیده.

__ اونا مردای خوبین؟

__ بهترین.

بدون تردید جواب میدم.

__ برادر تو چی؟

شونه هاشو بالا انداخت.

__ اون یه کله خر آزار دهنده اس اما وفاداره، حاضره به خاطر من گلوله خورد و منم حاضرم به خاطر اون گلوله بخورم.

__ این تعریف درست خانواده تو اینجاست!

مارتینی ام رو برداشتم و تمومش کردم. اون گیلاسشو بین انگشتاش نگه داشت و بررسیم کرد. حالت چشمای آرایش غیر قابل تحلیل بود.

هر زمانی که ما در حال گاییدن هم بودیم، خوندن اون آسون بود، درست مثله یه کتاب... اما هر زمانه دیگه حس میکردم که ما دوتا دشمنیم که روبروی هم قرار گرفتیم. اون نمیخواست رازهاشو با من درمیان بزاره، مخصوصا وقتی که منم اینکارو نمیکردم. _ ساعت تقریبا هشته... باید آماده رفتن بشم.

ظرفا رو تمیز کردم و داخل سینک شستم، بعد به اتاق خواب رفتم و لباسایی رو که وقت اومدن داشتم، پوشیدم. کفشام به پاهام برگشتن و تیشرتتو روی تخت گذاشتم. بعد از اینکه موهام رو درست کردم، رژم رو تمدید کردم و در آخر به اتاق نشیمن برگشتم. اون شلوار و تیشرت پوشیده بود، پس تونست منو تا بیرون همراهی کنه، اما سعی نکرد متعاقدم کنه تا بمونم. شاید اونم میدونست بهتره این کار تموم بشه.

اوایل آسون بود که فقط باهم بخواییم و بعد خداحافظی کنیم، اما حالا که عمیق تر گرفتار اون دوتا چشم آبی شدم، میخواستم که بیشتر درموردش بدونم... همه ی خوب و بدی هاش رو!

جلوی آسانسور توقف کردم، آماده شدم تا بحث کنم که این پایان، خوبه. دلم برای این مرد تنگ میشه، مخصوصا برای وقتی که آلتش رو عمیقاً بین پاهام حس میکردم. اون دکمه رو فشار داد.

_ تا بیرون همراهیت میکنم.

_ فکر کردم تو یه مرد بی رحمی. مردای بی رحم زنا رو تا ماشین همراهی نمیکنن. درها باز شدن و اون داخل ایستاد.

_ اما من باسن زنا رو نمیکنم و نمیزارم روی پای خودشون از پارکینگ رد بشن، اونم در حالیکه بیست مرد که اسلحه هاشونو نگه داشتن اونجان! درها بسته میشن و پایین میریم.

__ پس همه ی دوستای خانمت رو تا بیرون همراهی میکنی؟

__ نه.

دکمه رو میزنه و درها باز میشن.

اون منو تا ماشین میبره. شلوار ورزشی اونو تو سکسی ترین حالت نشون میده. کنار

ماشینم میمونه و منو که دارم کلید و از تو کیفم بیرون میارم نگاه میکنه. هوا به تاریکی

همیشه که از اینجا میرفتم نیست، چون هنوز اوایل عصر بود.

__ هر دومون میدونیم این باید تموم بشه، پس الان تموم میشه!

با دستایی تو جیب شلوارش کرده، جوری بهم خیره شده بود که انگار نشنیده چی گفتم.

نگاهمو روش نگه داشتم، تردید دارم که صدامو شنیده یا نه. یه قدم جلوتر اومد و گوشه ی

دهنم رو بوسید.

__ هر چی تو بگی عزیزم.

__ من جدیم. اون به من زنگ زد و ازم پرسید دارم چیکار میکنم.

__ مثله یه سوال عادی به نظر میاد.

__ اما قبلا هرگز این سوالو نپرسیده بود.

__ اگه این مرد بهت مشکوک شده بود، خیلی بیشتر تهدیدت میکرد.

شاید این درست باشه، اما هنوزم منو میترسونه.

__ من تو راز نگه داشتن خوب نیستم، تو پوشوندن ردم خوب نیستم. اگه ادامه بدیم اون

میفهمه!

__ پس بزار بفهمه!

سرشو به پایین خم کرد پس تونست به صورتم نگاه کنه.

__ اون قطعا تو رو میکشه!

پوزخندی زد، انگار همه ی اینا براش یه شوخیه.

_ عاشق اینم که تلاشتو ببینم.

_ تو نمیدونی با کی سر و کار داری!

لوسین میتونست بمب ها رو دور تا دور خونه بالتو بزاره و وقتی که اون خوابه منفجرشون

کنه. اینجوری هم دستاش رو تمیز نگه میداشت و همچنین یه نمایش عالی میساخت.

_ و تو نمیدونی اون با کی سر و کار داره. اگه من تنها چیزیم که درموردش نگرانی پس

میتونی راحت باشی. هیچ مردی روی زمین وجود نداره که من ازش بترسم. اون بزدل

عوضیه که یه زن رو مجبور کرده برای نجات دادن دوست پسرش باهاش ازدواج کنه. یه

مرد واقعی میتونه یه زنو برای خودش نگه داره، بدون اینکه اونو مجبور به بردگی کنه. این

مرد یه بازنده است، و ما هر دو اینو میدونیم.

نمیتونستم انکارش کنم.

_ و تو حتی اگه تلاش میکردی نمیتونستی از من دور بمونی. اگه ازم میخوای دیگه هیچ

وقت باهات تماس نگیرم، از طرف من مشکلی نیست. اما هر دومون میدونیم تو فقط یه

هفته رو میگذرونی قبل از اینکه وسط شب شروع به پیام دادن به من بکنی و صندوق

ورودی پیام هام رو با عکسای کثیف پر کنی.

دلم میخواست به خاطر غرورش بهش سیلی بزنم، اما در واقع فقط به خاطر این بود که

میدونستم حق با اونه. میتونستم تلاش کنم تا فراموشش کنم، اما افکارم به سمت اون

منحرف میشدن تا زمانی که بالاخره تسلیم بشم. میتونستم تا جایی که ممکنه بجنگم، اما

این جنگی بود که هرگز نمیبردمش.

بهم نزدیکتر شد.

_ آخرین باری که اینجا بودی خیلی خوب کردم، اما هنوزم منو تا این ماشین کشوندی و مجبورم کردی مثل یه هرزه تو کوچه ی تاریک بکنم. هر چی که بین ماست قوی تر از اونیه که بشه نادیده اش گرفت. ما هوس، گرما و شهوت داریم و اونقدر ناپایداره که میتونه کل زمین این شهر و بسوزونه. من خیلی از زنا رو گاییدم، اما قبل این هیچوقت اینجور جاذبه جنسی نداشتم. تو مشتاق این شبایی هستی که باهمیم، چون شوهرت بی ارزشه. من مشتاقشم چون تو به طرز لعنتی باشکوه و سکسی هستی و واژنی داری که بیشتر از کراک اعتیاد آورده...! پس هر چی میخوای اسمشو بزار. من میدونم تو درست به من برمیگردی... دوباره و دوباره!

* فصل بیست و دوم *

+ کسینی +

لوسین از سفر برگشت و من لباس زیری که ازم خواست رو براش پوشیدم. از بالا تا پایین بهم نگاه کرد، همه ی لباساشو در آورد و بعد جوری منو تصاحب کرد که انگار تمام هفته رو بدون سکس گذرونده!

بهترین تلاشم رو انجام دادم تا به بالتو فکر نکنم و صبر کنم تا تموم شه. هر چی بیشتر با لوسین سکس داشتم، بیشتر میخواستم که بکشمش. این عذاب بیشتری به وجود میآورد و من هنوز به زندگی طولانی مقابلم داشتم!

با بالتو تماس نگرفتم و اونم با من تماس نگرفت. اون مرد به کله شق بود و به عمر صبر میکرد تا حرفش اثبات کنه. اون وجود من رو نادیده میگرفت تا زمانی که من باهاش تماس میگرفتم و بعد اون تو تکبرش می درخشید. برگشتم به زندگی عادی باعث شد بفهمم حق با اون بوده. نمیتونم تا ابد اینجوری زندگی کنم...! من به بالتو نیاز دارم، همونجوری که به هوا و آب نیاز دارم.

برای صبحانه چهارشنبه به لوسین ملحق شدم. اون معمولا صبح رو با من میگذرونند قبل از اینکه برای کار بره تا به بمب جدید رو وصل کنه یا تصمیم بگیره کی قرار نمونه ی بعدیش رو بگیره. اون واقعا به مرد با استعداد، اما به ننگه که از استعدادش برای کارای شیطانی استفاده میکرد.

گاهی وقتا نگران روشی میشم که منو میکشه! منو به به بمب مینده و بعد به چند قسمت میترکونه. برادرانم حتی نمیتونستن دفنم کنن. این خیلی غم انگیزه، خیلی بی رحمانه اس!

اون روبروم نشسته بود و در حالیکه روزنامه میخوند، قهوه اش رو میخورد. روز گرمی برای شروع پاییز بود، پس کتشو پشت صندلی گذاشت و دکمه های جلوی پیرهنش رو باز کرد.

این زمان بود که متوجه آویز نقره ای با الماسی به شکل جمجمه که در وسطش قرار داشت و دور گردنش بود، شدم. برای مدت طولانی بهش خیره شدم، میدونم که آشنا بود. یه جایی دیدمش اما نمیتونم بفهمم دقیقا کجا!

یه تیکه جواهر منحصر به فرد بود، چیزی که نمیتونستم توی فروشگاه یا به صورت آنلاین پیدا کنم. تا اینکه فکری تونم داد. بالتو هم یه انگشتر با الماس مشابه داره... مگه اینکه این دقیقا همون الماس باشه.

در حالیکه کیفیت بی نقصش رو بررسی میکنم، قلبم به سرعت به تپش میفته. الماسش اونقدر بزرگ بود که باید صد برابر بیشتر از حلقه عروسی من می ارزید. چرا این دو مرد باید دو تا الماس اینقدر شبیه به هم داشته باشن؟! لوسین سرشو از روزنامه اش بلند میکنه.

_ همه چی مرتبه خوشگلم؟

نگاهم رو از گردنبند دور میکنم. اسمی که بهم داد و ازش بیزارم رو نادیده میگیرم. گفتم:

_ داشتم گردنبندت رو تحسین میکردم. قبلا هیچوقت ندیده بودم چیزی مثل این پیوشی. با نوک انگشتاش لمسش نکرد. چشماش به سمت روزنامه اش برگشت.

_ به ندرت اینو میپوشم.

میخواستم بیشتر در موردش بدونم، اما نمیخواستم علاقه ام خیلی واضح باشه.

_ یه الماس غیر عادیه... یه جمجمه. این چه معنی میده؟

بالتو همین الماسو روی انگشترش داشت، همیشه می پوشیدش و هرگز درش نمی آورد، حتی زمانی که با هم بودیم. این یه قطعه جواهر غیر عادی برای مردی مثل اون بود، کاملاً واضحه که یه معنی مهم داره.

یعنی این دوتا مرد یه چیز مشترک داشتن؟

لوسین روزنامه رو تا کرد.

_ شایعه اینه که سر فرانسیس دریک (کاپیتان دریا، سیاست مدار و دزد دریایی زمان ملکه الیزابت) سه تا از این الماس هارو از یه قبیله ی بومی تو سلسله جزایر ایسلند در جنوب هند گرفته. اون ها بی نقص، نادر و باارزش تر از ترکیب تمام پول کشورای اروپا... و یکی از اونا متعلق به منه.

_ و دوتای دیگه؟

بالتو یکی از اونا رو داره؟

دوباره روزنامه اش رو باز میکنه.

_ حدسی ندارم!

شاید این یه تصادف باشه، اما من عجیب می بینم که این دوتا مرد قدرتمند الماس یکسانی داشته باشن! سوال بیشتری نپرسیدم چون تا همین الانشم زیادی کنجکاوی کرده بودم. لوسین به وضوح نمیخواست درباره اش صحبت کنه.

_ اولین بخش نمایش رومئو و ژولیت رو تو اپرای این شنبه شب برگزار میکنن. من بالکن بالا رو برای خودمون رزرو کردم. بعد شام با چندتا شریک ملاقات دارم. ازت میخوام این هفته یه لباس شب پیدا کنی، یه چیزی که یه شکاف بلند و عالی داشته باشه و خط گردنت رو باز بزاره و نشون بده.

یه ابروم رو بالا دادم، چون نمیتونستم باور کنم داره مثل یه ارباب باهام رفتار میکنه. حالا دیگه بهم میگه چجور لباس بپوشم؟

_ دنبال چیزی میگردم که خودم دوست دارم.

_ قرار بوده یه نمایش خوب باشه. فکر میکنم ارزش خشت بیاد.

دوست ندارم شبیه شبم رو با اون بگذرونم و تا حالا هیچوقت تو یه اپرا نبودم، پس نمی‌تونستم بفهمم چرا اینقدر فکر میکنه من ارزش لذت میبرم. شاید میتونستم اونو بکشم و

الماس گردنبندش رو بردارم. به اندازه کافی می‌ارزید که به یه ارتش کوچولو برای

محافظت از خودم پول بدم. این بدترین نقشه‌ای نبود که تا حالا داشتم!

اون دوباره روزنامه اش رو باز کرد و یکم از قهوه اش خورد. به بیرون پنجره نگاه کردم و

انعکاس نور خورشیدو روی استخر تماشا کردم. تنها برنامه‌ای که برای بعدازظهر داشتم،

غوطه رفتن تو آفتاب و کتاب خوندن بود.

ظهر خودمو می‌مالیدم و یه چرتی می‌زدم. اونا تنها فعالیتی بودن که بیشتر از این

منتظرشون بودم. گاهی اوقات در نظر می‌گرفتم که از قصد یکم وزن اضافه کنم تا دیگه منو

نخواد.

از بالای روزنامه اش بهم نگاه کرد.

_ تو هیجان زده نیستی؟

انتظار داشت ممنونش باشم!

_ من هیچوقت تو یه اپرا نبودم.

گفت:

_ مطمئنم که ارزش خشت میاد. بیشتر زنا همینطورن.

قرار بود به یه اپرای زنونه بریم؟ چه توضیحی سکسی بود!

_ امروز صبح ناراحت به نظر میرسی.

چون در حال نگاه کردن به صورت زشت توام!

_ من تو ملاقاتات احساس راحتی نمیکنم.

اون عمدا میخواد شریکا و دشمناش به من زل بزنن. این یه بازی منزجر کننده ی قدرت بود، تا به همه نشون بده تونسته چه جور زنی رو به دست بیاره. چه مجبور باشم چه نباشم. من فقط برای جذب کردنشون بودم، یه نشون پیروزی. اون از من برای جلب توجه استفاده میکرد.

این موضوع این معنی رو نمیداد که من رو ناراحت نمیکرد. من به سختی میتونستم اون رو تحمل کنم، هزار خلافاکارا و تروریست ها سعی کنن باسنشو ببوسن تا چیزی که میخوان رو به دست بیارن.

گفتم:

_ هنوزم دوست ندارم بعد از ظهرم رو اینجوری بگذرونم.

_ خب این خیلی بده.

دوباره به روزنامه اش نگاه کرد.

_ تو داخل بازوهای من میمونی، گردنم رو می بوسی و تو به اون احمقا نشون میدی که من تنها کسیم که میتونم داشته باشمت. تو بخشی از وجهه ی منی... و کارت رو درست انجام میدی!

* فصل بیست و سوم *

+ بالتو +

تقریباً یه هفته شده. بدون هیچ تماسی از کسینی! شاید اون واقعا روی چیزی که گفت مصممه، اینکه ما نمیتونم این گاییدنا رو بیشتر از این ادامه بدیم. شاید اون واقعا قدرت اینو داره که اعتیادش به منو ترک کنه و با سرکوب شدن کنار شوهر بی ارزشش کنار بیاد اینجور به نظر میرسه... اما هنوزم باورش نمی کنم! اون زنگ میزنه!

به بار زیرزمینی رفتم و یه اسکاچ با یخ سفارش دادم. دنیز پیشخدمت پشت کانتر بود، زنی که در مدتی که سفارش مشتری ها رو سرو میکرد، فقط یه شورت و پیشبند پوشیده بود. سینه هاش بهترین بخش هیکلش بودن، اما حالا که با یه جفت سینه دیگه وسوسه شده بودم، اونقدر ا هم تحت تاثیرم نمیزاشت که بخوام ازشون استفاده کنم. یه گیلان پر جلوم گذاشت.

_ خسته به نظر میرسی.

_ واقعا؟ هممم... باید به خاطر این باشه که خسته ام.

گیلاسو یهو سر میکشتم، بعد مشتم رو محکم روی کانتر میکوبم و بهش میگم قبل اینکه برم دوباره گیلانمو پر کنه. اون لبخندی زد و دوباره پرش کرد.

_ اون برادرته که اونجاست؟

با سرش به جایی که هیت ایستاده و کاملاً مشکی پوشیده بود، اشاره کرد. اونقدر شبیه من به نظر میرسید که مجبور میشدم لباسمو عوض کنم. تنها چیزی قابل توجهی که مارو از هم جدا میکرد حلقه ی توی دستم بود. حلقه ای اونقدر باارزش و قدرتمند که به محض اینکه وارد جایی میشدم، مردم تشخیص میدادن.

همه ی آدمای دیگه از پوشیدن حلقه ی اینقدر گرونی خیلی می ترسیدن، اما من از هیچی نمی ترسیدم. اونا میتونن سعی کنن حلقه مو بگیرن و ببینن چه اتفاقی میفته! از روی شونه ام بهش نگاه کردم.

گفت:

_ شماها یکسان به نظر میرسید.

_ به خاطر اینکه دوقلوهای یکسانیم.

گوشه ی لبش با لبخندی سرخ میشه.

_ پس شما همیشه باهوش تر از همه اید؟

_ همیشه!

قبل اینکه به برادرم تو سمت دیگه اتاق ملحق بشم یه انعام خوب براش میزارم. نزدیک بود که مزایده شروع بشه، اما این دلیلی نبود که ما به خاطرش اینجا بودیم. مستقیم به سمت اتاق پشتی میرم، جایی که صندلی بزرگ و مشکی ام در راس میز قرار داشت چوب جوری حکاکی شده بود که شبیه یه جمجمه به نظر برسه.

اگه خیلی محکم به صندلی بچسبی دستتو میبره. خوشبختانه دستای من به خاطر چاقوها و اسلحه ها اونقدر پینه بسته بود که پوستم به آسونی پاره نمیشد. سر جام نشستم و برادرم هم سمت چپم نشست. بروتوس هم اینجا بود، سمت راستم نشسته بود و جای زخم قابل توجهی روی صورتش داشت.

پادشاهی جمجمه از یه حلقه ی سازمان یافته ی بزرگ از خلافاکارا تشکیل شده بود که فقط به من خدمت میکردن. فقط چند سال پیش اینجا یه پادشاه جمجمه دیگه داشت، اما من به زور ازش گرفتمش. من دقیقا همون کسی بودم که این تشکیلات نیاز داشت و برتری من ثابت شده بود.

_ هیت به ما ملحق میشه.

هیت به خاطر رسیدگی ویژه ی من استخدام میشد. مردهای زیادی می خواستند بخشی از ما باشن، اما ما آماتورها رو نمیگرفتیم. این یه کشتی اختصاصی بود چون بهاش خیلی زیاد بود. ما نمیخواستیم هیچ آشغالی رو تو خیابون ها بندازیم.

بروتوس از گیلانش نوشید، اما مخالفتی نکرد. توماس با موافقت سری تکون داد.

_ مهارت ها؟

هیت گفت:

_ من یه پکیج کاملم. یه کار بهم بده و من تمومش میکنم!

اون هدف گیری خوبی داشت و تو مبارزه ی تن به تن استثنایی بود. اگه نیاز بود یه نفر پشتمو داشته باشه، میخواستم که اون باشه، اما نیازی نبود که ازش دفاع کنم.

بروتوس پرسید:

_ وفاداری؟

گفتم :

_ اون از خانواده اس.

آرنجام رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

_ همین کافیه.

دو مرد سوال کردن رو تموم کردن.

_ خب، دستور جلسه چیه؟

امروز یکم بی حوصله بودم چون کسینی برای یه هفته گذشته منو نادیده گرفت، برای تلاشش تحسینش میکردم اما نداشتنش خسته کننده بود. می تونستم اون پیشخدمت رو به خونه ببرم یا یه فاحشه بردارم، اما فقط یه واژن بود که میخواستم بهش بکوبم. فقط یه کلیتوریس بود که میخواستم توش راست بشم. من میتونستم برای گذروندن یه زمان عالی با بهترین فاحشه فلورانس پول بدم، اما می دونستم اون نمیدونه نیازمو بر طرف کنه.

_ رامور فهمیده لوسین قراره یکشنبه شب به اپرا میره.

بروتوس حتی بااینکه داشت با من حرف میزد، به برادرم زل زده بود.

_ اون تو بالکن بالا صندلی رزرو کرده. بعدش به ملاقات با چند نفر میره.

من بزرگ ترین دشمنم رو فراموش نکرده بودم. اون تو روی من ایستاد، درحالیکه گرون ترین الماس کل دنیا رو داشت که براش به بهای جون برادرش تموم شد. بعد اینکه برادرش دفن شد، قبرشو باز کردم و خالی گذاشتمش. فقط برای اینکه بهش یادآوری کنم من فراموش نکردم!

اون ترسو تر از اینی بود که کاری بکنه. اون ممکنه یه مرد قدرتمند با ارتش خودش باشه، اما من فراتر از قدرتمند بودم. احتمالاً اون امیدوار بود که من فراموش کردم و گذشتم... هرگز!

من دوست داشتم شکارم رو قبل از کشتن، شکنجه بدم. همینطور دوست داشتم قبل اینکه غدامو بخورم باهاش بازی کنم. لوسین مجبور بود هر روز این چند سال گذشته رو از روی شونه اش به پشت سرش نگاه کنه. گاهی اوقات وقتی اون کمترین انتظار رو داشت، ظاهر میشدم و میدیدم چه ترسی بهش دست میداد. می دونست من باهاش بازی می کنم، اما

نمی تونست عکس العمل و وحشت طبعیش رو، وقتی که چشمش بهم میوفته بیوشونه. اون هیچوقت به اندازه کافی سریع نبود و من میدیدمش. یه روز من حرکت رو انجام میدادم، اما تا اون زمان مرگش رو براش آهسته و دردناک میکردم. کاری میکردم به طور غریزی احساس خطر کنه، جوری که انگار همه پنجاه نگهبان اموالش هم هرگز نمیتونن واقعا ازش محافظت کنن. اگه ازم نمیترسید تا حالا دنبالم میگشت، اما اون میدونست من غیرقابل دسترسیم. تنها کاری که میتونست بکنه اینه که امیدوار باشه وقتی من حرکت رو انجام میدم آماده باشه، که بعید بود.

اون الماسی رو که ازم گرفت نمیفروخت، نه وقتی که اینکار واقعا مرگ برادرش رو بی فایده میکرد و بعد درباره ی پول بود... فروختنش باعث میشد حس کنه بی ارزشه. اون خیال داشت قبل از اینکه ملاقاتم کنیم، مقابل من بایسته، اما بهای گستاخیش رو پرداخت کرد.

چیزای بد فقط برای مردای بد اتفاق نمیفته. چیزای بد برای مردای بدی اتفاق میفته که روی حرفشون نمیمنون. اون تمام احترام منو تو اون بعد از ظهر از دست داد و حالا من نمیتونستم یه مجازات مناسب براش پیدا کنم.

هیت پرسید:

— لوسین همونیه که یکی از الماسا رو گرفت؟

سرمو تکون دادم.

بروتوس پرسید:

— هنوزم دارش؟

دوباره سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

مردان من به طور منظم اون رو دنبال کردن و یکیشون الماسو روی زنجیری که دور گردنش میپوشید، دیده بود. معمولاً اونو زیر پیرهنش میذاشت، انگار نمیخواست کسی بدون پوشیدش، اما همینطور ارزشمند تر از اونی بود که اونو تو خونه یا گاو صندوق نگه داره. ترسو تر از اونی بود که با غرور بیپوشش، مثل کاری که من کردم.

هیت پرسید:

_ قصد داری پشش بگیری؟

_ در نهایت!

میخواستم لوسین به اون الماس دلبسته بشه، جوری تلقی اش کنه که انگار روح برادرشه. این پس گرفتنش رو بهتر میکرد، چون در واقع براش یه معنایی داشت. میدونستم مرگ برادرش روح زدش کرد، باعث شد که تو مراسم دفنش اشک بریزه. حقیقت این بود که برادرش تنها دوست واقعی بود که لوسین داشت. چه ننگی...!

هیت پرسید:

_ پس چه اتفاقی قراره تو اپرا بیفته؟ فقط یه ترسوندن کوچولو؟

_ یه چیزی شبیه این!

درست زمانی که اون در حداکثر آرامش به سر میبره، من ظاهر میشم. همیشه بهترین راه برای شاشیدن به دشمن این بود که به طور دائم وقتی بی دفاعه گیرش بندازی، پس اون می فهمید که تو تموم قدرت رو داری. من به راحتی میتونستم یه چاقو رو تو شکمش فرو کنم یا ماشه اسلحه ام رو بکشم اما هیچوقت اینکارو نکردم و این بیشتر وحشت زده اش میکرد چون من بالاخره اعدامش میکردم.

اما کی؟!

هیت پرسید:

— میخوای من چیکار کنم؟

افراد خیلی کمی میدونستن من یه دو قلو دارم. من این راز رو به یه دلیلی نگه داشتم، پس میتونستم به راحتی ازش استفاده کنم.

— یه چند تا بازی کوچولو میکنیم!

برادرم پوز خند زد.

— کاری کنیم که فکر کنه تو در یه لحظه در دو مکان هستی!

— دقیقا!

اسکچم رو تموم کردم و دهنم رو با پشت دستم پاک کردم.

بروتوس پرسید:

— چرا اجازه میدی اینقدر طول بکشه؟ تو هیچوقت کشتن یه نفر رو اینقدر طول نمیدادی.

به گیلان خالیم خیره شدم که فقط چند قطره مایع کهربایی ازش مونده بود.

— چون اینطوری سرگرم کننده تره!

شب به سمت خونه رانندگی میکردم. موبایلم هنوز هیچ فعالیتی از کسی که میخوام

درباره اش بشنوم نداشت. درست قبل از اینکه اون شاهکارو انجام بدم، آدرنالین تو رگام

پمپاژ شد و این هوس رو داشتم که اونو محکم و... محکم تر از همیشه بکنم. اما اون یه زن

سرسخت بود.

هیت از پنجره مسافر بیرون رو نگاه میکرد.

— کسینی خیلی سکسیه.

خوش شانس بود که داشتم رانندگی میکردم، در غیر این صورت مشتمو داخل چشمش

میگوبیدم.

— مواظب باش هیت.

_ این یه تعریف بود!

گفتم:

_ برای همین باید مواظب باشی.

به سمت راست چرخیدم و مستقیم سمت محوطه راندم.

_ برام سخته متوجه جذایتش نشم وقتی داری روی یه بوگاتی میکنیش!

فرمون ماشین رو محکم تر چنگ زدم، این که برادرم همه چیو تماشا کرده بود عصبانیم

کرد. من باید کسینی رو پایین میاوردم، اما وقتی کاملاً داشت بهم التماس میکرد که

بکنمش، نمی تونستم نه بگم. وقتی به اون میرسید نه تو فرهنگ لغاتم نبود.

_ این کامیونو مستقیم تو یه درخت میکوبم عوضی!

_ فقط مطمئن شو آلت هنوز کار کنه... در غیر این صورت کسینی ناامید میشه.

فرمونو چرخوندم و درست از بالای جدول به سمت یه تنه ی بزرگ راندم. اون آروم

خندید و فرمونو کشید که به جاده اصلی برگشتیم. این وقت شب هیچ ماشین دیگه ای تو

خیابون نبود، پس داخل مسیر منحرف نشدیم.

_ همیشه عصبانی کردن تو غیر ممکن بود... اما حالا تو یه نقطه ضعف داری.

من یه نقطه ضعف داشتم، یه زن.

_ این الان فقط برای یه مدت ادامه داره.

حدود یه ماه!

_ بهش بگو شوهرش رو ترک کنه.

حتی اگه من ازش میخوام اینکارو نمیکرد. وظیفه اش اون رو محدود کرده بود و من

هیچ چیز مهمی نداشتم که بهش پیشنهاد کنم. من اونو میکردم تا زمانی ازش خسته میشدم

و بعد ولش میکردم. اون هیچ پول و محافظتی نداشت، پس مدت طولانی زنده نمی موند.

__ نه!

__ تو واقعا این زن رو دوست داری.

__ من کردنش رو دوست دارم، این فرق میکنه.

__ آره، اما اگه من این حرفا رو درباره یه نفر دیگه میگفتم، سعی نمیکردی با یه درخت

تصادف کنی. تو همین الانشم خودت رو به خطر انداختی بالتوا!

نگاهمو روی جاده نگه داشتم و حقیقت توضیحاتش رو نادیده گرفتم. اگه اون واقعا هیچ

معنی برام نداشت، من به خاطر طعنه های هیت عصبانی نمیشدم. اون پیش دستی کرد و

گیرم انداخت و هردو اینو میدونستیم.

__ شوهره رو بکش و اونو مال خودت کن.

__ اون اینو ازم نمیخواه!

__ یه زن هیچوقت اونجوری روی ماشین گاییده نمیشه، مگه اینکه یا فاحشه باشه یا اینکه

اونم واقعا تو رو بخواد!

هیچ شکی نبود که اون واقعا منو میخواست. هر زمان که داخل واژنش بودم، میتونستم اینو

حس کنم.

گفتم:

__ تمومش کن هیت.

__ حالا هرچی.

اینو در حالی گفت که از پنجره به بیرون نگاه میکرد.

__ فقط خواستم کمک کنم.

__ با عصبانی کردنم؟

__ با ثابت کردن اینکه اون زن واقعا برات یه معنی داره!

دوش گرفتم و بعد به تخت رفتم. موبایلم تو دستم بود و به تنها تصویری که کسینی تا حالا فرستاده بود، خیره شده بودم، اونی که انگشتاش داخل شورتش بودن. با نوک سینه های برجسته اش تو بهترین وضعیت و پوست زیتونی سکسش، اون رویای هر مردی بود. فقط آرزو میکردم یه تصویر جدید ازش داشتم تا باهاش جق بزنم. از اونجایی که جمعه بود، احتمالاً شوهرش رفته، اما اون هنوز بهم زنگ نزده بود. شاید این واقعا تموم شده بود. میتونستم اجازه بدم تموم بشه؟

میتونستم بگردم تا زمانی که هر ذره اطلاعات درباره اونو کشف کنم؟ بعد میتونستم جلوی در خونه اش ظاهر بشم، به وسط چشمای شوهرش شلیک کنم و بعد اونو روی تخت شوهرش بکنم؟

نیاز داشتم بدون فکر عمل کنم و اون رو مال خودم کنم، تا ثابت کنم اون واقعا به اون مرد تعلق نداره اونم فقط به خاطر یه مدرک ازدواج. اون متعلق به مردیه که با آلتش ارضا میشه. قبل از اینکه افکارم بتونن خیلی سکسی و شدید بشن اسمش، صفحه گوشیمو روشن کرد. اون داشت بهم زنگ میزد!

یه لبخند مغرورانه لبام رو گسترش داد. می دونستم اون بالاخره تسلیم میشه، اما تعجب کردم که اینقدر طولش داده بود. اگه فقط چند روزه دیگه صبر میکرد، احتمالاً من اول فاصله رو برمیداشتم!

تماس رو جواب دادم:

_ عزیزم...

اون ساکت بود، انگار خجالت میکشید که اول تماس گرفته. عاشق وقتی بودم که خجالت میکشید.

گفتم:

_ منتظر اون عکسا بودم.

_ مطمئنم که هستی.

_ پس اونا کجان؟

اون دوباره ساکت شد. آلتَم در حالیکه به عکسش نگاه میکردم سخت شد، اما وقتی که صدایش رو شنیدم به طرز چشم گیری سخت تر شد. مجذوب یه صدای هیپنوتیزم کننده شده بودم... پر از قدرت و نفوذ، اما همینطور مطیع و سکسی شده بود. نیاز نداشتم بدونم اون چه شکلی بوده، تا بدونم قشنگه، اینکه اون کامل بوده، با اون لبای ایتالیایی اش که برای بوسیدن ساخته شدن. جذبه سکسی ذاتی این زن منو دیوونه میکرد و حالا می فهمیدم چرا شوهرش اینقدر بد اون رو میخواست، حتی اگه اون به طور واضح نمیخواستش. اون میتونست به خشکی صحرا باشه و من هنوز میخواستم که بکنمش. روغن برای همین کارا بود.

_ این به معنی اینه که در حال اومدنی؟

شاید اون بیش از حد تحقیر شده بود که درباره موقعیتش توضیح بده. شاید فقط میخواست خودشو نشون بده، گاییده بشه و از مکالمه سرسری رد بشه. آخرای شب بود و دیرتر از وقتی که به طور معمول باهام تماس میگرفت، پس نمیدونستم چطور میخواست در بره بدون اینکه شکم رو به وجود بیاره.

_ نه. اون خونه است.

هر دوتا ریه هام مثل بالون خالی شدن.

_ این مایه تاسفه.

_ خیلی!

اینو با یه آه گفت.

_ اون منو فردا بیرون میبره، چیزی که دنبالش نیستم!

من به این زن اهمیت نمیدادم، اما از شنیدن ناامیدی صدایش متنفر بودم. اون زیباتر از اونی بود که اونجوری عذاب بکشه، اون زندگی رو داشته که هر چیزی به جز یه زندگی کامل بود.

اون یه پرنده ی غریبه، گیر افتاده توی قفس بود که نمیتونست خورشید رو از پشت پنجره احساس کنه. هر روز تابستون برای اون مسخره بود.

_ چرا بهم زنگ زدی؟

این عوضی ترین چیزی بود که پرسیدم، اما تنها چیزی که میدونستم این بود که چطور یه عوضی باشم.

_ نمیدونم...

اونور خط مکث کرد. من دنبال محرم راز یا دوست اون بودن، نبودم. من فقط دنبال رفیق گاییدن شدنش بودم، اما غم صدایش منو دنبال خودش میکشید، انگار اون یه طناب محکم دور گردنم داشت و باهاش منو میکشید.

من خودم رو یه کاردرست کن در نظر میگرفتم، چون خیلی از مشکلاتو درست کرده بودم. این شغلم بود که دشمنان و مسائل رو نابود کنم. این نقش اصلی ام به عنوان پادشاه جمجمه بود. حالا خودمو درحالیکه پیدا کردم که میخوام به خاطر اون، مشکلم رو حل کنم. حتی اگه هیچی در برابرش به دست نمی آوردم. من شاهزاده جذابی نبودم که برای نجات این زن اومده بود، من یه دیکتاتور بودم... یه هیولا و یه دزد!

من بیشتر شبیه سارق زن بودم تا نجات دهنده اش!

اون دوباره حرف زد.

_ من تو تاریکی نشسته بودم به تو فکر میکردم... و دلم برات تنگ شده بود!

_ میتونستم اگه دوست داشتی تو تاریکی بهت ملحق بشم!

لبخند تو صداش نبود، نه مثل همیشه.

گفت:

_ ترجیح میدم زنده نگهت دارم.

_ من زنده نیستم. هیچوقت زنده نبودم.

من مردی بودم که بین زنده ها راه میرفت، اما با مرده ها میخوابید. بدنم تنوری برای

سوزوندن دشمنام بود و فقط به قدرت و هوس اهمیت میدادم.

_ تو واقعا شجاعی؟ یا فقط احمقی؟

_ هیچکدوم. فقط مطمئنم.

_ غرور سریع ترین راه رسیدن به قبره.

_ این چیزیه که اونا میگن... اما من هنوز قبرستونی ندیدم.

حالا به نظر میرسید ما فقط داریم حرف میزنیم تا پای تلفن بمونیم. ما در مورد هیچ چیز

واقعی بحث نمیکردیم اما به نظر میرسید ادامه دادن مکالمه، درد قلب اون رو کمتر

میکرد.

_ پس تو کی میخوای بیای؟

من مکالمه ی رو در رو بیشتر ترجیح میدادم، یه جایی که می تونستم خودمو عمیقاً بین

پاهاش فرو کنم درحالیکه زانوهاش دور باسنم حلقه شده بودن.

_ هیچوقت.

داخل تلفن نخودی خندیدم.

_ عزیزم... زود باش، تو امشب بهم زنگ زدی چون انگشتات داخل شورتت بودن.

نفسش گیر میکنه، انگار که در حال انجام کار مچشو گرفتم. آلتَم با فکر کردن به اون که روی تختشه و دستش لای پاهاشه، سفت میشه.

شوهرش تو اتاق خودش بود، کاملاً خوابیده و بی خبر از نارضایتی همسرش. حالا اون داشت به من فکر میکرد، میخواست با شنیدن صدای من به اوج برسه. مهم نبود اون چقدر سخت مقاوت کنه، افکارش همیشه به من برمیگشتن، به تنها مردی که اون میخواستش! _ تو منو میخوای.

در حالیکه با کلیتوریسش کار میکرد، نفساش عمیق میشن. _ من همیشه تو رو میخوام...

در حالیکه آلتَم به باکسرم فشار می آورد، به سقف نگاه کردم. ترجیح میدادم تا به زن رو بو کنم، تا اینکه وانمود کنم اون اینجا کنار من بوده، اما صدای نفسای اون برام کافی بود تا موتورم روشن بشه.

گفتم:

_ میخوام ببینمت.

_ میدونی که این نمیتونه اتفاق بیفته.

تلفن رو قطع کردم و دوباره با استفاده از دوربین باهاش تماس گرفتم. قبل از اینکه جواب بده چند بار زنگ خورد. اون دراز کشیده بود، با یه تیشرت قرمز و موهایی که روی بالشت پهن شده بود. ملافه از بدنش پایین رفته بود و می تونستم شورتش رو ببینم. درست الان، اون شورتش سکسی تر از هر شورتی بود که تا پوشیده بود! _ وقتی میخوابی اینجور به نظر میرسی؟ من واقعا از دستش دادم!

موبایل رو کنار خودم گذاشتم و باکسرم رو پایین کشیدم تا آلتَم آزاد بشه. اون به پکیجم خیره شد، نگاهش سنگین و با شهوت بود. به نظر نمیرسید به چیزایی که میگم توجه کنه، چون فقط به طرزی که بهش نگاه میکردم اهمیت میداد.

روغن رو از میز کنار تختم برداشتم و به سر آلتَم مالیدم و به تموم قسمتش پخشش کردم. بعد سرشو گرفتم و شروع کردم تا برای خودم جق بزنم. به اون زن زیبا که انگشتاش عمیقا داخل شورتش فرو رفته بود، خیره شدم.

در حالیکه با کلیتوریسش کار میکرد، طرح دستش از بین پارچه مشخص بود. دوست داشتم که شورتش در بیاره، اما همین تصویر رو هم خیلی شهوتی حس کردم. _ نشونم بده واژنت چقدر خیسه.

انگشتام روغن روی سر آلتَم رو مالیدن و تظاهر کردم عمیقا در حال گاییدن این زن هستم. من هیچوقت بدون کاندوم باهاش نبودم و حالا میتونستم به وضوح تصور کنم حس کردن همه ی اون نرمی و لیزی دورم چطوره. دستاش رو حرکت داد و جلوتر برد، یه نفس عمیق کشید و انگشتاش رو داخلش فرد کرد و درش آورد تا به من نشونش بده. براق و لیز با تحریکاتش، انگشتاش تو نور موبایل میدرخشیدن. حتی چکه میکردن چون اون خیلی خیس بود.

_ فاک...!

آلتَم داخل دستم لرزید. انگشتاشو داخل شورتش برگردوند و مالیدن خودشو ادامه داد، لباس با حرکاتش تکون میخوردن. مدام باز میشدن در حالیکه به خاطر لذت شدیدی که انگشتاش بهش میدادن از بینشون آه میکشید. چشماش روم قفل شده بودن، احتمالا اون آلت بزرگمو داخل خودش تصور میکرد. باسنش شروع به بیشتر تکون خوردن کرد و ناله هاش زیاد تر شد.

گاهی دهنش رو محکم می بست تا جلوی زیاد بلند شدن صداش رو بگیره. اگه الان اینجا باهام بود، میتونست هر چقدر که میخواست بلند ناله کنه. می تونست با بیشترین اشتیاقی که میتونست تولید کنه، دور آلت من ارضا بشه. همین الانش آماده بودم تا منفجر بشم و به سختی برای بیشتر از چند دقیقه آلتم رو مالیدم، اما حق زدن با اون درحالیکه که اونم داشت برای من جق میزد، یکی از سکسی ترین تجربه های زندگیم بود.

من نمیتونستم اون لحظه این زن رو داشته باشم، اما هنوزم اونقدر زیاد میخواستمش که جق زدن احساس فوق العاده ای داشت. من ترجیح میدادم واژن واقعی رو زیر دستم داشته باشم، اما دستم جایگزین خیلی بهتری از زنای دیگه بود.

اون لحظه بعد ارضا شد، باسنش به طرز سکسی لرزید. تمام بدنش تکون خورد. دستش عقب رفت و لباس محکم روی هم فشرده شدن تا فرار ناله اش رو متوقف کنه.

_ بالتو...!

شنیدن اسمم از زبونش باعث شد منفجر بشم. آلتم رو خم کردم و مثل نوجوونا کف دستم به اوج رسیدم. همزمان که ناله میکردم دستم هنوز شدید با آلتم کار میکرد، تصور میکردم هر قطره وارد بدن نرمش میشه.

نمیخواستم دیگه کاندوم رو حس کنم. میخواستم تموم راه تا لبه اونو حس کنم تا تموم واژنش رو از خودم پر کنم که ازش چکه کنه. اون تموم کردن منو تماشا کرد. انگشتای سُستش هنوزم داخل شورتش مونده بودن. من تموم کردم و یه پارچه از کشو برداشتم چون تو کف دستام اونقدر زیاد بود که نزدیک بود همش بریزه. دستم رو تمیز کردم و به سمت صفحه موبایل برگشتم.

چشماشو بسته بود و راحت روی بالش خوابیده بود. انگشتاش تو شورتش باقی مونده بود، چون خسته تر از اونی بود که درشون بیاره. روی تخت جمع شده بود بدون اینکه حتی به

من فکر کنه یا موبایل رو قطع کنه یا شب بخیر بگه. اون چیزی که میخواست رو به دست آورده بود و هیچ استفاده دیگه ای از من نداشت.

بهش احترام میذاشتم. به جای اینکه قطع کنم، به موبایل خیره شدم و خوابیدنش رو نگاه کردم. اون قبلا روی تخت من خوابیده بود، اما نه برای مدت طولانی. الان... بدنش آروم بود چون عمیقا در آرامش بود.

لباش کمی از هم جدا شده بودن، مژه هاش حتی بدون آرایش هم تیره بودن. پیرهنش دور کمرش جمع شده بود و شکمش تو تاریکی قابل دیدن بود. اگه اون همسر من بود، هیچوقت نباید تنها میخوابید، همیشه باید کنار من قرار می گرفت.

من یه شب طولانی داشتم پس برای خواب آماده بودم، اما دیدن اون درحالیکه خوابه واقعا سرگرم کننده بود. خودم رو درحالی پیدا کردم که شیفته ی زیبایی کلاسیکش شدم، با اون حالت سکسی لب پایینی اش که مثله منحنی یه کمان بود. کک مک های ریزی روی بدنش وجود داشتن، مثل ستاره های کوچولو تو دریای زیتونی بدنش.

من هیچوقت نگاهمو کامل روی یه زن نمیذاشتم. اگه اون یه فاحشه بود به راحتی میتونست یه میلیون یورو تو یه شب دریاره. من ده برابرش رو پرداخت میکردم تا با من باشه. به سینه اش که با هر نفسش بالا و پایین میرفت نگاه کردم. حلقه ی عروسیش هنوزم روی دست چپش بود.

جوری به نظر میرسه که انگار هیچوقت درش نمیاره. یه الماس بزرگ در مرکزش چشمک میزد و حتی با الماسای بیشتری محاصره شده بود. اون حلقه زیبا اصلا مناسب شخصیتش نبود. اون لیاقت یه چیز منحصر به فرد تر و معنی دار تر رو داشت. کنجکاویم در مورد شوهرش از قبل هم بیشتر شده بود. هرکسی که بود، قدرت قابل توجهی برای نگه داشتن

اون توی مسیر داشت. اون به طور واضحه ثروتمند بود که تونسته بود حلقه ای مثل این براش بخره و بزاره با یه بوگاتی اطراف رانندگی کنه.

من اونو میشناختم؟ اون یه دوست بود یا یه دشمن؟ خیلی آسون تر میشد اگه یه دشمن بود. اونوقت مجبور نبودم هیچ کدوم از متحدام برای خوابیدن با همسرش بسوزونم.

اما این راز به اندازه کافی طول کشیده بود، وقتش بود که بفهمم اون کی!

* فصل بیست و چهارم *

+ کسینی +

من تو لباس شب مدل تیل که کاملاً اندازه ام بود، قرار گرفته بودم. اونقدر چسبیده و ظریفه که یکم خیالی بود. با یه شیب جلوش و یه چاک تو قسمت روش. دقیقاً همون چیزی که لوسین خواسته بود!

دقیقاً همون جذب کننده ای شده بودم که اون میخواست! موهای حلقه شدم به یه طرف سنجاق شده بود تا جلوی گردنم با ردیف الماسی که منو باهاش خفه کرده بود معلوم باشه. یه دست بند با الماسای بی نقص مشابهش هم دستم بود که صدها هزار دلاری به مجموعه ام اضافه کرده بود.

حلقه ام همین الانشم به اندازه کافی سنگین بود، اما لوسین مجبورم کرد حتی بیشتر از قبل مسخره به نظر برسم. یه مرد نمیتونست به خوبی یه زن ثروت تنش کنه، پس انتظار داشت که من شونه ای برای بقیه هزینه هاش باشم.

تو آینه به بدنم نگاه کردم با دستم که روی باسنم بود. از این شب حتی قبل از اینکه شروع بشه، متنفر بودم. شریکای اون قرار بود بدون هیچ شرمی با چشماشون منو بکنن و لوسین هیچ کاری نمیکرد، چون این دقیقاً همون چیزی بود که اون میخواست.

من یه بازی منفور قدرت بودم و به اروپا رفتن اهمیتی نمیدادم. هر وقت که آزادی داشتم، ترجیح میدادم که با کارای دیگه بگذرونمش، مثل حبس شدن تو اتاقم به تنهایی. حداقلش میتونستم برای یه جلسه خوب به بالتو زنگ بزنم.

دیشب به محض اینکه ارضا شدم خوابم برد، حتی یادم نبود که موبایل رو قطع کنم. مهم نیست. لوسین بدون در زدن وارد اتاق شد. اون با لباس رسمی مشکی مهمونی بود، یه ساعت امگا و حلقه ی ازدواجش رو هم پوشیده بود.

الماس جمجمه ای که اون روز پوشیده بود رو ندیدم، مگه اینکه زیر لباساش مخفیش کرده باشه. تو اتاق جلوتر اومد و ظاهره رو تو آینه بررسی کرد.

_ خوشگلم...

حس میکنم که انگار یه فاحشه تجملی ام! طول پاشنه های کفشم چهار اینچ بود و تموم شکاف تا بالای رونم کنار میرفت.

لباس برای هر منحنی بدنم اونقدر اندازه اس که حس میکردم انگار پوست دوممه. با وجود نازک بودن پارچه اش، لباس خیلی سنگینه، حتی سنگین تر از لباس رسمی مهمونی. لوسین پشت سرم اومد و دستاشو روی شونه هام گذاشت. انگشتاش رو به آرومی فشار داد. فشار دستش به جای حمایت کننده بودن، برام آزار دهنده بود. هر زمانی که دستش روی من بود، تو شکمم احساس حالت تهوع میکردم. چنگش مثله یه ماهی لزج و لجنی و مثل موهاش چرب بود.

_ تو جذابی.

اون یه زنو استخدام کرده بود تا موهام رو درست و آرایشش کنه، پس ظاهره بالاتر از عالی بود. چشمام با سایه چشم سنگین و ریمل سیاه شدن و لبام درست مثل رنگ خون قرمز بودن. اون منو به شکل یه زن بیگانه و باشکوه درآورده بود که میخواست بازویش رو بگیره. اون به ظاهره افتخار میکرد اما به هر حرفی که میزدم هیچ اهمیتی نمیداد.

_ ممنون.

اون کلمات رو به زور به زبون آوردم تا دوستانه به نظر برسم، در حالیکه تنها چیزی که میخواستم سیلی زدن بهش بود. بالتو میتونست سخت بهم نگاه کنه وقتی که هیچ آرایشی نداشتم. اون با من برای خودش جق زد در حالیکه یه تیشرت قدیمی پوشیده بودم و موهام بهم ریخته بود.

حتی وقتی که روی تختش گاییده شدیم و آرایشم به اون همه عرق آغشته شده بود، بهم گفت من سکسیم. اون نیاز نداشت من تو لباس شب با دامن پوفی و پوشیده شده از الماس ها باشم. بدنم لختم براش خیلی بیشتر از کافی بود.

_ باید بریم.

لوسین ازم دور شد. حلقه ازدواجش تو دست چپش بود. تقریباً هیچوقت نمیپوشیدش. مناسبتاش رو عاقلانه انتخاب میکرد. به نظر میرسید حلقه چیزی بود که فقط برای یه سری رویداد های خاص لازم بود، وقتی که وضعیتی به عنوان یه مرد متاهل یه جورایی به تصویرش کمک میکرد.

پرسید:

_ آماده ای؟

_ آره!

به سمت در حرکت کرد.

_ امشب حرف نزن. فقط لبخند بزن و سرتو تگون بده.

دلم میخواست الماس حلقم رو توی تخم چشمش فرو کنم تا برای همیشه کور بشه. گاهی اوقات میتونست با من خوب باشه، اما بقیه وقتا باهام مثله یه سگ رفتار میکرد. تظاهر کردم یه زن مطیع که همون کاری که گفت رو انجام میده.

به هر حال اینجوری نبود که خیلی اهل حرف زدن باشم، اما دستور دادن به اینکه ساکت بمونم... واقعا مسخره بود. زن درونم میخواست برای خودش جلوش بایسته، بهش بگه بره خودش بکنه... اما عصبانیت رو قورت میدم و میزارم به عقب برگرده چون جنگیدن منو به هیچ جا نمیرسوند. وقتی هیچ جوابی ندادم به طرفم چرخید.

_ فهمیدی؟

درست وقتی که فکر میکردم میتونم بزارم بره اون حتی عصبانیتم رو بیشتر تحریک کرد. چرخیدم تا بهش نگاه کنم، چشمام مثل یه خنجر تیز شد. این مرد همیشه با زیرکی به من زور میگفت، اما نمیتونستم بیشتر ازین تحمل کنم. وراجی هاش آروم آروم بیشتر و بیشتر میشد و حالا بارش زیادی سنگین شده بود.

گفتم:

_ آره عوضی فهمیدمت. اما نظرت چیه تو اونجا بشینی و هرزه کوچولوی ساکت باشی؟! تو ورودی خشک شد، انگار نمیتونست باور کنه همین الان بهش چی گفتم. کلمات از دهنم خارج شده بود و حالا دیگه نمیتونستم پسشون بگیرم. من قبول کرده بودم همسر مطیعش باشم، اما هیچوقت قبول نکرده بودم که سگ مطیعش باشم.

احتمالا یه سیلی محکم روی گونه ام میزد اما اهمیت نمیدادم. اون میخواست من امشب عالی به نظر برسم پس نمیخواست هیچ نشونه ای روم بزاره. با قدم هایی آروم و ساکت به طرفم اومد، بدون اینکه پلک بزنه جوری بهم نگاه میکرد که انگار من دشمن مقابلش تو جنگم.

_ این لباس شب بیشتر از ده هزار یورو می ارزه و تو انتخاب کردی که ناسپاس باشی؟

_ من هیچ وقت این لباسو درخواست نکردم!

نزدیکتر اومد.

_ تو از سر تا پا تو الماس پوشیده شدی. ارزش حلقه ازدواجت بیشتر از...

_ من به پول اهمیت نمیدم لوسین. ثروت تو هیچکسو تحت تاثیر نمیزاره، کمتر از همه

هم منو!

حالا اون دقیقا جلوم بود و چشماش مثل زغال سیاه بود. در حالیکه صورتش دقیقا مقابلم بود بهم خیره شد، هر دوتا دستاش داخل جیباش بودن. به خاطر پاشنه هام توی یه ارتفاع بودیم و احتمالا این خیلی بیشتر عصبانیش میکردن.

گفت:

_ تو هرزه کوچولوی ساکت من میشی چون این چیزیه که هستی. تو هیچی به جز یه سگ نیستی، هیچی به جز یه وسیله برای توله پس انداختن. تو ساکت و مطیع میمونی چون این تنها قصد توعه، راضی کردن من.

_ گاییدمت...

اون محکم به شکمم مشت زد، با قدرت کافی بهم ضربه زد که بی حال شدم چون هوا به سرعت از ریه هام خارج شد. روی زمین افتادم، دستم با صدای تپ بلندی به چوب خورد. دیدم برای یه لحظه تار شد چون درد خیلی شدید بود. حس کردم ممکنه روی تمام کفشش بالا بیارم. چند ثانیه طول کشید تا دنیا دوباره واضح بشه، که درد رد بشه تا بتونم واقعیت رو پردازش کنم.

_ باسنتو بلند کن.

زمین رو ترجیح میدادم به اینکه روبروش قرار بگیرم.

_ باسنتو بلند کن یا دوباره میزنمت!

بازوهای لرزونم منو به روی پاهام برگردوندن. اول روی زانو هام بلند شدم و بعد روی پاشنه هام، نذاشتم درد تو چهره ام مشخص باشه. چونه ام رو بالا دادم یه نگاه بدون ترس بهش انداختم، تا براش روشن کنم حس درد ضربه اش منو نشکسته. مقاومتتم اونو آزار میداد، برای همین گردنم رو گرفت و به سختی فشرد.

نبضم زیر انگشتای منجر کننده اش بود. این روش سکسی و منطقی نبود که بالتو انجام میداد. اما در حال حاضر... این سوءاستفاده گری، ساده و بدون هیچ پختگی بود!

_ ما یه سری قرار داشتیم. تو همونطور که حرف زدی عمل کنی، تا دوست پسرت بتونه زندگی کنه و روزای دیگه رو هم ببینه... یا اینکه فراموش کردی؟

وسوسه شدم به صورتش تف کنم.

_ همه چیز خوب پیش میرفت خوشگلم!

صورتش رو بیشتر بهم فشرد.

_ پس چرا الان آتیشی شدی!؟

چون بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم!

_ من بهت اجازه دادم زندگی لوکسی داشته باشی. بهت آزادی دادم، اما الان ما تو دنیای من قرار داریم و تو باید طبق قوانین من بازی کنی. وقتی بهت گفتم کاری رو انجام بده، انجامش بده. امشب... تو مثل ملکه ها میشی، اما با هیچکس حرف نمیزنی. سفت بهم می چسبی و وانمود میکنی هیچ مرد دیگه ای اونجا وجود نداره! این دستوراته منه، حالا... معذرت خواهی کن و ما به راه میوفتیم.

تقریباً تو صورتش خندیدم. عذرخواهی کردن؟ به هیچ دلیل جهنمی من معذرت خواهی نمی کردم!

_ خوشگلم!

اون کمی محکم تر گردنم رو فشرد. من نمی تونستم کاری انجام بدم. مجازات عذاب آوری انتظارمو میکشه، اما ترجیح میدم تحمل کنم تا اینکه با حس تحقیر تسلیم بشم! من هرگز نباید از مردی که مثل سگ باهام رفتار میکنه عذرخواهی کنم. خونریزی داخلی رو بهش ترجیح میدم! وقتی از این کار امتناع کردم، چشماش تنگ شد.

_ بسیار خب!

اون منو سخت و محکم گرفت و مشت محکم دیگه ای به شکمم کویید. این دفعه، دو برابر دفعه ی قبل سخت بهم ضربه زد. عوضی! درد داشت. نمی تونستم روی شکمم خم بشم، چون اون منو محکم نگه داشته بود.

گردنم رو با روش ظالمانه ای که گرفته بود، به سمتی کشید. ریه هایم برای کمی اکسیژن می سوخت، اما تلاش کردم تا به اندازه ی کافی نفس بکشم. خیلی مغرور تر از اون بودم که چشمام به اشک بشینه، که ناله ای از دهنم در بیاد، پس ذهنمو از همه چیز جدا کردم تا از خودم محافظت کنم. لوسین گردنم رو ول کرد.

_ بریم.

بیرون رفتنش رو تماشا میکنم. شکمم درد میکرد. به محض اینکه پشتش رو بهم کرد، به خودم اجازه دادم نفس عمیق بکشم. لحظه ای به خودم اجازه دادم ضعفم رو نشون بدم، اما قبل از اینکه لباسم رو مرتب کرده و دنبالش برم، اونو سریع پنهان کردم. اگه برادر ام می فهمیدن، از عصبانیت کبود میشدن. من همیشه بهشون میگفتم لوسین باهام خوب رفتار میکنه، که بیشترش حقیقت بود! اگه من همچنان فرمانبردار و مطیع باشم، اون معمولاً بهم حمله نمیکرد... اما برخوردش مثل یه سگ بود و به همون صورت وحشی! بعد به بالتو فکر کردم. من هنوزم چیز کمی درمورد این مرد میدونستم، اما می دونم اون هرگز بهم حمله نمیکنه (کتکم نمیزنه) و میدونم اگه متوجه بشه که چه اتفاقی افتاده، لوسین رو میکشه!

* فصل بیست و پنجم *

+ بالتو +

با لباس رسمی مهمونی تو لابی سالن اپرا ایستاده بودم. زمین از اشراف زاده ها و پولدارها پر شده بود، همشون از برگزیده های طبقه ی ثروتمندا بودن. بعضی از اونا که چهره ی مشهوری داشتن، کسایی بودن که ثروتشون رو برای دید همه آشکار کرده بودن، اما هر کسی که واقعا ثروتمند بود پولاش غیر قانونی به دست می آورد. این تنها راهی بود که میتونست انجام بشه. همونطور که منتظر لحظه ی مناسب بودم، بیشتر تو تاریکی فرو رفتم.

لوسین به زودی به وارد میشد، با همراهیش افرادش و همسرش. اون یه بالکن مجزا تو طبقه بالا داشت که جای خوبی برای ملاقاتایی مثل این بود. اونجا خصوصی اما همینطور عمومی بود، چون من نمیترسیدم که دشمنانم رو تو محل باز تحریک کنم. هیت اون سمت خط ارتباطی روی گوشم بود.

_ بالتو ، لوسین همین الان رسید.

_ خوبه!

لوسین احمق تر از این بود که متوجه نقشم بشه. اون اول هیت رو میدید و افرادش اونو تعقیب میکردن. زمانی که لوسین کمترین انتظار رو داشت، بعد من وارد میشدم، اونم در حالیکه هیت ناپدید شده بود! لوسین هیچوقت نتیجه نگیرفت که من یه دوقلو دارم. به احتمال زیاد یادش میومد که من خارج از اتحادیه اش هستم و اون نباید سر به سرم میذاشت.

_ نمیتونی اینو باور کنی...!

هیت داخل ارتباط هرهر خندید انگار این یه جور بازیه.

پرسیدم:

_ چی رو؟

به ستون تکیه دادم و به بار خیره شدم.

گفت:

_ هممم... میزارم خودت ببینی!

_ هر وقت یکی به چیز یو درست میکنه، همیشه اینجوری خراب میشه!

دوباره خندید.

_ فکر نمیکنم در مورد این درست باشه!

برای اطلاعات بیشتر کنجکاوی نکردم، چون به زودی با چشمای خودم لوسین رو میدیدم.

به ساعت نگاه کردم و بعد پشت بزرگ ترین ستون رفتم. چشمام به سمت در حرکت کرد

که مهمون های بیشتری رسیدن و لوسین وارد شد!

اطرافش چهار مرد قرار گرفته بودن که به سختی اسلحه هاشون رو زیر کتشتون مخفی

کرده بودن. یه زن بازوش رو گرفته بود، اما نه یه زن معمولی! مثل یه مجسمه اینقدر عالی

بود که به نظر میرسید فقط یه خیاله. اون زنی بود که تمام شبای منو برای تموم ماه گذشته

مشغول کرده بود... کسینی!

بازوش تو انحنای بازوی لوسین بود و خودشو مثل یه ملکه حرکت میداد. کاملاً صاف و خفه

شده تو الماسا، مثل ثروتمندترین زن این ساختمون بود. لباس سبز آبییش کاملاً اندازه ی

همه ی انحنای بدنش بود و شکاف سینه ی باشکوهش رو به خوبی پاهای صافش نشون

میداد. شکاف اونقدر بلند بود که تا خیلی بالای رون پاش رو لخت کرده بود.

هیت تو گوشم حرف زد:

_ بهت که گفتم!

هیچوقت تصور نمیکردم زنی که گاییده بودم با این تیکه گوه ازدواج کرده. این فقط منو بیشتر عصبانی کرد. کسینی اونو به مرد قدرتمند خطاب کرده بود. من اونو به بزدل عوضی خوندم. به خوبی کسینی رو میشناختم تا بفهمم چه بدبختی رو داره می بینه. وقتی که بقیه بهش لبخند میزدن، بهشون لبخند میزد و وقتی بقیه اونو وارد بحثی میکردن، همیشه مودب به نظر میرسید... اما در باطن داشت با یه مرگ وحشتناک میمرد!

اون حتی بیشتر از من از لوسین ارزش متنفر بود. بی حرکت ایستادم و شکنجه شدنش رو نگاه کردم. بدنم به ستون تکیه زده بود درحالیکه حس میکردم خشم داخلم رشد میکنه. هر شبی که این زن من رو ترک میکرد، پیش اون برمیگشت. پیش مردی که لیاقتش رو نداشت.

هیت حرکتشو انجام داد. از جهت مخالف اومد و درحالیکه دستاش توی جیب لباسش بود، مستقیم جلوی لوسین وایساد. من باید به لوسین نگاه میکردم، اما تنها چیزی که بهش اهمیت میدادم کسینی بود.

اون شوکه شد. چهره اش به طرز چشمگیری خشک شد، تموم بدنش منقبض شد و حالتش سخت شد. چشماش گشاد شده بودن و درحالیکه وحشت وارد رگ هاش میشد، سینه اش به سرعت بالا و پایین میرفت. احتمالاً فکر میکرد من برای اون اینجام، نه لوسین. هیت سری برای لوسین تکون داد.

_ لوسین!

بعد به طرف کسینی چرخید و بهش چشمک زد.

* فصل بیست و ششم *

+ کسینی +

همون لحظه ای که چشمام متوجه بالتو شد، نفسم قطع میشه. اون جوری به لوسین نگاه کرد که انگار کمترین ترسی ازش نداره. در مقابل به نظر میرسید داره لذت میبره از اینکه شوهر من رو بی دفاع گیرانداخته. اون به آرومی سری تکون داد و بعد چرخید تا وارد تئاتر بشه.

_ لوسین!

وقتی که به من چشمک زد حتی بیشتر تعجب کردم. این کار خارج از شخصیتش بود! به نظر میرسید لوسین هم تحت تاثیر این تعامل قرار گرفته بود، چون هیچ حرکتی نمیکرد. مثل یه دختر کوچولوی ترسیده که سرجاش خشکش زده و نمیدونست چطور باید به شوکه شدنش، غلبه کنه! اون باید بالتو رو میشناخت چون درباره چشمکش سوالی ازم نپرسید. وقتی که بالاخره به خودش اومد به سمت افرادش چرخید.

_ چشما تون رو تمام مدت روی اون نگه دارید.

دو مرد داخل تئاتر ناپدید شدن. لوسین منو باخودش به راهروی سمت راست برد و همراه دو مرد باقیمونده به طبقه بالا رفت. قلبم اونقدر سریع میکوبید که به سختی می تونستم صدای موزیکی که از بلندگوها میومد بشنوم. تپش به همون اندازه بلند بود. من برای تعادل بازوی اون رو نگه داشتم بوم، اما میتونستم حس کنم چقدر ضعیف شده. پیشونی اش به خاطر عرق برق میزد و چشماش جوری به سرعت به جلو عقب حرکت میکرد که انگار داشت به سرعت یک میلیون مایل در دقیقه فکر میکرد. اون قطعاً وحشت کرده بود. حتی بیشتر از من عصبی بود.

ما به بالکن خصوصی رسیدیم و سرجامون نشستیم. لوسین بالا فاصله به داخل تماشاچی ها نگاه کرد، احتمالا سعی میکرد تا ببینه بالتو دقیقا کجاست. حالا شک دادم که شاید بالتو تمام این مدت میدونست من همسر لوسین هستم. اون کی متوجه شد؟ چرا به من نگفته بود؟ الان به خاطر من اینجا بود؟ یا فقط یه تصادف عالی بود؟ این ربطی به الماسایی داشت که هر دوتاشون دارن؟

_ اون مرد کی بود؟

لوسین نادیدم گرفت. نور کم شد و نمایش شروع شد. من به اجراشون توجهی نمیکردم، چون چشمم در حال اسکن کردنه تماشاچیا بود... در جست و جوی یه چهره ی خوش تیپ که هر شب تو رویاهام بود. هنوزم شکمم به طور عذاب دهنده ای درد میکرد، اما وقتی بالتو رو دیدم، تکونی از امید داخل قلبم به وجود اومد. انتظار نداشتم که اون نجاتم بده، اما این باعث میشد کمتر احساس تنهایی کنم. تو نیمه ی نمایش یکی از افراد لوسین کنارش اومد.

_ اون همین الان رفت آقا.

_ خوبه!

لوسین اینو با یه "آه" قابل توجه گفت.

_ تلاشای رقت انگیزش برای ترسوندن من بی فایده اس!

مرد به راهرو برگشت. من حرفایی که گفت رو شنیدم و نتیجه گرفتم این دو مرد یه گذشته ای باهم داشتن. لوسین یه خلافکار بود و این یعنی بالتو هم همیشه یه خلافکار بوده. اونا مشخصا دشمن بودن. اگه لوسین میفهمید من با دشمنش خوایدم، ممکن بود واقعا منو بکشه!

نمایش ادامه داشت، اما من اصلاً بهش توجه نکردم. تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم ضربان سریع قلبم بودن و طوریکه انگشتم به خاطر عرق لیز شده بودن. به نظر میرسید حالا که بالتو رفته خطر برطرف شده. اون واقعا فقط سریع ظاهر شد و بعد اونجوری رفت؟ به نظر نمیرسید از دیدن من تعجب کرده باشه! شاید اون یه پیام برای هر دوی ما فرستاده بود.

چراغا خاموش بودن پس بالکن تو تاریکی کامل بود. یه میز بین من و لوسین وجود داشت، بنابراین یکم فاصله بینمون بود. میز پر از نوشیدنیایی بود که هیچ کدوم از ما بهشون دست هم نزدیم.

یه دفعه از هیچ جا، یه دست شونه‌ی راستم لمس کرد و منو محکم گرفت. حرکتی نکردم. حتی یه نفسم نکشیدم. نیازی نداشتم به پشت سرم نگاه کنم تا بدونم کی دقیقا اونجاست. اون لمس به طور غریزی برام آشنا بود چون بارها تجربه اش کرده بودم.

این همون دستی بود که وقتی که در حال گاییدنم بود، سینه‌ها و باسنم رو فشار میداد. این متعلق به مردی بود که به طور ذاتی از قدرت لبریز شده بود. دستش به آرومی به سمت گردنم حرکت کرد و درست روی نبضم متوقف شد. اون واکنشم رو نسبت به خودش حس کرد، الکتریسیته‌ای رگام رو حس کرد.

یه قدم جلوتر اومد، سرشو روی شونه‌ام خم کرد و یه بوسه‌ی داغ روی پوستم گذاشت. چشمام رو بستم و ناله‌ام رو ساکت کردم. این مرد اهمیتی نمیداد که لوسین ما رو ببینه یا نه. گردنم رو محکم تر فشار داد و همزمان به بوسیدنم ادامه داد. شوهرم به اتفاقی که داشت می‌افتاد کاملاً بی‌توجه بود.

از لحظه ای بالتو بدنم رو لمس کرد احساس امنیت کردم. اون یه حفاظت مخفی در برابر لوسین به من پیشنهاد کرد، یه راه خروج اگه واقعا به یکیش نیاز داشتم. اون مردی بود که میتونست فقط با یه نگاه ساده لوسین رو وحشت زده کنه.

ناگهانی ولم کرد، بعد به پشت سرش رفت. امیدوار بودم اونو بکشه. بالتو دزدکی حرکت کردن رو تموم کرد و با صدا صندلی کنار لوسین رو به طرف خودش کشید و تا جایی که ممکن بود مزاحم شد. لوسین لحظه ای که فهمید با دشمناش تنهاست به خودش لرزید. اون بلافاصله به پشت سرش نگاه کرد تا افرادش رو ببینه. متوجه شدم که هر دونفرشون مردن و اسلحه هاشون کنارشون رو زمین افتاده.

دوباره به خودش نگاه کردم، توده ی داخل گلوم رو به سختی قورت دادم. بالتو واقعا یه مرد خطرناک بود. روبه روی لوسین قرار گرفت، پشت صندلیش کنار لبه ی بالکن بود. اپرا هنوزم تو پس زمینه ادامه داشت، خواننده ها صداشون رو با دسیبل باورنکردنی نمایش میدادن.

بالتو زانوهایش رو از هم باز کرده بود و یه سیگار از جیب جلوییش بیرون کشید. با فندک روشنش کرد و بعد راحت سرجاش لم داد. انگار میدونست هیچکس برای نجات دادن لوسین نمیاد. لوسین هنوزم بی حرکت بود، اما قطره های عرق روی پیشونیش وحشتش رو نشون میداد. می دونستم که در معرض خطر حتمی نیستم، اما حتی منم ترسیده بودم. بالتو برای یه مدت طولانی بهش خیره شد و درحالیکه موزیک با صدای بلندی اطراف هممون پخش میشد، آروم سیگار می کشید.

دودی که از بین لبای سکسی اش آزاد میکرد بی مقصد به طرف سقف میرفت. به نظر میرسید چشماش به جای من روی لوسین متمرکز شده.

_ باید افراد بهتری استخدام کنی!

لوسین به سردی بهش نگاه کرد، تمام تلاششو انجام داد تا با اضطراب سرجاش بی قراری نکنه.

_ چی میخوای بالتو؟

_ بیا بازی نکنیم!

سیگارشو روی میز کنار لوسین گذاشت و اجازه داد تا خاکسترش روی دستمال مهمونی بریزه. دستمال هر لحظه ممکن بود آتیش بگیره، اما به نظر نمیرسد اهمیتی بده! _ خودت میدونی من چی میخوام. همون چیزی که تو تموم این سالا میخواستی. من بهت فرصت دادم تا کار درست رو خودت انجام بدی، اما تو احمق تر از اونی هستی که متوجه بشی!

با یه نگاه یخی بهش خیره شد. تنش بینشون کاملاً قابل لمس بود، به سختی می تونستم نفس بکشم. لوسین کمی به طرفم چرخید تا منو مخاطب قرار بده.

_ تنهامون بزار!

دستورش رو زیر سوال نبردم نه این دفعه!

_ نه!

اما دستور بالتو باعث شد سرجام خشک بشم.

ادامه داد:

_ اون میمونه!

بالتو برای اولین بار چشماشو به سمت من چرخوند، با یه نگاه که برق مالکیت قابل توجهی داشت.

_ بشین.

به آرومی خودمو روی صندلی پایین آوردم. لوسین به طرف بالتو چرخید.

_ اونو بیرون این ماجرا بزار.

_ چرا؟ نمیخواهی پایانش مثله برادرت بشه؟

می دونستم برادرش مرده، اما نمی دونستم چه اتفاقی براش افتاده. حالا در تعجبم که شاید بالتو اونو کشته. بالتو نگاهشو ثابت نگه داشت، اما خشم وارد چشماش شد.

لوسین گفت:

_ من پنجاه نفر بیرون این ساختمون دارم. زمان زیادی براشون طول نمیکشه تا بفهمن چه

اتفاقی افتاده و وقتی بفهمن تو مردی.

_ این قراره منو بترسونه!؟

پوزخند مغروری روی صورتش نشست.

_ اونا مثله دوتا سگی که دنبال استخونن تو راه تعقیبت کردن. تو یه میلیون ابله رو

استخدام کردی چون کم ارزش تر از اونی هستی که برای یه فرد شجاع پول بدی.

لوسین جوابی به حرفش نداد. من دیده بودم لوسین هر روز با افرادش و کارگراش مته یه

گوه رفتار میکنه، بنابراین اگه بهش خیانت کردن تعجبی نداشت، پس اینجوری دیگه

مجبور نبودن باهاش سروکار داشته باشن. من بالتو رو خوب نمی شناختم، اما اون جوری به

نظر میرسید که انگار درستی بیشتری تو کاراش داره. بالتو سیگارش رو برداشت و به جلو

خم شد و به لوسین نزدیک تر شد.

_ چیزی که قول دادی رو بهم بده، بعدش شاید بزارم زنده بمونی. این همه سال شکنجه

دادنت واقعا سرگرم کننده بود، اما نمیخوام جلوم سخته قلبی کنی.

لوسین از بین دندونای بهم فشرده اش حرف زد.

_ زیادی به خودت اعتبار میدی!

ضعیف تر از اونی بود که کاری به جز همونجا نشستن و حرف زدن انجام بده.

_ من دیدم که چطور با دیدنم به خودت رییدی. این همون نگاهی که هر وقت بی دفاع
 مچت رو میگیرم داری، انگار قلبت داره میفته تو باسنت! ما می تونستیم همین الان تمومش
 کنیم اگه فقط یکم تخمات رشد میکردن!
 سیگار شو بالای دست لوسین آورد، خاکستر داغ تقریبا اومد تا روی دستش بریزه. لوسین
 حرکتی نکرد اما دستش لرزید.
 _ اون چی باید باشه؟ الماس یا همه ی بمبات؟
 لوسین یه ابرو شو بالا برد.
 _ همشون؟! این یکم...
 بالتو سیگارو به گوشت لوسین فشار داد.
 _ یکم چی؟
 لوسین فکش رو قفل و زیر لب ناله کرد. سعی کرد تا دستش رو عقب بکشه، اما بالتو
 گرفش و در حالیکه سیگار رو همونجا نگه داشت، تو چشمای دشمنش نگاه کرد. گذاشت
 خاکستر داغش تو پوستش بسوزه و یه مارک دائمی بزاره. وقتی که بالاخره خاکسترها
 سوختن سیگارو روی میز انداخت.
 زخم قابل توجهی روی دست لوسین به وجود اومد، سوختگی که هرگز محو نمیشد. به
 خدمتش رسید، درست بعداز اینکه به شکم ضربه زد.
 _ بهت وقت میدم تا فکر کنی!
 بالتو یه گیلای اسکاچ برداشت و روی دست لوسین ریخت.
 _ چیزی که خواستم رو بهم بده یا من چیزی باارزش از دوتا شونو ازت میگیرم. آخرین بار
 بهاش جون برادر بود. این بار کیه؟!

چشم‌اش به طرف من حرکت کرد، جذبه‌ی خاصی تو نگاهش بود. اون تونست با اون‌جور نگاه سرد، لوسین رو بررسی کنه، اما جوری به من نگاه کرد که انگار می‌خواه درست مقابل این دیوار منو بکنه. این اولین باری بود که واقعا بالتو رو می‌بینم، کسی که واقعا هست. اون فقط غریبه‌ی مرموز و سکسی نبود که ملافه هاش رو گرم نگه میداره. الان اون تو اصل خودش بود، موفق زیر تشعشعی از درد و فساد. اون لوسین رو تو وضعیتی گذاشت که هیچوقت هیچکس نذاشته بود و مثل یه شکارچی ترجیح میداد قبل اینکه در نهایت شکارش رو بکشش، اول کمین کنه و برای هفته‌ها با غذاش بازی کنه. اگه می‌خواست میتونست همین الان لوسین رو بکشه، اما اون ازش یه چیزی می‌خواست.

_ ملاقات با شما خیلی دوست داشتنی بود خانم سالازار!

* فصل بیست و هفتم *

+کسینی+

لوسین تو راه برگشت به خونه ساکت بود. کنار من روی صندلی عقب نشسته بود و دست زخمیش روی پای راستش استراحت میکرد، نگاهش به بیرون پنجره بود و اخلاق بدش داشت هوا رو احساس میکرد، درحالیکه ما مستقیم به سمت ملکش در بیرون شهر میرفتیم.

سایه ها چهره اش رو تاریک کرده بودن اما کاملاً واضح بود که به صورت دیوانه واری عصبانیه. دستش همین الان با سیگار سوزونده شد و مثله یه پسر بچه تنبیه شده بود. نمیتونستم به خاطر عصبانی بودنش سرزنشش کنم.

نمیدونستم چی باید بگم پس چیزی نگفتم. ما به محوطه برگشتیم و اون موقع بود که لوسین کنترلشو از داد. چند نفر از افرادش رو اعدام کرد. من تو ماشین موندم و از نگاه کردن امتناع کردم. من قبلاً این اشتباه رو انجام دادم، نگاه کردن تو چشمای یه مرد مرده. اونقدر گیرا بود که نمیتونستم نگاهم رو برگردونم و حالا خاطره اش تا ابد دنبالم بود. صدای شلیک گلوله بدتر از همه بود.

_بالتو تا حالا شیش بار منو غافلگیر کرده.

لوسین به آرومی توی جاده قدم میزد، درحالیکه با تاسف افرادشو بررسی میکرد. ادامه داد:

_اگه دوباره انجامش بده من همتون رو میکشم همینطور خانوادتونو!

ما وارد خونه شدیم و ماریا شوخی هاش رو قطع کرد، چون خبرها رو رو شنید بود. کت لوسین رو تو سکوت ازش گرفت و بعد جعبه کمک های اولیه رو آورد تا دستش رو پانسمان کنه. یه گیللاس اسکاچ هم روی میز ورودی براش گذاشت.

لوسین دستشو کنار کشید و اجازه نداد.

نه!

نوشیدنی رو برداشت و به اتاق خوابش رفت.

در با صدای بلندی بست چون احتمالاً بهش لگد زده بود. قبل اینکه به سمت ماریا برگردم به راهرو نگاهی انداختم. ماریا با ترحم بهم نگاه کرد.

من متاسفم خانم سالازار. شما زیباترین زن دنیا هستید، اما همیطورهم غمگین ترینش! آهسته بازوم رو نوازش کرد و بعد برگشت تا کیت کمک های اولیه رو سر جاش بزاره. حداقلش مجبور نبودم بقیه شب رو هم با لوسین سروکار داشته باشم. اگه اوضاع همینجوری پیش میرفت اون منو روی شکمم مینداخت و میکرد، اما تا زمانی که شکمم هنوز به طور جدی درد میکرد، این بدتر از همیشه میشد.

به اتاق خودم رفتم و لباسام رو عوض کردم. وقتی خودم رو داخل آینه دیدم بدنم با دیدن اون رد منقبض شد. شکمم از همین الان کبود شده بود. انگشتامو روی پوستم کشیدم و فقط یه با تماس ساده، بدنم با درد واکنش نشون داد.

گذاشتم لباس گروتم روی زمین بیفته و یه تیشرت از کمدم برمیداشتم. لحظه ای که روی تخت دراز میکشتم موبایلی رو که بالتو بهم داد بیرون میارم. میخواستم بهش زنگ بزنم. سوالاتی خیلی زیادی داشتم که باید جواب داده میشدن. حالا میدونستم این مرد درست به اندازه ادعاش قدرتمنده.

اون از اینکه هر جایی لوسین رو عصبانی کنه نمیترسید و سیگارشو درست روی پوست اون خاموش کرد. اون دو مرد رو بدون اینکه صدایی درست کنه کشت و منو تو تاریکی گرفت.

بدون ترس!

من بهش زنگ زدم. قبل از اینکه جواب بده دوبار زنگ خورد.

_ عزیزم!

اون قبل از اینکه بره به اسم ازدواجم اشاره کرد و مزه ی بدی رو تو دهنم گذاشت. این اسمی بود که من هرگز با افتخار ازش استفاده نمی‌کردم. اسمی که هر وقت شونه هامو به بند میکشید، سعی میکردم بهش بی اهمیت باشم.

_ چند وقته که میدونی؟

اون دقیقا میدونست که شوهر من کیه، اما هیچوقت به من نگفت. حتما درباره این موضوع تحقیق کرده بود.

_ همون لحظه که تو اپرا دیدمت فهمیدم.

هیچ سر و صدایی تو پس زمینه اش نبود پس به نظر میرسید تو خونه ی خودش. شاید اونم مثله من تو تختش دراز کشیده بود. شاید کشتن اون مردا باعث شده که امشب اینقدر زود برای خواب بره!

_ لوسین سالازار... من فکر کردم گفתי شوهرت قدرتمنده؟!

_ خودت میدونی که هست.

اون یکی بزرگترین تروریست های نیم کره است. اون بهترین مهندس شیمی و بمب هایی میسازه که غیرقابل ردیابیه. اون میتونست هرکاری انجام بده اگه به اندازه کافی بهش پول میدادی. این مایه ی تاسفه که یه مرد با استعداد، از هوشش به جای کارای خوب برای کارای شیطانی استفاده میکنه.

_ اون شایستگی های خودشو داره اما هنوزم یه پسر بچه تو بازی مرداس.

صدای عمیقش درست مثل همیشه سکسی بود حتی بعد همه ی اون نمایشا.

_ اون قطعا به اندازه ی کافی قدرتمند نیست که به زنی مثل تو رسیدگی کنه.
اون خیلی خوب به من رسیدگی کرد وقتی دوبار به شکمم مشت زد. اینو به بالتو نگفتم
چون فکر کردم شاید عصبانیش کنه.

_ چرا اون بهت بدهکاره؟

_ من و لوسین یه گذشته ای باهم داشتیم.

آهی کشید و ادامه داد:

_ نمیخوام خسته ات کنم.

_ بهم بگو.

یه لبخند توی صداش بود.

_ کاملاً سرسخت! دوش دارم. ما چند سال پیش یه معامله ای کردیم. اون یکی از
بهتری خط های ساخت بمبش رو به من میداد و در عوض من بهش یکی از الماس های
جمجمه رو میدادم.

فورا به گردنبندی که لوسین پوشیده بود فکر کردم. اون یه الماس بی نقص و منحصر به
فرد بود.

ادامه داد:

_ شهرتش نشون میداد که اون یه مرد شرافتمنده، اما من هیچوقت به کسی اعتماد نکردم،
پس آماده رفتم . ما معامله رو تو ملک اون پیش بردیم.... و بعد اون مقابلم ایستاد. الماس
رو برداشت بدون اینکه بمب هارو تامین کنه و من برای تلافی تنها برادرش رو جلوی
چشماش کشتم. به پشت سرش شلیک کردم و گذاشتم خونش روی درگاه بریزه و بعد از
اونجا رفتم.

ساکت شدم. از وقتی که لوسین رو دیدم میدونستم به خاطر مرگ برادرش ناراحته. هر سال تو سالگرد مرگش خیلی عصبی میشد. برادرش تنها خانواده ای بود که اون داشت. اما هیچوقت به من نگفت چطوری مرده. بالتو گفت:

_ فکر میکردم بهای زندگی برادرش به خاطر الماس برای تنبیه ش کافی بوده، از اون زمان تا حالا چندبار بی دفاع گیرش انداختم. به آرومی دورش میچرخم تا زمانی که در نهایت کارو تموم کنم. میدونم اون الماس رو نفروخته، چون خیلی ارزشمنده. همینطورم میدونم اونو از مقابلم تکون نمیده، نه وقتی من اینقدر قدرتمندم... پس حالا اون باید به خاطر عواقب کارش زجر بکشه. من بهش میگم شکنجه آروم. فهمیدم که وسط جنگ بین دو مرد خیلی قوی گیر افتاده بودم. هر طرف یه مرد بود و هیچکدومشون نمیخواستن بیخیال بشن.

_ پس چرا کارشو تموم نکردی؟

_ چون ترجیح میدم شاهد تحقیر شدنش باشم. اون میدونه هیچوقت واقعا تو امنیت نیست تا زمانی که کاریو که شروع کرده بود تموم کنه. اون میتونه الماس رو بهم برگردونه یا تامین کننده بمب برای من باشه. هر دوتا راه باعث میشه اون دربرابر چشم های کل دنیا یه بزدل باشه و من تمام مدت رو تو چنین دنیایی میگذرونم.

پتو رو تا شونه هام بالا کشیدم و موبایل رو به گوشم فشار دادم. درو قفل نکرده بودم اما اگه صدای قدم های لوسین رو میشنیدم فقط موبایل رو زیر پتو میذاشتم.

گوش دادن به صدای بالتو به جوری بهم آرامش میداد، حتی بااینکه قدرتش از اون سمت تلفن پخش میشد.

_ کی این اتفاق افتاد؟

_ دوسال پیش.

یکم بعد از اینکه لوسین منو مال خودش ادعا کرد.

_ قراره اونو بکشی؟

_ به رفتارش بستگی داره. بیشتر ترجیح میدم اوتو به عنوان هرزه کوچولوم نگه دارم.

گیره ها رو از موهام درمیارم پس روی بالشت پخش میشن.
گفت:

_ ازم میخوای بکشمش عزیزم؟

بعد از امشب میخواستم لوسین شیش فوت زیر زمین دفن بشه. اون باهام جوری رفتار

کرد که انگار یه سگم و جوری منو زد که انگار یکی از افرادشم. من مثلاً قرار بود

همسرش باشم، اما اون اهمیتی نمیداد که به من هیچ شرایط پزشکی جدی بده. اگه اون

میخواست یه روز من بچش رو داشته باشم احتمال باردار شدنم رو به خطر انداخته بود.

_ چون اینکارو میکنم!

حالا وسوسه شده بودم که راهی پیدا کنم، حتی با اینکه به یاد آوردن قولم مرتب آزارم

میداد.

دوباره گفت:

_ ازم میخوای تمومش کنم؟

ایده ی بودن با بالتو بهترین چیز تو دنیا به نظر میرسید.

امشب دردناک و وحشتناک بود، اما اگه تمومش میکرد، احتمالاً کبودی روی شکمم رو

میدید. ترجیح میدادم تا جایی که ممکنه مخفی نگهش دارم.

_ فکر میکنم باید چند روز صبر کنیم... اون دور خونه طوفان به پا کرده.

بالتو سوالی نپرسید.

_ فقط چند روز، نه بیشتر.

_ نه بیشتر.

اون ساکت شد و به صدای نفس هام از پشت خط گوش داد.

_ امشب خیلی خوشگل شدی.

_ ممنون...

_ تقریباً میخواستم لباس تو جر بدم، درش بیارم و بعدش همونجا بکنمت!

اگه اینکارو میکرد هیچ مقاومتی نمیکردم.

_ و اون عوضی رو مجبور میکردم نگاه کنه!

وانمود میکردم ازش لذت نبردم پس مجبور نبودم بعداً به خاطرش تنبیه بشم.

_ اما یه ایده بهتر دارم. من قراره حتی محکم تر از قبل بکنمت. قراره عمیق بکنمت،

درست بکنمت. قراره اونقدر زیاد خودمو داخلت خالی کنم که اثرشو جا بزارم طوری که

آب از واژن و باسنت چکه کنه. پس هر دفعه که شوهرت سعی کنه بکنت من اول اونجام!

* فصل بیست و هشتم *

+کسینی+

چند روز بعد لوسین اخلاق بد و وحشتناکی داشت. هر زمانی که اینجا بود، به نظر میرسید میخواد خونه ی خودشو آتیش بزنه. جای سوختگی دست چپش غیرممکن بود از بین بره و هر روز که میگذشت به نظر میرسید حتی بدتر از قبل میشه. رنگش بیشتر و عمیق تر میشد و سوختگیش عفونی میشد.

اون هر روز سرکار میرفت و وقتی برمیگشت جوری رفتار میکرد که انگار من وجود ندارم. به وضوح حوصله ای برای سکس نداشت.

این به نفعم بود. آخرین چیزی که میخواستم خوابیدن با اون بود، اونم وقتی که دوبار به شکم مشت زده. کبودی بعد از یه هفته محو شد، اما هنوزم کمی قابل دیدن بود.

بالتو زنگ نزد. هیچ ایده ای نداشتم که داره چیکار میکنه.

وقتی آخر هفته شد، لوسین مثل همیشه بیرون شهر نرفت. به این معنی بود که من باهاش گیر افتادم، با استرس و بد اخلاقیش.

احتمالا شرمنده تر از اونی بود که مثل همیشه کارشو اداره کنه. حرفش پخش شده بود که لوسین کلک خورده و توسط دشمنش سوزونده شده. بیش از حدی تحقیر شده بود که بخواد خودشو نشون بده.

تا وقتی اون خونه بود، نمیتونستم بیرون برم، اما میخواستم به طرف خونه بالتو بدوام تا کاری رو که توش عالی هستیم رو انجام بدیم. بعد از اینکه دیدم اون با لوسین مثله یه بچه احمق رفتار کرد، براش داغ تر شده بودم... اما با وجود شوهر دیکتاتورم که اطراف کمین کرده بود هیچ چاره ای به جز تو خونه موندن نداشتم.

آخر شب همه برای خواب رفتن و منم به سمت تختم رفتم . موبایلم رو به سینه ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم . من توی تختم بودم زیر پتوم در تاریکی. یه مدت از آخرین باری که با بالتو بودم میگذشت و بدنم برای سکس دوباره با اون بی تاب بود اما هیچ راهی برامون وجود نداشت تا حتی برای یه لحظه هم باهام باشیم، پس هیچ فایده ای تو تماس گرفتن با اون وجود نداشت.

بالتو بهم پیام داد، انگار درست همونطور که من به اون فکر میکردم اونم به من فکر میکرد.

" عزیزم ، چرا تو همین الان روی آلت من نیستی؟"
این پیام آخر تیکه غافلگیرکننده ای از طرف اون نبود.
" اون این آخر هفته خونه است."

"ترسو تر از اونیه که خودشو نشون بده؟"

"یه چیزی تو همین مایه ها!"

بالتو برای چند لحظه جواب نداد. سه تا نقطه روی صفحه ظاهر نشد.

به نظر میرسید گفت و گومون تموم شده. اگه هیچ امکانی برای سکس وجود نداشت، گفت و گومون هیچ فایده ای نداشت.

بعدش یه پیام ظاهر شد.

"پنجره اتاقت رو باز بزار."

چشمام از شوک گشاد شد!

"بالتو... نمیتونی جدی باشی!"

"کاری که میگم رو بکن."

"حداقل پنجاه تا محافظ اینجا هست!"

"همش همین قدر!؟"

چشمام رو میچرخونم.

"میخواهی همشون رو بکشی؟"

"نه. اونا یه دسته احمقن. دزدکی از کنارشون رد میشم."

فرستادم:

"این خودکشیه!"

"برای اونا... اگه منو ببینن! تا پانزده دقیقه دیگه اونجام."

"همین الانم ایده ی بدیه!"

فرستاد:

"خوبه. من ایده های بد رو دوست دارم!"

دوباره برای مدتی پیامی ازش نیومد. نقطه ها ناپدید شدن و من به سمت پنجره اتاقم رفتم

تا یکم بازش کنم. تابستون رسماً تموم شده بود و پاییز رسیده بود. هوای شب یه مقدار

سرد بود. برای یه لحظه به تاریکی بیرون خیره شدم.

برام سوال بود که بالتو دقیقاً چطوری میخواد اینکارو بکنه، اما حالا که در عمل میدیدم هیچ

شکی وجود نداشت که اون میتونست این کارو انجام بده.

اون میتونست مخفیانه وارد خونه دشمنش بشه و زنشو بکنه.

گلوله هیچ صدایی توی شب نمیده و اون همونطور که قول داده بود پانزده دقیقه بعد

رسید.

انگار حرکت کردن توی این ملک به همون آسونی که اون گفت بوده.

هیکلش مثله یه سایه ظاهر شد درحالیکه به سمت پنجره میومد . دست بزرگش لای شکاف پنجره لغزید و تو سکوت به اندازه ای بازش کرد که بتونه بیاد داخل. پنجره رو پشت سرش بست و وارد اتاق شد.

یه تیشرت و جین مشکی پوشیده بود. یه اسلحه از شلوارش درآورد و روی میز گذاشت. من فقط بهش خیره شدم چون از اینکه اینقدر آسون این کار رو انجام داده بود تعجب کرده بودم . این مرد مرگبار بود !

اونقدر مرگ بار که اون دوتا محافظ توی اپرا رو اونقدر بی صدا کشت. برنامه ریزی کرده بود که لوسین افرادش رو از دست بده و اونا برای تعقیبش به بیرون سالن اپرا برن . این مرد فقط یه قاتل نبود ، بلکه یه شخص ماهر اجتناب ناپذیر بود.

کنار تختم ایستاد و تو تاریکی بهم خیره شد ، چشمای آبیش قابل دیدن بودن چون اونا یه جوری روشنایی خودشون رو پخش میکردن. تا زمانی که نگاهشو روم قفل کرده بود، چشماش خالی بودن.

تیشرتش رو انداخت، بعد سمت پایینش رفت و پوست زیبا و برهنه اش رو معلوم کرد. من توی تخت موندم، از قبل زیر ملافحه ها لخت شده بودم.

بدنش به وضوح همیشه نبود، چون تمام چراغ های اتاق خاموش بود. نمیتونستیم روشنشون کنیم تا به نظر برسه چیزی داخلم اتاقم در حال انجام شدنه، در غیر این صورت ماریا و لوسین متوجه میشدن.

با چشمایی پر از حس مالکیت با زانو روی تخت اومد و بدنش روی من قرار گرفت. با دست بزرگش پتو رو کنار زد تا من لخت زیرش قراربگیرم. ران های عضلانیش پاهامو ازهم جداکرد در حالیکه به آرومی خودشو روم پایین آورد، سینه ی محکمش مثل یه

بولدوزر سنگین بهم ضربه زد. دستشو بین موهام برد و محکم کشید و همزمان لباسو روی مال من فشار داد و وحشیانه بوسیدم.

وقتی لباس مال منو لمس کرد، فکر کردن به اینکه اینکار چقدر خطرناک بود رو متوقف کردم و به رون هام اجازه دادم تا آروم بشن. پاهام رو براش گشاد کردم و گذاشتم نزدیک تر بیاید، آلت بزرگش رو مقابل کلیتوریس و شکم حس کردم. این خیلی احمقانه و خطرناک بود، اما الان منطق مهم به نظر نمیرسید. اون اینجا بود، لخت و باشکوه و من مدت طولانی بود که نداشتمش.

عقلم رو از دست داده بودم!

آلتشو روی شکافم گذاشت. آبشو که از ورودیش چکه میکرد حس کردم.

— عزیز من دلش برام تنگ شده!

مچ پاهام پشت کمرش به هم قفل شدن. اون گوشه ی دهنم رو بوسید و بعد لب پایینیم رو مک زد. دستاش موهامو محکم تر گرفت، یکم کشیدشون و روم پایین تر رفت.

حالا لوسین میتونست بدون در زدن وارد اتاق خوابم بشه و من حتی نمیتونستم بوسیدن این مرد رو متوقف کنم، نمیتونستم فرورفتن ناخن هام تو پوستش رو متوقف کنم. پاهام محکم تر به هم قفل کردم، من هرگز نمیزاشتم این مرد جایی بره!

من برای همین لحظه های مخفی، زندگی میکردم، لحظه هایی که فقط ما دو تا داخلش بودیم و زندگیم اینقدر عذاب دهنده نبود. بالتو به من یه دلیل برای زندگی داد، چیزی بهم داد که باهاش به جلو پیش برم.

اون عمیقاً بهم لذت داد و باعث شد حس کنم زیبام. اون حتی باعث شد من احساس امنیت کنم. آلتش رو چنگ زد و سرشو به سمت داخل هدایت کرد، نوکش با آبم خیس شد.

— دلم برای این واژن تنگ شده بود...

به آرومی خودشو به داخل فشار داد. سرم گیج میرفت، اما میدونستم ما به چیز مهم رو نداریم.

گفتم:

__ بالتو، کاندوم!

__ نه!

سرشو بالام قرار داد و اونقدر آروم زمزمه کرد که فقط من بتونم بشنوم.

__ دیگه نه! من هر چقدر که دوست دارم داخل ارضا میشم. تو پر از تخم های من، اطراف این خونه قدم میزنی، درست زیر دماغ کوفتیش و وقتی اون تورو بخواد، مجبوره از وسط تخمای من لیز بخوره تا بهت برسه. و بدون اجازم تا ته جلو رفت.

__ اما تو ممکنه چیزی داشته باشی، من ممکنه چیزی داشته باشم!

__ من هیچی ندارم و درباره تو، میخوام شانسم رو امتحان میکنم.

محکم فشار داد و تمام آلتش رو با زور به داخل فرو کرد. پوست لختش داخل واژن خیس لیز خورد و آسون تر از همیشه داخل فرو رفت، چون من خیلی خیس بودم. مقابل دهنش نفس نفس زدم چون خیلی حس خوبی داشت.

لوسین بدون کاندوم منو میکرد، اما من مثل کاغذ سمباده خشک بودم و هیچوقت ازش لذت نبردم... اما حالا من این مرد رو پر حرارت حس میکردم، داغی پوست رو درست مقابل مجرام حس میکردم. زانو هام به باسنش فشار آورد و محکم لب هام رو بستم، بهترین تلاشم رو کردم تا ناله هام رو ساکت کنم. اون دستش رو محکم داخل مو هام نگه داشت و زمزمه کرد:

__ هر چقدر که میخوادی بلند ناله کن. امیدوارم اون بیاد و بیینه تخمام عمیقا داخلتن.

بالتو شروع به ضربه زدن کرد، تشکم به آرومی جا به جا میشد درحالیکه آلت بزرگش به داخل و بیرون من حرکت میکرد.

_ تو واقعا منو میخوای ؟ یا فقط میخوای از ضربه زدن به اون لذت ببری؟

با ناخنام کمرش رو چنگ زدم چون حس کردن آلتش خیلی خوب بود. میتونستم رگ کلفت آلتش و شیارهایش رو حس کنم. میتونستم حس کنم آلتش حتی بیشتر از قبل بزرگ شده، چون دیگه هیچ پلاستیکی نبود که مارو از هم جدا کنه. حالا که من اونو بدون کاندوم داشتم، هیچوقت نمیتونستم برگردم. این احساس میلیون ها بار بهتر بود و همین الان تو اول راه حس خوبی داشت.

_ هر دو!

ضربه هاش هدفمند و یکسان بودن، فشارهای خوبی بهم میداد بدون اینکه صدا درست کنه. معمولا قسمت بالای تخت با سر و صدا حرکت میکرد، اما امشب... تلاش میکرد حرکاتش رو آروم نگه داره. حتی با وجود خودداریش هنوزم تو تخت عالی بود. هنوزم هر بار تو جای مناسب بهم ضربه میزد.

نفس های عمیقش فضای بینمون رو پر میکرد، مردونه و سکسی. از بدن قویش استفاده کرد تا آلتش رو داخل نگه داره که از آبم پوشیده شده بود. انگشتم میتونستن عضلات سفت پشتش رو احساس کنن که با هر حرکتش جابه جا میشدن. اون ترکیبی از عضلاتی بود که هر اینچش کاملاً قوی بود.

_ عزیزم، تو داری میای.

دستش هنوزم موهامو آزاده نکرده بود، انگار خصوصیت مورد علاقه اش تو من بود. مثل یه افسار برای کنترل ازش استفاده میکرد. اون یه اسب نر بود و من مادیانش بودم. چشمای

درخشانش با هوس روی نگاهم قفل شد. یه انحصارطلبی خشنی تو چهره اش به چشم میخورد.

_ خیلی وقت شده...

دستم بین پاهام به اندازه کافی خوب نبود ، اصلا قابل مقایسه نیست! من میتونستم هر جوری که میخوام اونو داخل خودم تصور کنم، اما این... حتی نزدیک به واقعیش هم نبود. حالا که اونو داشتم، هر اینچش، کاملا لخت... خیلی حس خوبی داشت. بدنم غیر ارادی منقبض شد و ما به سختی برای چند دقیقه بعد به گاییدن ادامه دادیم. حس کردم بدنم تیکه تیکه شد و دورش سفت شد، آلتش رو اونقدر سخت فشار داد که حس کردم حتما صدمه دید. تنها چیزی که حس میکردم لذت بود و سرم رو به سمت گردنش حرکت دادم تا خودم رو ساکت کنم. اما اون موهام رو کشید و سرم رو مقابل بالشت قرار داد.

_ نه!

لب هام رو محکم بهم فشار دادم و تمام تلاشم رو کردم تا ساکت بمونم، اما این خیلی سخت بود اونم وقتی که بهترین به اوج رسیدن تمام زندگیم رو داشتم. من اسمش رو گفتم و خوشبختانه مثل یه زمزمه از بین لب هتم بیرون اومد. _ بالتو...!

باسنم مقابلش بالا اومد و پر تر از هر زمانی شدم. من حالا داشتم به یه آلت حجیم عادت میکردم و این باعث میشد لوسین در مقایسه، حتی کوچیک تر از قبل به نظر برسه. _ آره عزیزم!

اون منو یکم محکم تر از قبل گایید. باسنش رو چنگ زدم و به سمت خودم کشیدم، لب پاییتم رو گاز گرفتم تا تلاش کنم ساکت باشم.

اما اون اصلا نمیخواست من ساکت باشم. اگه اینو به روش خودش داشت، میخواست
 لوسین جیغامو به خاطر لذت اومدن دور آلتش بشنوه.
 وقتی این گذشت، هجومی از گرما از بدنم رد شد. عرق روی گردنم شکل گرفت و ناخن
 هام بالاخره عضلات قوی باسن و پشتش رو ول کرد. صورتمو برای تشکر به صورت بالتو
 فشار دادم، خوشبختانه بالاخره بعد این همه مدت متروک بودن ارضا شده بودم
 دهنم مال اونو پیدا کرد و من به آرومی بوسیدمش.
 اونم منو بوسید و ضربه هاش آروم شد. انگشتاش بین موهام شل شد و کف دستشو روی
 تشک کنارم گذاشت. دهنش مشتاق تر از قبل شد، لبام رو با حرص خورد در حالیکه آلتش
 رو توی آبم حرکت داد و از بین پاهام آزاد کرد.
 من باز باسنشو چنگ زدم و پاهامو گشاد کردم و اونو عمیق به سمت خودم کشیدم و
 مطمئن شدم که هر اینچش رو بگیرم.
 گاهی اون یکم زیادی عمیق جلو میرفت که دردناک بود اما آلت بزرگش اونقدر تحریکم
 کرده بود که اونو از فتح کردنم متوقف نکردم.
 _ میخوام حس کنم که داخلم میای.
 هر باری که لوسین منو پر میکرد چندشم میشد. اما ایده ی داشتن آب بالتو داخلم، که
 دیوارهام و بکشه و تمام طول شب واژنم رو پر کنه، سکسی ترین چیز تو دنیا به نظر
 میرسید.
 اون تا بالام جلوتر اومد و به خاطر درخواستم ناله ای کرد.
 _ آره عزیزم...!

دوباره و دوباره باسنش رو به سمت خودم کشیدم ، سرعت درستی که میخواستم رو نشونش دادم. این خوشایند و آروم، اما هر ضربه عالی و هدفمند بود. اون بین آبم میلغزید و هربار خیلی عمیق ضربه میزد.

به اندازه کافی توسطش گاییده شده بودم که بدونم دقیقا کی میخواد بیاد . بدنش آروم و بعد برای آماده شدن سفت شد. چشم هاشو روی من قفل کرد و قبل از اینکه رها بشه مطمئن شد که تا فاصله ای که امکان داره داخل فروبره. بعد لرزید و یه ناله ی مردونه از انتهای گلویش بیرون اومد.

میتونستم بیشتر وزنشو وقتی داشت پرم میکرد حس کن. این به اوج رسیدن مردونه بود، گرم و زیاد. انگار طلسم خشک بودنش به اندازه من طول کشیده بود، اون همه ی اینو برای من نگه داشته بود. مثل مردی که دوباره به زنش وصل میشه اون همش رو به من داد، انگار همشو برای من ذخیره کرده بود.

اون درحالیکه کارشو تموم میکرد دوباره ناله کرد، باسنش زیر انگشتام منقبض شد. من بوسیدمش چون خیلی احساس خوبی داشتم. واژنم کاملاً پر میشد اگه یه بار دیگه به اوج میرسید . بدنم تمامشو بلعید و تو عمقش نگه داشت، انگار هیچوقت نمیخواست بزاره از دستش بره. این خیلی بهتر از این بود که کاندوم تخم هاشو بگیره. من میخواستم هر بار تخم هاشو بگیرم.

آلتش مثل همیشه نرم نشد . اون هنوز مثل سنگ سفت باقی موند، درحالیکه ضربه هاشو به داخل هنوز ادامه داد، انگار اون اون ارگاسم حتی نزدیک به ارضاشدنش هم نبود.

_ بزار ببینیم واژنت چقدر میتونه بگیره.

اون پشت گردنم رو گرفت و صورتمو روی ملافحه ها فشار داد، درحالیکه از پشت بهم میکوبید. اون سخت بهم ضربه میزد، آلت بزرگش از این قسمت حتی عمیق تر از قبل ضربه میزد.

دوست داشتم صورتم رو ملافحه ها باشه، چون اینطوری تشک ناله هام رو خفه میکرد. با دستش به باسنم زد و سخت حرکت کرد، بدون اینکه اهمیتی به صدای جیرجیر تخت بده که با هر ضربه اش به صدا درمیومد. آلتش داخل سفت و بعد رها شد و یه محموله اضافه به واژنم اضافه کرد.

_ فاک...!

دستاش محکم پشت گردنم رو فشار داد درحالیکه کارشو تموم میکرد. بالتو هربار منو به چندین روش خواسته بود.

چشمام رو بستم و حس کردم که یه بار دیگه آبش شکافم رو پر کرد. این چهارمین باری بود که آبش رو میگرفتم و نمیتونستم بیشتر از اینو تو خودم جا بدم. خیلی ازش از قبل روی تمام ملافحه هام ریخته بود. فردا صبح مجبور بودم تختم رو خالی کنم و خودم همه ملافحه هارو تو ماشین لباسشویی بندازم تا ماریا اثراتی که همه جاش ریخته رو نبینه. احتمالا میفهمید لوسین مسئولشون نبوده.

آلتش قبل اینکه ازم بیرون بکشد نرم شد. روی زانوهایش استراحت کرد و به واژنم خیر شد و دید که آبش همه جا ریخته.

_ این یه واژن قشنگه.

گونه ام رو با صدا بوسید. به سمتش چرخیدم، اونقدر ارضا شده بودم که به سختی میتونستم حرکت کنم. به اوج رسیدن بعد از یه اوج رسیدن دیگه، هفته ی تنها بودنم رو جبران کرده بود. روش وحشیانه ای که لوسین با مشتش به شکمم کوبیده بود رو جبران

کرده بود. این اولین باری بود که من از یه مرد واقعی پر شدم، مردی که منو از آبش پر کرد و تموم شب تحریک کرد.

بالتو از تخت پایین رفت و لباساش رو از زمین برداشت.

من به ساعت روی میزم نگاه کردم . تقریباً ۵ صبح بود.

اون لباساش رو پوشید و اسلحه اش رو عقب شلوار جینش گذاشت.
_ وقتشه من برم.

اونم این ناراحتی رو هربار من خونه اش رو ترک میکردم حس میکرد؟
روی پاهام ایستادم و باهاش تا کنار پنجره رفتم.

_ مراقب باش!

گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت.

_ نیاز ندارم مراقب باشم.

_ غرورت گاهی وقتا نگرانم میکنه.

_ غرورم بهت ثابت میکنه هیچوقت نباید نگران باشی.

دستش بین موهام لغزید و بوسیدم. دهنش به آرومی مقابل مال من حرکت کرد، برخلاف روش سختی که برای چند ساعت منو گایید. اونقدر از آبش پر شده بودم که حس میکردم بین رون هام چکه میکرد. اون بوسه اش رو تموم کرد و پنجره رو باز کرد.

_ یکم بخواب عزیزم!

این همه ی چیزی بود که میخواستم انجام بدم . روی اون تخت بزرگ غش کنم، با اون بویی که همه جاش پخش شده بود.

اون یه پاش رو از پنجره آویزون کرد و بعد بهم نگاه کرد . قیافه ای متفکر به خودش گرفته بود ، انگار داشت فکر میکرد یه چیزی رو قبل رفتنش بگه یا نه.

زمزمه کردم :

__بله؟

نگاهش رو برای چند ثانیه نگه داشت، هنوز داشت به واکنشش فکر میکرد.
اون تصمیمش گرفت و کلمه ی دیگه ای نگفت در حالیکه از زیر پنجره سینه خیز می
رفت، تو شب ناپدید شد.

فصل بیست و نهم

+بالتو+

من روی مبل اتاق نشیمن با یه گیللاس اسکاچ تو دستم نشسته بودم. از موارد نادری بود که یه نوشیدنی داشتم بدون اینکه درواقع بنوشمش.

نگاه خیرم رو روی شومینه ی خاموش نگه داشتم، به افشاسازی که هنوز قبول نکرده بودم فکر میکردم. مردی که بیشتر همه ازش متنفر بودم با زنی که بیشتر همه ازش خوشم اومد بود، ازدواج کرده بود.

این گاییدن اونو خیلی لذت بخش تر میکرد چون خیانت به اون عوضی بود، اما نمیخواستم لوسین بیشتر از این اونو بکنه.

من چندین بار داخلش ارضا شدم، حالا فکر کردن به اینکه اونم بعد من داخلش ارضا بشه، عصبانیم میکرد.

یه مرد رقت انگیز شایسته زنی مثل اون نیست.

فقط من شایسته اشم!

نمیخواستم لوسین وقتمو بگیره، مجبور ش میکردم به زجرآورترین راه ممکن به طور

آشکاری تحقیر بشه، اما که حالا کسینی درگیر بود همه چیز رو پیچیده کرده بود. اون

باعث شده تا من عجله کنم تا کارو تموم کنم. اینجوری میتونست لوسین رو بکشم یا بهش دستور بدم.

این حقیقت که اون با کسینی ازدواج کرده بود باعث شد بیشتر ازش متنفر بشم.

تیکه گوه لعنتی!

موبایلم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. قبل اینکه جواب بده چندین بار زنگ خورد.

اون پارس کرد:

_ کیه؟

سعی میکرد مثله مردها به نظر بیاد درحالیکه هیچی به جز یه پسر بچه نبود.
یه مرد هیچ وقت نمی پرسید کی پشت خطه. یه مرد هیچوقت به اندازه کافی اهمیت نمیداد
که پسر سه کی پشت خطه.

_ تصمیمتو گرفتی؟

اون باید صدامو تشخیص داده باشه یا از عقلش استفاده کرده تا هویت منو بفهمه. احتمالا
من یکی از معدود آدمای جهان بودم که میتونستم اینجوری باهاش صحبت کنم.
گفت:

_ من هیچی تصمیمی نگرفتم.

زمان بیشتری بهش نمیدادم. اون فقط به این خاطر شجاع شده بود که داشتیم با تلفن
حرف میزدیم نه رودررو. اگه فقط میدونست من چند شب پیش زنشو روی تختش
گاییدم... هیچ مشکلی نداشتم که این اطلاعات رو باهاش درمیان بزارم... اما نمیخواستم
امنیت کسینی رو به خطر بندازم.

_ من امشب ساعت ۱۰ میام خونه ات. جوابتو آماده کن.

_ فقط یه قدم تو ملک من بزار...

با سرگرمی پرسیدم :

_ و چی ؟ همه ی مردایی رو که میتونی پیدا کنی استخدام کن، اما هردو تامون میدونیم که
هیچوقت کافی نیستن.

اگه تو یه مکان بی طرف با هم روبرو میشدیم ، اون میتونست اونجا رو بمب گذاری کنه. اما
ملاقات تو ملک خودش تضمین میکرد که این اتفاق نیفته. من فقط چند ساعت وقت
بهش دادم تا آماده بشه . این زمان کافی نبود تا خیلی آماده بشه.

_ این مکالمه رو تو همون مکان ، مثل آخرین بار ادامه میدیم - و میخوام زنت هم اونجا باشه.

_ اون بیرون این ماجرا میمونه...

_ یا اون اونجاست یا من مجبورش میکنم اونجا باشه!

لوسین ساکت شد.

_ الماس جمجمه یا همکاری. بهتره وقتی اونجا رسیدم یه جواب داشته باشی.

فصل سی ام

+کسینی+

میدونستم یه چیز جدی داره اتفاق میفته که خونه پر از هجوم محافظ های مسلح شده بود. حداقل دوبرابر همیشه محافظ سرکار بود. این به این معنیه که لوسین میدونه بالتو اینجا بوده؟

اون ازم سوالی نکرد یا مجازاتم نکرد، پس بعید به نظر میرسید.

لوسین ناگهانی و بدون اطلاع به اتاقم اومد. این اولین بار تو این یه هفته بود که وجود منو تایید میکرد. اون ازم سوالی نکرده بود یا وعده غذاشو با من به اشتراک نذاشته بود یا نخواسته بود به تختش برم. اما حالا به نظر میرسید ما به عقب پریده بودیم. _امشب یه مهمون داریم. میخوام به بهترین شکل ممکن به نظر بررسی.

پرسیدم:

_چه جور مهمونی؟

اون هیچوقت کسیو وقتی باهاشون معاشرت میکرد، اینجا نمی آورد. همیشه بیرون از خونه بود.

لوسین گفت:

_فقط کاری که گفتم رو بکن!

هر بار که اینجوری بهم دستور میداد دلم میخواست یه مشت به شکمش بزنم.

_چه ساعتی؟

_ده.

_ده؟

با تعجب پرسیدم فکر میکردم به طور غیرعادی دیر بود که بخواد کسی رو تو خونه اش بیاره.

_ شنیدی چی گفتم!

به سمت در برگشت.

_ اگه چیزی دیگه هست که نیازه بدونم...

_ فقط آماده باش و ساکت بمون!

یه لباس مشکی پوشیدم و یه آرایش سنگین کردم . هیچ ایده ای نداشتم باید انتظار چیو داشته باشم، اما همونطور که لوسین گفت به بهترین شکل خودم به نظر میرسیدم . مجبور بودم در حین ملاقات کاریش بشینم و تظاهر کنم که یه همسر خوش رفتارم حتی اگه این حقیقت نداشته باشه.

خلافکارا همیشه هم به هم خیانت میکردن، پس چرا هنوز کسی به لوسین خیانت نکرده بود؟

آرزو میکردم بالتو اونو بکشه!

وارد اتاق نشیمن شدم و لوسین رو دیدم که روی صندلی داخل بالکن نشسته بود. ماریا متوجه من شد.

_ عالیجناب مایلن بیرون بهشون ملحق بشید.

متنفر بودم که بشنوم خدمه اینجوری صداش میزنن. اون پاپ یا یه پادشاه نبود. اون فقط یه مرد باهوش بود که میدونست چطوری دلار در بیاره.

_ بسیار خب!

تنها بیرون رفتم تا لوسین رو پیدا کنم. میز خالی از نوشیدنی و غذا بود. کنارش نشستم.

نچرخید تابهم نگاه کنه. اون افراد مسلحی داشت که سرتاسر حیات و ملکش مستقر شده بودن.

نفس کشیدم فوراً تغییر کرد چون میتونستم خطر رو تو فضا حس کنم. قطعاً به اتفاقی داشت می افتاد و نه به خوش!

وقتی به لوسین نگاه کردم، میتونستم بگم اون آشفته اس. همه ی این افراد مسلح باعث نشده بود احساس امنیت کنه. اون تو ملک خودش بود، اما هنوزم احساس آسایش نمیکرد. میخواستم پرسم چه اتفاقی داره میفته، اما به اندازه کافی باهوش بودم که اینکارو نکنم. چراغای جلویی ماشینی چشمک زد و وارد حیات شد.

صدای موتورهای قابل شنیدن بود تا وقتی که جلوی خونه خاموش شدن.

مردی ماشین پیاده شد که چند تا جیب پشتش بودن. افرادی از جیب بیرون اومدن و همه به شدت مسلح بودن و جلیقه ضد گلوله پوشیده بودن.

ضربانم سریع شد و آرزو کردم بالتو اینجا باشه. حتی اگه خودش تنها بود، من باز احساس امنیت بیشتری میکردم. الان دقیقاً وسط یه میدون مبارزه بودم. افراد کاملاً مسلح بودن و من حتی نمیدونستم این جنگ اصلاً چرا شروع شده!

یه مرد با چهار فرد مسلح که اطرافش بودن از پله های حیات بالا اومد. وقتی هیکلش به خاطر چراغ های ورودی مشخص شد، به وضوح تونستم چهره اش رو ببینم. استخون تیز گونه اش، چشم های آبی کریستالیش و پوست سفیدش که مثل برف بود، مشخص شد. اون همون مردی بود که همین چند روز پیش عمیقاً داخلم فرو رفته بود.

قلبم به سرعت شروع به تپیدن کرد اما به دلیلی متفاوت!

با تی شرت مشکی و شلوار جین درمقایسه با لوسین کاملاً غیررسمی و راحت لباس پوشیده بود.

تنها وقتی که دیدم بالتو به چیز خوب پوشیده بود شب اپرا بود. هر بار دیگه اون تو جین گیر کرده بود. اون نیاز نداشت کت و شلوار پیوشه تا قدرتمند به نظر برسه. فقط بازنده هایی مثل لوسین اینکارو میکردن.

بالتو به لحظه هم بهم نگاه نکرد، نگاهش روی لوسین بود. اون به صندلی بیرون کشید نشست و بعد جوری به لوسین خیره شد که انگار اون به سوسکه حمومه. _ قصد نداری به نوشیدنی بهم پیشنهاد کنی؟

نفسم گیر کرد، اما سعی کردم مخفیش کنم. تنش بین دو مرد کاملاً واضح بود. همه ی محافظا انگشتشون روی ماشه بود و منتظر لحظه ای بودن که کشتارو شروع کنن. نمیفهمیدم چرا لازم بود منم اونجا باشم، چرا لوسین امنیت رو به خطر انداخته تا فقط منو به نمایش بزاره.

_ چرا باید اینکارو بکنم؟

_ چون به اندازه کافی مهربون بودم که گذاشتم تا الان زنده بمونی! بالتو کمی سرشو کج کرد و ادامه داد:

_ اما مهربونیم داره تموم میشه!

لوسین هنوزم مثله به مجسمه بود.

_ تصمیمت چیه؟

بالتو مثله لوسین پاهاشو روی هم ننداخت. اون همیشه راحت بود، تاجایی که ممکن بود تو فضای بیشتری جا میگرفت و از آدابی استفاده نمیکرد.

به نظر نمیرسید اهمیت بده بقیه چی درباره اش فکر میکنن، چون شهرتش به اندازه کافی خوب بود.

انگشتر جمجمه روی دست راستش قرار گرفته بود، الماسش بی نقص بود. غیر ممکن بود که نادیده اش بگیری. سختی فلز دور انگشترش رو وقتی که با دستش سینه ها و باسنم رو لمس میکرد، حس میکردم.

لوسین به سکوتش ادامه داد!

بالتو دستش رو داخل جیبش برد و یه سیگار بیرون کشید. یه ثانیه بعد بافندک روشنش کرد و بعد اجازه داد دودش به آرومی از بین لب هاش خارج بشه. هر زمان که اونو با لوسین میدیدم، یه سیگار تو دهنش داشت، اما وقتی میبوسیدمش هیچوقت مزه خاکستر رو حس نکردم.

بالتو یه پوک عمیق دیگه کشید و بعد سیگار رو بین انگشتای دستش روی میز گذاشت و بعد به دست سوخته ی لوسین نگاهی کرد، یه تذکر کوچیک به چیزی که ممکنه بعدا اتفاق بیفته!

لوسین رو به اندازه کافی میشناختم که بگم ترسیده. تو املاک خودش با محافظ های مسلحه اش محاصره شده بود، اما هنوزم میترسید. بالتو کاملاً آروم به نظر میرسید.

_ میخوام یه بار دیگه ازت بپرسم. الماس یا مشارکت؟ کدومشون؟
لوسین پرسید:

_ و اگه انتخابم هیچکدوم نباشه؟

صداش رو قوی نگه داشت حتی با اینکه دونه های عرق روی پیشونیش مشخص بودن.

_ تو نمیتونی منو بکشی. برای اون برنامه ای که تو فکرته بهم نیاز داری و هیچ ایده ای هم نداری من الماسو کجا گذاشتم.
بالتو روی میز خم شد.

_ هر دومون میدونیم چیزایی بدتر از مرگم وجود داره.
 سیگار به سمت لباس حرکت کرد و دودشو داخل دهنش کشید. یه ثانیه بعد دود
 خاکستری از سوراخ های بینیش بیرون اومد. لوسین دستشو روی پاش نگه داشت به
 مردان اطرافش خیره شد.
 _ حالا جواب آخرت چیه؟
 بالتو با پروویی سیگارشو روی میز خاموش کرد.
 لوسین هیچی نگفت.
 بالتو ادامه داد:
 _ مرد باش و تصمیمت رو بلند بگو.
 لوسین گلوش و صاف کرد.
 _ جواب آخرم هیچکدومه بالتو!
 دود سیگار سوخته به آرومی محو شد. یه توده خاکستر روی میز شکل گرفته بود و بوش
 پخش شده بود.
 بالتو با چهره ناخوانا به لوسین نگاه کرد، نگاهش اونقدر آروم بود که درواقع ترسناک بود.
 باوجود بالتو اونجا، من در امنیت بودم. اما واقعا ترسیده بودم.
 بالتو روی پاهاش بلند شد.
 _ امیدوار بودم اینو بگی.
 _ من هیچ خانواده ای ندارم، میخوای چیکار کنی؟
 بالتو نگاه سردی بهش انداخت.
 _ تو یه خانواده داری!

نگاهش رو سمت من چرخوند. اگه فقط با هم تنها بودیم ، اون همون نگاه گرمی رو بهم مینداخت که وقتی عمیقا داخلم فرو رفته بود بهم میداد.

بالتو ادامه داد:

_و حالا اون ماله منه. حلقه ات رو روی میز جا بزار و باهام بیا!
هنوزم نشسته بودم چون نمیتونستم باور کنم بالتو همین الان چی گفت!
لوسین هم نمیتونستم تعجبش رو مخفی کنه.
_صبر کن...!

_من بهت یه انتخاب دادم.

به سمت لوسین چرخید و ادامه داد:

_تو رد کردی که انتخاب کنی... پس الان من به جات انتخاب میکنم. زنت حالا متعلق به منه!

اون نگاهش رو به من چرخوند.

_باستو از روی اون صندلی بلند کن، دوباره تکرارش نمیکنم.
بدنم فورا به قدرت توی صداش واکنش نشون داد و از سر جام بلند شدم.
لوسین هم همینکارو انجام داد.

_اون بیرونه این قضیه اس.

نگاهش رو به سمت من برگردوند.

_کسینی بشین!

من بالاخره یه بلیط برای خارج شدن از اینجا داشتم و قرار نبود فرصتم رو از دست بدم.
من از مالکیت یه مرد به مرد دیگه ای درمیومدم، اما حداقلش این یکی قابل ترجیح تر بود.

روی پاهام ایستادم اما به سمت هیچ کدوم از اون دومرد حرکت نکردم.
لوسین خشمگین چرخید.

_ تو نمیتونی همینطوری اونو ببری...!
بالتو گفت:

_ چرا میتونم!
بالتو دستش رو به طرفم دراز کرد.
لوسین بهم نگاه کرد.
گفت:

_ اگه فقط یه قدم برداری...

گذاشتم خشمم بهم غلبه کنه و چیزی رو که برای سال ها میخواستم انجامش بدم و... انجام
دادم!

محکم با دستی که حلقم داخلش بود بهش سیلی زدم که فلزش به صورتش خورد.
گفتم:

_ من سگت نیستم!

حلقه رو از دستم درآوردم و روی میز پرتش کردم.
لوسین تلافی نکرد. به خاطر جوابم شوکه شده بود.
بالتو آرنجم رو گرفت و با خودش کشید.

_ تو یه بار مقابلم ایستادی و بهاشو دادی. دوبار مقابلم ایستادی و دوباره بهاش رو
پرداخت میکنی. من هر شب زنت رو میکنم...! با هر روشی که قابل تصویره و در حالیکه تو
شب خوابی، آب من داخل زنت میخوابه. دفعه ی بعد که ازت خواستم تصمیم بگیری، یه
بہترشو انتخاب میکنی!

دستش دور کمرم حلقه شد. منو اسکورت کرد تا از لوسین دور شدیم و از بالکن خارج شدیم.

افرادش برای محافظت قرار گرفتن، اما هیچ گلوله ای شلیک نشد. هر طرف جنگ مردای مساوی بودن و اگه شلیک میکردن فقط یه قبرستون خون به وجود میومد. لوسین برای من نجنکید و بالتو هم سعی نکرد اونو بکشه. افراد بالتو در عقب ماشین رو باز کردن و من تو داخل نشستم. تو ماشین فرارم!

بالاخره داشتم لوسین رو ترک میکردم برای یه چیز بهتر. نمیدونستم باید انتظار چه چیزی رو با بالتو داشته باشم اما باید تجربه بهتری باشه. خودم رو خوش شانس میدونستم! بالتو کنارم نشست و ماشین از اونجا دور شد. ما از ملک لوسین خارج شدیم و اونو پشت سرمون جا گذاشتیم. توی تاریکی به بالتو نگاه کردم.

_ممنون...

_من نجاتت ندادم!

اون درست به جلو خیره شده بود.

ادامه داد:

_من گرفتمت! تو حالا متعلق به منی. تو با من زندگی میکنی. به من گوش میدی. تنها آزادی که داری اون لحظه ی کوچیکه که من بهت میدم من آزادت نکردم.... من دزدیدمت!

پایان جلد اول

* این فایل فروشی است *

مجموعه سه جلدی Skull

جلد اول: The Skull king

جلد دوم: The Skull Crusher

جلد سوم: The skull Ruler

مترجمین: F.sh.76 – م.آزادمنش – بیتا امیدی

شما می توانید جلدهای بعدی این کتاب را در کانال زیر دنبال کنید.

کانال ترجمه ی ما:

https://t.me/joinchat/AAAAAE_2klg-0ysGyWol_w